

به نام خدا



صدای داد و فریاد بی بی دوباره خونه رو برداشته بود . باز گیر داده بود به آقا غلام بدبخت (باغبونمون رو میگم) که چرا درختا رو اونجوری که می خواستم هرس نکردی ؟ چرا گلا رو آب ندادی ؟ و از این جور چیزا....

آقا غلام هم از ترس پشت سر هم می گفت : « الان درستش می کنم خانم ... همین الان درست می کنم . » فکر کنم بیچاره زهره ترک شده بود .. همه تو این خونه از بی بی می ترسیدند (بین خودمون بمونه حتی بابام) نه این که بیچاره بد اخلاق باشه ها .. نه ... فقط یه ذره جذبه اش زیاد بود .. خلاصه دیشب از سردرد نتونسته بودم بخوابم تازه ساعت شش صبح بود که یه ذره بهتر شده بودم داشتم سعی می کردم که بخوابم که بی بی شروع کرد ... دیگه داشتم روانی می شدم آخه این وقت صبح وقت داد زدنه ؟

بالشم رو محکم روی سرم فشار دادم بلکه نشنوم اما مگه می شد ؟

دیگه داشت گریه می گرفت ! بلند شدم و به حالت دو خودم رو تو تراس انداختم و با صدای نسبتا بلندی گفتم : « بی بی جون هر کی دوست داری بذار یه ذره بخوابم ... یه ذره آروم تر ... آقا غلام که دو متر بیشتر باهات فاصله نداره چرا انقدر داد می زنی ؟ »

بی بی سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد از ترس سگته کردم نه به خاطره این که نگاش ترسناک باشه به خاطر این که قیافش یه طوری شد که یه لحظه فکر کردم سگته ناقص رو زد.

چند لحظه از پایین به بالا و بالا به پایین به من خیره شد و بعد از عصبانیت مثل لبو قرمز شد.

دوباره چه گندی زده بودم ؟ بیبی فریاد کشید :

« دختره ی بی حیا دوباره با لباس خواب داری تو تراس جولون میدی ؟ چند دفعه باید بهت بگم... »

بقیه حرفاشو نشنیدم چون داشتم چون داشتم می دویدم سمت حمام که به بهانه دوش گرفتن یه دو ساعتی از جلوی چشمش دور باشم .. شاید عصبانیتش بخوابه....

بی بی مادر بزرگ پدري من بود . مثل مادری نداشته ام دوستش داشتم در حقیقت بی بی منو بزرگ کرده بود آخه وقتی تازه دو سالم شده بود مامانم به خاطر سرطان معده فوت کرد.

مادر من از طبقه ی متوسط جامعه بود ولی پدرم نه .. یه تاجر بود و پولش از پارو بالا می رفت . ماجرای ازدواجشون اون طور که من شنیدم این طوریه که : بی بی جون یه خیریه تو یه منطقه محروم شهر درست کرده بود و به مردم نیازمند کمک می کرد ... مادر من هم کارهای دفتری خیریه رو انجام می داده ... بی بی من هم کمک متوجه مادرم میشه و ازش خوشش میاد و دلش می خواد که مادرم عروسش بشه . بی بی وقتی از کسی خوشش بیاد آسمون بیاد زمین ، زمین بره آسمون باز دست از دوست داشتن طرف بر نمی داره البته عکس این مطلبم صادقه !!! بی بی جون هی مادر و پدر منو سر راه هم دیگه میزاره تا با هم بیشتر آشنا بشن (شاید شاید یه اتفاقی بیفته)

پدر من پسر بزرگ بی بی بوده و بی نهایت ایراد گیر .. 32 سالگی ام رد کرده بود ولی هنوز به ازدواج فکر نمی کرد... خلاصه یه بار بی بی به یه بهونه ای بابام رو کشیده بود خیریه و یه کاری می کنه که بابام چند دقیقه ای با مادرم تنها باشه تا با هم صحبت کنند بابام شروع می کنه از دست خط مادرم ایراد گرفتن و مادرم طاقت نمیاره و جواب پدرم رو میده و میزاره تو کاش ... بابام که کارد میزدی خونس در نمیومد چشاش شده بود دو کاسه خون و فکر کنم تو دلش هزار دفعه گردن مادرم رو شکست و دفتش کرد و رو قیرش پیر پیر کرد و رقصید . بابام با عصبانیت خیریه رو ترک می کنه بی بی بیچاره ام فکر می کنه هر چی ریسیده پنبه شده .. دیگه بی خیال موضوع می شه و همه چیز رو دست قسمت می سپاره .. غافل از این که پدرم نمی تونه از فکر دختری که سنگ رو یخش کرده بیرون بیاد . پدرم چند دفعه دیگه الکی خودش رو آویزون خیریه می کنه (بلکه حاجت روا بشه) ولی مادرم محل سگ بهش نمی داشت . راستش به دیوار اتاقش بیشتر توجه می کرد تا به پدرم . پسر بی بی خانم دید هیچ رقمه کارش پیش نمی ره دست به دامن بی بی میشه .. حالا این که بی بی چه عکس العملی داشت خودش یه ماجرای دیگه اس ولی بالاخره بعد از یکسال بابام موفق میشه دل مادرم رو بدست بیاره و باهانش ازدواج کنه!

یه سال که از ازدواجشون گذشته بود من به دنیا اومدم . دو سه ماه بعد مادرم حالش بد میشه و همش حالت تهوع داشته و هر چی می خورده بالا میاورد تا جایی که دیگه همش خون بالا میاورد . دکتر تشخیص دادند که بیماری مادرم سرطان معده

پیشرفته اس . مثل این که اولین علائمش وقتی که منو باردار بود نشون داده شده بود . حالت تهوع های خفیف و همیشگی . ولی این علائم با علائم بارداری ترکیب شده بود ... مادرم قبل از مرگش منو دست خالم می سپاره ... خواهر بزرگ ترش ... و بعد هم از دنیا میره .. نمی خوام داغون شدن بابام رو تعریف کنم بیشترین کسی که ضربه خورد پدرم بود .. فقط دو سال تونست با عشقش زندگی کنه ... بعد از سال مادرم خالم با پدرم ازدواج میکنه و از دو سال خواهر من به دنیا میاد ... خواهرم از من زیباتر بود ... چشمای عسلی اش محشر بود ... ولی من در مقایسه با اون معمولی به نظر میومدم ... البته همیشه بی بی به من می گفت چهره تو دلنشینه ... من کاملا شبیه مادرم بودم البته من هیچ وقت حرفای بی بی رو جدی نمی گرفتم ... حکایت همون سوسکه با دست و پای بلوری بچه اش ... با صدای تقه ای که به در خورد از جا پریدم ... صدای بی بی که از میان دندان های کلید شده اش به سختی مفهوم بود به گوشم رسید : «پانته آ . ذلیل شده .. فکر نکن رفتی اون تو می تونی از دستم فرار کنی .. بالاخره که میای بیرون اون موقع می دونم با تو چی کار کنم ... » و زیر لب با خود گفت : «دختره چشم سفید . آبروی ما رو برد جلوی در و همسایه .. همش تاثیر این ماهواره است . میدونم دیگه ... میدونم ... مهربانی کلامش را احساس می کنم . هرگز موفق نمی شد مرا واقعا سرزنش کند . شیر آب را باز کردم و گفتم : «بی بی چی داری می گی ??? صدات اصلا نیامد ... آنتن نمی ده» ! مطمئن بودم الان به مرز انفجار رسیده..

«آنتن نمی ده ؟ صبر کن یه آنتنی بهت نشون بدم خودت حض کنی . اصلا من چرا دارم تو رو دعوا می کنم همش زیر سر اون باباته . یه پوستی از ش بکنم که تو تاریخ بنویسن» . دیگر صدایی نیامد جز صدای کوبیده شدن در اتاقم...

منو ببخش بابایی ... الانه که بی بی شروع کنه به کندن موی سرت .. البته منظورم همون چهار تا شیویده ... بی بی قبلا همه رو کنده باید دیگه بری به صفایی به خودت بدی و مو بکاری..

نیم ساعت بعد حوله صورتیم رو دورم پیچیدم و رفتم سمت کمد که لباس بردارم . آب همین جوری از موهام رو زمین می چکید ... بعد از این که لباس پوشیدم جلوی آینه نشستم و سعی کردم یه حالت مظلومانه به چهره ام بدم و گرنه بابا منو از وسط نصف می کرد . باید دلشو به رحم میاوردم معمولا بدست آوردن دل بابام کار سختی نبود .. به چهره خودم خیره شدم .. صورت گردهم با ابروهای پیوندی بلند ، چشمای مشکیم و مژه های سیاه و بلندم . بینی ام متناسب بود و لبم کوچک . موهام تا زیر کتفم رسیده بود ... روی هم رفته بد نبودم امید داشتم که از ترشیدگی نجات پیدا کنم ... 23 سالم شده بود باید دست می جنباندم .. شوهر خوب پیدا کردن مثل رد کردن هفت خان رستم شده دیگه!

صدای موبایلم بلند شد . روی تختم داشت خودشو پاره می کرد . این دیگه کی بود ؟ با نگاه کردن به صفحه ی گوشی به حماقت خودم خندیدم .. خوب معلوم بود کیه دیگه . خروس بی محل همیشگی ... گفتم : «بله ؟»

صدای شاد نسرين در گوشم پیچید : «السلام عليك و رحمت ا... ، خواب تشریف داشتین؟! ... زنگ زدم بگم بخواب من بیدارت نمی کنم» .

خندیدم و گفتم : « این دفعه بیدار بودم نتو نستی به هدف پلیدت برسی».

«همچین میگه هدف پلید یکی ندونه فکر می کنه من می خواستم چی کار کنم ، انیت کردن یه دختر تنبل که جزئی هدف های پلید نیست ... از تو بعیده که زودتر از ساعت 10 بیدار بشی . راستشو بگو چی شد که بیدار شدی ؟»

«دختر چقدر حرف میزنی ! یه نفس بکش ! میترسم یه روز وسط حرفات یادت بره نفس بکشی و سقط شی» . «تو نمی خواد نگران من باشی . جواب منو بده»

«بی بی یه چیز تو مایه های کار تو رو انجام داد . منتها با دز بالا» .

«من عاشق این مادر بزرگتم . میدونم که یه روز تو رو آدم می کنه»

23 «سال نتونست ... فکر نکنم دیگه بتونه» .

«این نشون میده که تو چقدر از آدمیت به دوری!»

«دست شما درد نکنه ! خجالت نکش اگه چیز دیگه ای هم می خوای بگو» .

«از کی خجالت بکشم ??? از تو ؟ می بینم که اول صبح شوخ تشریف داری و جوک سال میگی . راستشو بگو چیزی

مصرف کردی؟»

«تو همین جوری به من انگ بچسیون... ببین بالاخره خدا چه روز میز نه نصف می کنه و دل من خنک میشه!»
«خدا منو خیلی دوست داره! ولی آگه من پادر میونی کنم شاید راضی بشه تو رو نصف کنه» .
نمی خواد خودتو تو زحمت بندازی بی بی منو نصف می کنه . الان که می خوام برم پایین به چیزی بخورم منو مثل مرده میشوره» .

«نه؟! ... برو عزیزم برو ... من مزاحم کار بی بی جونت نمی شم.» و خندید.
«باشه .. پس بعدا می بینمت» .
«خداحافظ» .

گوشی را روی تخت انداختم ... و به سمت سرنوشت شومم قدم گذاشتم .
در اتاقم را به آرامی باز کردم و سرم را به آرامی بیرون بردم ... هیچ خبری نبود .. هیچ صداییم نمی آمد ... (فکر کنم بی بی تا الان سر از تن بابا جدا کرده ...) پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم . صدای بی بی از سالن پذیرایی می آمد ..
خداجون کمکم کن ... وارد سالن شدم ، بابا پشت میز ناهار خوری 24 نفره سالن نشسته بود و صبحانه می خورد . بی بی هم روی صندلی کناری بابا نشسته بود و داشت با بابا حرف میزد . صدای آروم بود و چیز زیادی متوجه نمی شدم اما شک نداشتم که داشت چغلی منو می کرد ...
آروم گفتم : «سلام بابا»

پدرم سرش را بالا آورد و لبخند زد . می خواست جواب سلاممو بده که بی بی شروع کرد :
«من دلم می خواد بدونم تو این خونه نقش چیه دارم ؟ یه بوته ؟ ناسلامتی منم کنار پدرت نشستم و یه سلامی هم به من بکنی گناه نمی شه .» بعد زیر لب با خود ادامه داد : «بیا این همه زحمت بکش ... دختره رو بزرگ کن آخر سر می خواد یه سلام بکنه انگار می خواد جون بده . اونم از دماغ»
«بی بی تو رو خدا ... بزار دو دقیقه بگذره بعد شروع کن ... بخدا گناه دارم انقدر بهم سرکوفت نزن تو که می دونی چقدر دوستت دارم . چرا آخه این حرفارو می زنی؟»
گونه های بی بی گل انداخت . اما گفت : «فکر نکن آگه زبون بریزی چیزی می شم . از این خبرا نیست» .
بابا گفت : «مامان تو رو خدا انقدر بهش گیر نده ! تعجب می کنم که تا حالا از دستت دیوونه نشده» .
«بله؟؟؟؟ مثل این که سرت به تنت زیادی کرده ! بایدم از دخترت دفاع کنی هر چی باشه لنگه خودته ! منه بیچاره رو این وسط غریب گیر آوردید» .

بابا خندید و گفت : «بیا دخترم .. بیا بشین کنارم . یه چیزی بخور ! رنگ و روت چرا انقدر پریده؟»
با خوشحالی صندلی کنار بابا رو اشغال کردم و برای این که از ترکش های بی بی در امان باشم خودم را پشت پدرم قایم کردم .

«شنیدی دخترت امروز چه دسته گلی به آب داده؟»
با التماس به بی بی خیره شدم . آگه می گفت بیچاره می شدم...
«مگه میشه متوجه نشد ؟ با اون داد و فریادی که شما اول صبحی راه انداخته بودی فکر کنم تا شعاع سه کیلومتری خونمون همه فهمیدند چه خبر شده !» پس بابام می دونست .. خیالم راحت شد...
«احسان یه چیزی بهش بگو ... انقدر لی لی به لالاش گذاشتی لوس شده» !
پدرم در حالی که از پشت میز بلند میشد ، گفت : «پانی من اصلا هم لوس نیست» .
گونه بی بی را بوسید و گفت : «دیگه دیرم شده ... راننده خیلی وقته منتظره» .
بعد سمت من برگشت . من را در آغوش گرفت و موهایم را بوسید و در گوشم گفت : «بی بی رو اذیت نکن .. هر چی میگه گوش کن. باشه؟»

به آرامی سرم را تکان دادم . دوباره موهایم را بوسید و رفت.
روبه بی بی کردم و گفتم : «بی بی منو ببخش ... سرم خیلی درد می کرد اصلا حواسم به لباسم نبود . باور کن نمی خواستم اذیتت کنم . به آرامی دستاتم را دور گردن او حلقه کردم و گفتم : «می بخشی؟»

دستانم را در دستش گرفت و گفت: «عزیزم من به خاطر خودت انقدر سخت گیری می کنم . میدونی که چقدر رو تو حساسم ! آگه اون خواهرت لختم بره بیرون برام مهم نیست ولی تو یه چیزه دیگه ای!» !
گونه اش را بوسیدم و گفتم: «داشتی زیر آب منو پیش بابا می زدی؟»
اخم کرد و گفت: «این چه حرفیه ؟ اصلا من بدم زیر آب کسی رو بزدم؟»
(تو این کار که استادی بی بی)
«نه . البته که نه ولی آگه زیر آب منو نمیزدی راجع به چی داشتی با بابام حرف میزدی ؟ اونم آروم آروم؟؟؟»
«مثل این که قراره یکی خر شه بیاد خواستگاری خواهرت»
«چه خوب !!!!! بی بی تو چرا این طوری در مورد پریسا حرف میزنی؟! گناه داره بخدا!»
«دلته واسه من بسوزه نه اون خواهر هفت خطت» .
گلّه کنان گفتم: «بی بی؟» «!!!!!!»
«بی بی و مرض ، مگه دروغ می گم؟؟»
«بی بی، چون اون دوست پسر داره دلیل نمی شه که هفت خط باشه» .
«وای ... کی حالا می خواد به این حالی کنه؟؟ ، می دونی اون چند تا دوست پسر داره؟»
با سردرگمی گفتم: «خب ... یه دونه دیگه»
بی بی منفجر شد .. «در نه دیگه ... آگه یه دونه داشت که من این جور آتیش نمی گرفتم . یه دونه موردی نداره» «همین که چشمش به نگاه مشتاق من افتاد ، گفت «از خیالات بیا بیرون برای تو مورد داره» .
«اما این انصاف نیست» .
«معلومه که انصاف نیست .. مگه این انصافه که تو هر روز صبح با این بیلچه غلام به جون اعصاب من بیفتی و شخمش بزنی؟ ... پس نتیجه می گیریم دنیا اصلا منصفانه نیست ...
الانم بشین پشت میز ، صبحانته بخور من برم به کارام برس» .
بی بی رفت و بد از چند لحظه سمیه با سینی صبحانه از آشپزخانه خارج شد .
«سلام خانم ، صبح بخیر»
لبخندی به او زدم و گفتم: «صبح شما هم بخیر»
«خواهرم هنوز بیدار نشده؟»
«ام ... بیدارن ولی پایین نیومدن صبحانتهونو برایشون بردم تو اتاقشون اونجا سرو کنند» ..
«ممنون»
لبخندی روبه من زد و رفت.

از وقتی بی بی پریسا رو با دوست پسرش تو خیابون دیده بود باهاش لج کرده بود ... می دونستم پیاز داغ ماجرا رو زیاد کرده ، از همون موقع بود که حساسیت بی بی روی من بیشتر شد ، من که همیشه به این سخت گیری ها عادت داشتم پس یه level بالاتر زیاد برام فرقی نمی کرد . باید برم یه سر به پریسا بزدم ببینم چی کار می کنه؟؟؟ حتما واسه خواستگارش هیجان داره...

اصلا نفهمیدم چی خوردم از بس داشتم فکر می کردم حواسم نبود که کی صبحانه ام تموم شد
پشت در اتاق پریسا ایستادم و در زدم.
«بیا تو پانی» وارد اتاق شدم و گفتم:
«نمی دونستم تو پشت در اتاقت رو هم می تونی ببینی!!!»
از روی تختش بلند شد و دستش را دور گردنم حلقه کرد و گونه ام را بوسید و گفت «پانی مسئله ساده است ... تو تنها کسی هستی که قبل از این که بیای تو در میزنی و اجازه می گیری!»
خندیدم و گفتم: «بجز خدمتکارا»
«آره اونا هم در میزنن ولی آگه چاره داشتن در نمی زدن تازه شم مدل در زدن تو یه مدل خاصه»
روی تختش نشستم و گفتم: «حالا اینا رو ولش کن ... برام از خواستگارت بگو ... اصلا کی قراره بیان؟؟»

با تعجب گفت: «تو هم می دونی؟»
اخم کردم و گفتم: «ناسلامتی من خواهرتم ، باید بدونم دیگه»
«می دونم ببخشید ... تو درست میگی» .
با تعجب به سرخ شدن ناگهانی گونه های او نگاه کردم او از این عادت ها نداشت و معمولا خجالت نمی کشید . الان دیگه گونه هاش لبو شده بود.
«چرا این طوری بهم نگاه می کنی ؟ مگه تا حالا ندیدی کسی خجالت بکشه؟»
«راستش.. خجالت کشیدن اصلا بهت نمیاد ... ماجرا رو بگو منو جون به سر کردی».
کنارم روی تخت نشست و دستم را در دستش گرفت و با مکنی طولانی گفت: «کیانا رو که یادته ؟ همونی که چند دفعه اومد خونمون !» سرم را به علامت تایید تکان دادم . «برادر اون از من خوشش اومده و منم .. دوستش دارم» .
چشمش از شدت هیجان می درخشید .
«برای جمعه شب قراره بیان ، وای پانی من خیلی استرس دارم .. نمی دونم باید چی کار کنم» .
«انگار این خواهرم نیست که کنار من نشسته ، تو هیچ وقت خجالت نمی کشیدی .. نه به این شدت ... استرس نمی گرفتی»
«پانی تو متوجه نیستی ... من باید کاری کنم که پدر و مادر اون منو بیسندن » .
«اونو تو رو می پسندن .. نمی خواد نگران این موضوع باشی .. میگم ... به نظرت زود نیست که ازدواج کنی؟؟؟؟»
«شاید ... ولی من دیگه نمی تونم دوری از اونو تحمل کنم»
«عشق و عاشقی خیلی خوبه؟؟؟»
با هیجان مرا در آغوش گرفت و گفت: «خیلی پانی .. خیلی ... تا تجربه اش نکنی نمی فهمی چی میگم» .
«حالا اسم این داماد خوشبخت که تو می خوای بد بختش کنی ، چیه؟»
«کیا»

داشتم با کامپیوترم سر و کله می زدم .. طبق معمول هنگ کرده بود .. مرده شور ترکیبتو بیره ، به درد لای جرز دیوار هم نمی خوری .. خاموشش کردم ... به تراس رفتم و و به باغ اطراف خونه نگاه کردم .. صدای آهنگ گوشیم باعث شد به اتاقم برگردم .. نسرین بود (طبق معمول)
«بله؟»
«سلام پانته آ جونم ! خوفی ؟»
به لحن بچگانه اش با صدای بلند خندیدم..
«چه خوبه که دوستی مثل من داری ! آگه من نبودم تا حالا از غصه هفت تا کفن پوسونده بودی» .
گفتم: «البته خانم خودشیفته ، حق با شماست !!! چه خوب شد زنگ زدی هیچ کس نبود که باهش حرف بزدم داشتم دیوونه می شدم» .
«چرا؟؟ پس بقیه کجان؟!»
تازه یادم اومد که به نسرین نگفتم قراره خواستگار بیاد ، همین موضوع باعث شد که تقریبا با جیغ بگویم:
«نسرین دیدی چی شد ؟ یادم رفت بهت بگم قراره خواستگار بیاد» .
«دختره ی دیوونه چرا جیغ می زنی ؟ پرده ی گوشم به باد فنا رفت ...قراره خواستگار بیاد ؟ واسه تو؟! ... کدوم احمقی می خواد خودشو به عذاب دو دنیا محکوم کنه؟»
«نخیر ، قراره برای پریسا بیان ، نمیزاری حرف بزدم که» ...
«اه .. امیدوار شده بودم .. حیف شد .. اما غصه نخور اول و آخرش زن داداش خودمی!»
«ایش... لازم نکرده از کیسه خلیفه ببخشی» .

«خیلی هم دلت بخواد .. کی حاضره خودشو بدبخت کنه؟»
«چرا بدبخت؟ خوشبخت ترین مرد روی زمین میشه!»
«تو که راست میگی! ... انقدر حرف زدی یادم رفت واسه چی زنگ زده بودم، بلند شو بیا خونمون کارت دارم.»
«دمت گرم .. الان راه می افتم.»
«یه ذره شخصیت نداری که! همیشه آویزونی!!!!»
«دیوونه شدی نسرين؟ مگه همین الان نگفتی پیام خونتون؟»
«من گفتم ولی تو یه ذره باید افه بیای بعدا قبول کنی.»
«خدا شفات بده نسرين.»
«تو رو بیشتر . زود بلند شو بیا»
«اومدم»
پریسا پدر خدمتکارا رو درآورده بود ... می خواست خونه واسه شب جمعه برق بزنه ... منم که از این کارها منتفر .. یه دقیقه هم از این خونه دور باشم غنیمته! خداجون دستت درد نکنه که واسم ردیفش کردی .
روی تخت نسرين لم دادم و همان طور که خیارم را می جویدم گفتم :
«حالا این کارت چی بود که منو به خاطرش اینجا کشیدی و وقت منو گرفتی؟»
«اوه ، اوه گفتم افه بیا ولی نه دیگه انقدر خرکی....»
شالم را از روی سرم برداشتم و مچاله کردم و به سمتش پرتاب کردم . جاخالی داد و گفت:
«می دونی وقتی عصبانی میشی چقدر چشات خوشگل میشی؟»
«خودتی»
در اتاق نسرين با شدت هر چه تمام تر باز شد و مرد جوانی وارد اتاق شد . از وحشت خشکم زد و توانایی هرگونه عکس العملی از من گرفته شد . همان طور روی تخت نشسته بودم با دهان باز به او نگاه می کردم .
نسرين گفت : « باز سرتو مثل گاو حسن قلی پایین انداختی اومدی تو اتاق من ؟ » با دست به من اشاره کرد و گفت : « من به کارات عادت دارم ولی این بیچاره آنفاکتوس کرد ... نگاه کن دهنش هنوز باز مونده » با این حرف نسرين به خود آمدم و سعی کردم دهانم را ببندم . مرد جوان که گویی تازه متوجه من شده بود سرش را پایین انداخت و خطاب به من گفت : « معذرت می خوام » لحظه ای زیر زیرکی نگاهم کرد و بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت ...
نسرين که از عصبانیت سرخ شده بود ، رو به من کرد با دیدن من که هنوز به در اتاق خیره بودم نتوانست جلوی خنده ی ناخواسته ی خود را بگیرد . کنارم نشست و گفت :
«حالا بیا درستش کن .. دختره منگل شد رفت.»
رو به او کردم و گفتم : « اون کی بود؟؟! »
لبخندی زد و گفت : « پسر داییم ، به این کاراش دیگه عادت کردم ، نمی ترسم منتها تو دفعه اولت بود حق داری یه کوچولو بترسی.»
دست بردم تا عرق روی پیشانیم را پاک کنم .. دستام مثل دو قالب یخ شده بود .. خاک بر سرم شد تازه فهمیدم شال سرم نبوده.. وای خوب شد بی بی این جا نبود وگرنه زنده به گورم میکرد
«شالم رو بده!»
نسرين قهقهه زد و گفت : « جای بی بی جونت خالی !!! چقدر دلم برات تنگ شده! »
شالم را روی سرم گذاشت و مرتب کرد .
«اینم از این ، خیلی خوشگل شدی گلم»
«باز چی شده که مهربون شدی؟»
«وا .. من که همیشه مهربونم ... اما خب ایندفعه یه چیز کوچولو می خوام»
«بنال»
دوباره کنارم نشست . « میدونی پانی پس فردا تولد همین پسر داییمه .. همین که الان رنگ و روتو شبیه یه روح کرده بود .

من نمی دونم چی برایش بخرم .. یعنی میدونی چیه ؟ من سلیقه و عرضه ی خرید کردن رو ندارم ، می خواستم آگه میشه تو یه چیزی برایش بخری . سال های پیش مامان می خرید من کادو می دادم ولی امسال سرش خیلی شلوغه و وقت نمی کنه بره خرید» !

«من خرید کنم؟ دیوونه شدی؟ من از سلیقه ی مردا هیچی سرم نمی شه ! خودت یه کاریش بکن» .
«آبروم در خطره . می فهمی؟ .. اون دنبال یه سوژه می گرده که همش منو مسخره کنه . خواهش می کنم کمک کن» .
«نمی تونم» ...

مثل فشفشه از جاش بلند شد و گفت : «نمی تونم یعنی چی ؟؟؟ پس رفاقت به چه دردی می خوره ؟ ... تو به چه دردی می خوری ؟» روبه روم زانو زد و گفت : «خواهش»

من هیچ وقت برای یک مرد خرید نکرده بودم (حتی برای بابام).. اما مثل این که هر چیزی یه اولین بار داره!
«باشه ، اما بهت گفته باشم منم تو خرید بهتر از تو نیستم . بعدا حق نداری سرم غر بزنی »
برقی که در نگاه او درخشید قلبم را آرام کرد .

«ببین اون از رنگای آبی و سرمه ای و رنگای تو این رنج خوشش میاد ... آگه خواستی لباس بخری حواست باشه» .
دو ساعت تمام مغزم را با چیزهایی که او دوست داشت شستشو داد . در تعجب بودم او که این همه اطلاعات در رابطه با او دارد نباید خرید کردن برایش سخت باشد .. اما مثل این که سخت بود.
«نسرین دیگه دیر شده باید برم»

«کجا؟ تو که تازه اومدی» !

او را در آغوش گرفتم و گفتم : «من دیگه ... بخورم که این طرفا پیدام بشه ! شاید دفعه ی بعد انقدر خوش شانس نباشم و زنده از اتاقت بیرون نرم» .

خندید و گفت : «نترس میگم وقتی تو اینجایی تو خونه راهش ندند» .

از اتاقش بیرون آمدم . همان طور که از پله ها پایین می رفتم آخرین سفارشاتش را به من میکرد .

مادر نسرین از آشپزخانه بیرون آمد و گفت : «پانته آجان داری میری؟ چرا انقدر زود واسه ناهار بمون» .
«ممنون خاله . بی بی منتظرمه باید برم» .

داشتیم به سمت در سالن می رفتیم که با صدای پسر دایی نسرین که گلویش را صاف می کرد به سوییچ چرخیدم . اولین چیزی که دیدم طوسی خوشرنگ چشمان او بود.

گفتم : «بفرمایید»

«می خواستم بابت امروز ازتون عذرخواهی کنم .. نمی دونستم شما تو اتاق» ...
حرفش را قطع کردم و در حالی که بی دلیل دستپاچه شده بودم به زحمت گفتم :
«مهم نیست ... احتیاج به عذر خواهی نیست» .

میدونستم که صورتم گل انداخته این را از حرارت گونه هام متوجه شدم.

حتی یادم نیست با او خداحافظی کردم یا نه ! تنها چیزی که می خواستم فرار کردن بود . خودم هم نمی دانستم چرا خدا ذلالت کنه نسرین ! من چرا باید واسه یه پسر غریبه کادو بخرم ؟؟ کارم به کجا کشیده!!!
سر میز شام انقدر با غدام بازی کردم که خاله گفت:

«پانته آچی شده؟؟ چرا غذا نمی خوری؟ ... همون غذایی که دوستش داری» !

قورمه سبزی ! غذای مورد علاقه من ! آگه الان انقدر فکرم مشغول نبود شک نداشتم که تا مرز انفجار می خوردم.
«چیزی نشده خاله ، فقط یه ذره بی اشتها» .

بی بی گفت : «بیرون که بودی چیزی خوردی؟»

الانه که بی بی شروع کنه سریال بسازه .

«نه بی بی» .

پریسا گفت : «انقدر به پانته آگیر میدید منم بودم اشتها کور میشد .» و قاشق پر از برنجش را به زور داخل دهانش کرد.
بی بی پوزخندی زد و گفت : «نگران اشتهای تو نیستم ، کور نیست چهار تا چشم داره ، فقط یه لطفی کن ! رفتی سرخونه و

زندگیت این جوری غذا نخور طرف که روبه روی تو میشینه حالت تهوع بهش دست میده» .
پریسا به زور غذایش را قورت داد و با صدای بلندی گفت : « بابا ؟؟؟؟ » «!!!!»
«به من ربطی نداره ! اگه می تونی خودت جوابش رو بده»
پریسا لبش را کج و کوله کرد ولی چیزی نگفت .
خاله : « حریف بی بی نمیشی ! بیخود زحمت نکش » .
پریسا چند لحظه خیره به بی بی نگاه کرد و بعد دولپی شروع به خوردن کرد . انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده ! می دونستم تو دلش بی بی رو به سیخ کشیده که تونسته آروم سر جاش بشینه .
از پشت میز بلند شدم و گفتم : « من خیلی خسته ام ، میرم استراحت کنم»
بی بی : « اگه به چیزی احتیاج پیدا کردی صدام کن » .
سری تکان دادم و به سمت اتاقم به راه افتادم . وارد اتاقم شدم بدون این که چراغ را روشن کنم به تراس رفتم . صدای ضعیف جیرجیرک ها از باغ میامد . روی صندلی گهواره ای نشستم و چشمانم را بستم ، ... طرح چشمان طوسی او در ذهنم نشست . به سرعت چشمانم را باز کردم . قلبم در سینه بی تاب می کرد . دستم را روی قلبم گذاشتم ... مسخره بود اما می ترسیدم که چشمانم را ببندم . چرا به او فکر می کردم ؟ !
پاهام تاول زده بود از بس پاساژها رو گشته بودم . من سخت پسند نبودم اما واقعا چیزی نظرم را به خود جلب نکرده بود . دیگه داشتم نگران میشدم ، نزدیک غروب بود و وقت من داشت تموم می شد . تصمیم گرفتم روی پله های پاساژ بشینم تا به ذره استراحت کنم . از صبح زود که از خونه اومده بودم بیرون به بند راه رفته بودم . صدای بلند معده ام باعث شد تا من سریع نگاهی به دور و برم بندازم تا اگر خدای نکرده کسی اطراف من باشه به سرعت خودمو از جلوی چشمش نیست و ناپود کنم . کسی نبود .. خدایا شکر ...
«خانم ؟» !
یخ کردم . یعنی من کور بودم ؟؟
به سمتش برگشتم . یه مرد جوون روبه روم بود .
«ببخشید خانم ، بوتیک پیچک طبقه ی دوم پاساژه ؟»
«بله .. فکر می کنم» .
«ممنون»
از کنارم عبور کرد .. عطر خوشش منو مست کرد ... چه خوش بو بدون این که فکر کنم بلند گفتم : « آقا یه لحظه صبر کنید» .
با سردرگمی به سمت من برگشت گفت : « امری دارید ؟»
«معذرت می خوام ... میشه اسم ادکلنتون رو بهم بگید ؟»
یکه خورد شاید هیچ وقت فکر نمی کرد که کسی به این صورت اسم ادکلنشو ازش بپرسه .
اسم ادکلن را به من گفت . ازش تشکر کردم و به راه افتادم . حالا که می دونستم باید دنبال چه بگردم فکرم راحت شده بود . دو تا خریدم . یکی برای اون و اون یکی برای خودم ! می خواستم ادکلنی که او استفاده می کرد رو داشته باشم . خیلی احمقانه بود من حتی اسمش رو هم نمی دونستم ولی خودمو به اون این همه نزدیک احساس می کردم . باید از نسرین می پرسیدم .. نه ... به چه بهانه ای اسمش رو می پرسیدم ؟ .. سعی کردم اسمش رو حدس بزنم ... اسمش باید خاص باشه ... چهره اش با وضوح بیشتری در ذهنم تصویر شد . ابروهای زیبا . چشمای طوسی اش و ... موهای خرمایی اش که آن روز با کلافگی به آنها چنگ میزد . حرکت لب هایش را زمانی که صحبت میکرد به یاد آوردم .. بی نظیر بود هرگز تا این حد فکرم مشغول کسی نشده بود ولی حالا تمام روزم به فکر کردن درباره چشمای او گذشته بود .
به نسرین زنگ زدم تا بیاد خونه مون کادو رو بگیره ، تا وقتی اون بیاد ادکلن را با کاغذ زیبایی پیچیدم .
کاش منم می تونستم تو تولدش باشم و وقتی شمع کیکشو فوت میکنه بهش تبریک بگم ... دلم خیلی براش تنگ شده بود
این اصلا عادلانه نبود . من تو یه برخورد شیفته اش شده بودم اما حتی مطمئن نبودم که اون منو به خاطر داره یا نه ! کاش می تونستم دوباره ببینمش !

نمی دونم چقدر گذشت که متوجه شدم کسی به در اتاقم میزند.
«بیا تو»

نسرین وارد اتاق شد و گفت: «سلام شاهزاده خانم»

«دلم می خواد بدونم تا کی به چرب زبونیت ادامه میدی؟»

«تا زمانی که کادو رو از دستت بگیرم» .

کادو رو جلوش گرفتم و گفتم: « بیا بگیر اما اول باید یه چیزی بهم بدی» !

«چی میخوای شیطون؟»

گونه ام را به طرف او گرفتم و گفتم: «یه بوس»

گونه ام را به آرامی بوسید و گفت: «ازت ممنونم» .

«حرفشم نزن» .

«میشه ازت یه خواهشی کنم؟؟»

«خواهشا مثل اون یکی خواهشت نباشه» .

«نه مثل اون نیست ولی تکمیل کننده اونه!»

«یعنی چی؟! متوجه منظورت نمی شم» .

«میشه با من بیای تولد؟!» !

ذهنم خالی شد و قلبم برای یک لحظه از شدت خوشحالی ایستاد یعنی من انقدر خوش شانس بودم؟ نمی تونستم باور کنم .
حتما داشتم خواب می دیدم ... یعنی می تونستم دوباره ببینمش؟! ..خدا چقدر زود به درخواست قلبم پاسخ داده بود .

مکث طولانیم باعث شد نسرین فکر کند من مایل نیستم در جشن شرکت کنم! چه فکر مسخره ای.

«خیلی خوش میگذره پانته آ ، قول میدم»

به سختی لب هایم را گشودم ... خشک شده بودند . « مطمئن نیستم پسرداییت خوشش بیاد ، در ضمن این یه جمع خانوادگیه .
درست نیست که با حضورم بقیه رو معذب کنم»

خدایا بهت التماس میکنم یه کاری کن بیشتر اصرار کنه .. تنها آرزوم این بود که یه بار دیگه اونو ببینم.

«نه بابا کیارش اهل این حرفا نیست . در ضمن بقیه هم چند تا از دوستای خودشون رو دعوت کردند ، نمی خواد فکر

فامیلامون رو بکنی! بیا بریم . خواهش میکنم ... دوست دارم تو رو به همه معرفی کنم» .

پس اسمش کیارش بود ... چه اسم زیبایی، خیلی برازنده اش بود! یک آن احساس کردم این اسم بر روی قلبم حک شده...

«نسرین من اگه قرار باشه پیام تولد باید به کادو بیارم یا نه؟ بعدشم من لباس مناسبی ندارم» .

«لازم نکرده کادو بیاری همینی که من دارم می برم از سرشم زیاده ، در مورد لباس هم من مطمئنم که تو کمدت حداقل ده

دست لباس هست که تو حالا اصلا تنت نکردی ... بلند شو حاضر شو که به موقع برسیم» .

لبخندم ناخودآگاه تا بناگوشم کشیده شد . اما سریع جمعش کردم نمی خواستم بهم مشکوک بشه ، نسرین خیلی باهوش بود . ف
رو که می گفتم دو دفعه تا فرحزاد می رفت و برمی گشت.

نسرین لباسم را انتخاب کرد ، موقع انتخاب لباس گیج شده بود چون از بیشتر لباس ها خوشش اومده بود و نمی تونست
انتخاب کنه کدومش بهتره!

منم تو این بین یه آرایش ملایم کردم ، وقتی کارم تموم شد از دیدن خودم تو آینه لذت بردم.

لباس انتخابی نسرین یک ماکسی فیروزه ای رنگ بود که خیلی زیبا رویش سنگ دوزی شده بود و آستین هایش تماما از

حریر بود . یقه اش کمی باز بود ولی زیبایییش این مساله را تحت الشعاع قرار داد و باعث شد زیاد بهش اهمیت ندم.

شال نازک ابریشمی ام را هم روی سرم گذاشتم ، رنگ سفید شال کاملا با رنگ لباس همخوانی داشت.

«تو خیلی خوشگلی پانی»

به او لبخند زدم .. مهربونی مثل یه ستاره تو نگاهش می درخشید.

«اون لبخند ژکوندتو رو جمع کن و راه بیفت بریم ..جشن تموم شد» .

«باشه من میرم به بی بی بگم که دارم میام تولد یه وقت نگران نشه» .

«هر کاری می‌خوای بکنی بکن .. فقط زود»

«الان میام»

بی بی تو اتاقش نبود پس حتما تو سالن بود . حدسم درست بود . بی بی روی مبل کنار آکواریمو نشسته بود و به ماهی‌ها خیره شده بود.

«بی بی؟»

اصلا حواسش نبود .

«بی بی جون؟»

دوباره نشنید . نه بابا مثل این که دوباره داره به بابابزرگ فکر میکنه . بابابزرگ 6 سال پیش به خاطر سکنه قلبی فوت کرد . مرد فوق العاده ای بود به بی بی حق می‌دادم که هنوز هم عاشقش باشه و بهش فکر کنه!
با دستم به شانه ی بی بی زدم.

«بی بی؟»

نگاهش به سرعت به سمت من چرخید.

«بله عزیزم؟» «نگاهی به سرتا پای من انداخت و گفت : «داری میری مهمونی؟»

«آره بی بی ، با نسرین میرم .. تولد یکی از دوستانمه» !

منتظر مخالفتش بودم ، خودم رو برای یه تلاش دوباره آماده کردم . برای دیدن کیارش حاضر بودم هر کاری بکنم.
«باشه فقط زود برگرد» .

اصلا انتظار نداشتم به همین راحتی قبول کنه !

«بی بی حالت خوبه؟؟» باید مطمئن می‌شدم به سرش ضربه ای نخورده!

«آره خوبم ، اگه هم می‌بینی زیاد بهت پیله نکردم واسه اینکه یه یکم خسته ام ! الانم می‌خوام برم یکم بخوابم» .

با سستی از جاش بلند شد و به سمت اتاقش به راه افتاد . از پشت بهش نگاه می‌کردم .. قدم هاش خیلی سنگین بود . با عجله به سمت او رفتم تا کمکش کنم.

دستش را گرفتم و گفتم : «به من تکیه بده بی بی ، حالت اصلا خوب نیست» .

دستش را با بی حالی از دستم بیرون کشید و گفت : «من حالم خوبه ، تو هم برو به»

بی بی افتاد تو بغلم . غش کرده بود . بی اختیار جیغ بلندی کشیدم که باعث شد تمام خدمتکار های خونه با عجله به سمتش شروع به دویدن کنند . بی بی داشت می‌مرد !

این فکر مثل یه خنجر تیز قلبمو پاره پاره کرد.

حال خودم را اصلا نمی‌فهمیدم ... بی بی را به شدت تکان میدادم و با گریه التماسش میکردم که چشمش رو باز کنه ! به هیچ کس اجازه نمی‌دادم به بی بی نزدیک بشه ! ... قلبم از سینه داشت جدا می‌شد . چشمم به جز بی بی هیچی رو نمی‌دید ... گونه هام آتیش گرفت . شاید به خاطر سیلی هایی بود که نسرین به صورتم زده بود اما این سوزش باعث شد تا بفهمم دور و برم چی میگذره . نسرین به زور انگشت هام رو که به بازوهای بی بی قفل شده بود باز کرد و رو به مستخدمین فریاد کشید : «پانته آرو ببرید اتاقش»

نمی‌خواستم برم . بی بی اینجا بود من باید پیشش می‌موندم .

اما خواسته من نادیده گرفته شد حتی جیغ هایی که می‌کشیدم اثر نکرد . در اتاقم را قفل کردند . منو عملا زندانی کردند ... حنجره ام داشت پاره میشد ... پاهام می‌لرزیدند . روی زمین نشستم و از اعماق وجودم ضجه زدم ، شاید خدا بهم رحم می‌کرد و بی بی رو مثل مادرم ازم نمی‌گرفت .

با تماس دستی که گونه ام را به نوازش گرفته بود به سختی چشمانم را باز کردم ، پلک هام باد کرده بود . نسرین بود که گونه ام را نوازش میکرد . سعی کردم از جام بلند شم که نسرین مانع شد و دوباره مرا روی تخت خواباند .
«تکون نخور ، سرمت درمی‌آد» .

فقط توانستم یک کلمه بگویم . «بی بی؟»

صدایم به طرز وحشتناکی گرفته بود و حنجره ام می‌سوخت.

«خوبه ، الان خیلی بهتره .. نمی خواد نگرانش باشی . دکتر گفت بی بی خیلی به خودش فشار آورده برای همین ضعیف شده و غش کرده . الان خوابه ! « نگاهی از سر دلسوزی به من انداخت و گفت : « چرا با خودت اینکارو کردی ؟ یعنی انقدر ترسیدی ؟ »

بی توجه به سوزش حنجره ام گفتم : « ازت انتظار ندارم که منو درک کنی ... تو همیشه مادرتو کنار خودت داشتی ولی من هیچ وقت نتونستم از گرمای وجود مادرم لذت ببرم . من مادرم رو تو وجود بی بی می بینم و خلاء وجودمو با اون پر می کنم . برام خیلی سخته که مادرمو دوباره از دست بدم » .
نسرین اشکی را که از گوشه چشمم سرازیر شده بود ، پاک کرد .

صدای زنگ موبایل نسرین بلند شد . کیارش بود . هیجان سر تا پایم را فراگرفت و باعث شد بلرزم . نسرین رو سوال پیچ کرده بود که چرا نیومده ! صدای بلند آهنگ تولدت مبارک از آن سوی خط به گوش میرسید . نسرین با گفتن : « نخیر ، کادو خریده بودم منتها به مشکلی پیش اومد نتونستم بیام فردا کادوتو بهت میدم به تو چه که چه مشکلی داشتم

دهن منو باز نکنا که دیگه بسته نمیشه ! آفرین حالا شد ، خوب حساب کار میاد دستت باشه فردا مبینم . خداحافظ .

تماس را قطع کرد و به سمت من برگشت و با دیدن لرزش بدنم گفت :

« تو چرا داری می لرزی ؟ سردته ؟ »

به ناچار گفتم : « آره »

پتو را رویم کشید و گفت : « خوب ضعف داری دیگه ! طبیعیه که سردت بشه » !

زیر پتو داشتم بخارپز می شدم .

« به خاطر من از جشن افتادی ، واقعا متاسفم »

« بی خیال ، خوب شد که نتونستم برم چون اگه میرفتم دماغ چند نفر و حتما می سوزندم . و به احتمال زیاد اون ها هم از خجالتم درمی اومدند و یه دعوی حموم زنونه ای راه می افتاد » .

« دماغ کی ها رو می سوزوندی ؟ »

« دخترخاله هام ، دو تا دختر زشت ایکبیری اند که فکر میکنند از دماغ فیل افتادند . مامانم بهم میگه بهشون توجه نکن ، اما نمیشه که ... وقتی رفتارها و عشوه های خرکیشون می بینم دلم میخواد تو صورتشون بالا بیارم . » و بعد با حرص ناخن های مانیکور کرده اش را در کف دستش فرو کرد .

« ساعت چنده ؟ »

10 « شبه »

« نه یعنی من 5 ساعت خوابیدم ؟ »

« نخوابیده بودی ، بیهوش شده بودی . دکتر وقتی به حال و روز مادربزرگت رسید یه نگاهی هم به تو انداخت . فشارت خیلی پایین بود » .

« تو ، توی این مدت چی کار میکردی ؟ »

« تمام مدت کنار تو بودم و داشتم به صورتت نگاه میکردم ، فهمیدم صورتت اصلا چاله چوله نداره ! « نگاهی به سرم که نفس های آخر خود را می کشیدم و گفتم :

« سرمت تموم شد »

با دقت سوزن آن را از دستم خارج کرد و پنبه ای آغشته به الکل و چسب زخمی روی جای سوزن گذاشت .

در حالی که کمک میکرد روی تخت بشینم گفت : « بابات خیلی وقته منتظره که تو به هوش بیای . نگرانته . بهش بگم بیاد ببینت ؟ »

« آره »

نسرین برای صدازدن پدرم از اتاق خارج شد و من تنها شدم . افکارم دوباره به من هجوم آوردند .

چقدر راحت فرصت دیدن او را از دست داده بودم ! حالا که بی بی مخالفتی نداشت سرنوشت برابم قد علم کرده بود . آهی با چاشنی حسرت و افسوس از میان لبهایم خارج شد .

پدرم با چشمان سرخ وارد اتاق شد . خون چشماش باعث شد قلبم فشرده بشه و دوباره مانند یک نوزاد تازه از خواب بیدار شده ، نا آرامی کند .

پدرم به آرامی کنارم نشست و سرم را روی سینه اش گذاشت . صدای قلبش محکم و قوی بود و باعث آرامش من شد .
« عروسکم واقعا ناراحتم که تو رو ، تو این وضعیت میبینی . خواهش میکنم بخاطر من هم که شده مواظب خودت باشی » .
« من خیلی می ترسم بابا ، آگه خدای نکرده اتفاقی واسه بی بی بیفته من باید چی کار کنم ؟ »
مرا از خود جدا کرد و مستقیم به عمق چشمانم خیره شد و گفت :

« ان شاء که هیچ اتفاقی نمی افته ! » نفس عمیقی کشید : « من خیلی از شما غافل شدم . کارم تمام وقتم رو میگیره . سعی میکنم بیشتر براتون وقت بزارم و مواظبتون باشم » .

لبخندی زدم . چند دقیقه بدون هیچ حرفی فقط موهایم را نوازش کرد .

« میرم یه سر به بی بی بزمن ببینم حالش بهتر شده یا نه ؟ یه چیزی بخور و استراحت کن » از کنارم بلند شد و رفت .

به محض این که در پشت سر او بسته شد . دوباره باز شد . نسرین پرید تو اتاق . بالاسرم واستاد و گفت : «

« خوب دیگه زیاد استراحت کردی الانه که پشتت باد بخوره و اون موقع دیگه خدا رو بنده نیستی ، بلند شو یه دستی به سرو روت بکش هر کی الان ببینتت با ملک الموت اشتباه می گیری . بلند شو »

پتو را از روی پاهام کنار زد . خمیازه ای طولانی کشیدم که باعث شد قطره ای اشک از چشمم سرازیر بشه . چشمام

گشاد شده نسرین به روتختی ام میخکوب شده بود . چه چیز باعث تعجبش شده بود ؟ با کنجکاوی به روتختی ام نگاه کردم و از دیدن خون که قسمت زیادی از روتختی ام رو رنگی کرده بود ، دهنم باز موند .

نسرین کمی مکث کرد و گفت :

« ببینم الان پرودی ؟ » !

با سرعت از تختم بیرون پریدم . چندم شده بود .

« نه ، ده روز دیگه وقتشه » !

اشاره ای به تخت کرد و گفت : « پس این برای چیه ؟ »

شانه ای بالا انداختم و گفتم : « شاید به خاطر فشار عصبی وقتش جلو افتاده باشه » !

« فکر نکنم ... طبیعی نیست خیلی شدید » !

پتو را روی تخت انداخت و از شانه هایم گرفت و من را به پشت برگرداند . لباسی که برای تولد پوشیده بودم هنوز تنم بود . لباس کاملا نابود شده بود این را از آهی که نسرین کشید فهمیدم . حتما داشت برای لباس افسوس میخورد .

زحمت این را نکشیدم که نگاهی به پشت لباس بندازم ، نگاه کردن به آن فقط حالم را بدتر می کرد .

« برو یه دوش بگیر ، فکر کنم بدنت حساسی بهش احتیاج داشته باشه » !

از او خجالت می کشیدم ، از پیشنهادش خوشحال شدم ، باید خودم رو از جلوی چشمش دور می کردم . من انقدر پوست کلفت نبودم که تظاهر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده !

به محض این که وارد حمام شدم لباسم را با خشونت از تنم خارج کردم . و زیر دوش ایستادم . آب سرد بود . لرزم گرفت

ولی اهمیتی ندادم . دوش گرفتم 10 دقیقه بیشتر طول نکشید ولی احساس کردم حالم خیلی بهتر شده ! نسرین تو اتاق نبود .

روتختی و پتو هم عوض شده بودند ... کاملا تمیز بودند . سفیدی روتختی باعث شد لبخندی بزدم . به سرعت لباس پوشیدم . نمی خواستم وقتی نسرین برمیگردد منو لخت ببینه ! اون موقع حتما از خجالت می مردم .

طبق معمول موهامو خشک نکردم .

تقه ای به در اتاق خورد و در باز شد . دوباره نسرین بود .

« به این خدمتکار اتون گفتم تختت رو برات تمیز کنند . فردا هم میام دنبالت می برمت پیش یکی از دوستانم که دکتر زنانه ،

باید مطمئن بشم که مشکلی نیست » .

اخمی کردم و گفتم : « خودم می تونم برم ، نمی خواد خودتو علاف من کنی . اصلا تو مگه کار و زندگی نداری ؟ »

«معلومه که دارم ، خوبشم دارم . کار و زندگی من تو اذیت کردن تو خلاصه میشه اما آگه قرار باشه تو به رحمت ایزدی نیست و نابود بشی من بیکار میشم . متوجهی که؟»
«او هوم ؛ ولی من تا مرحومه و مغفوره شدن تو رو نبینم نمی میرم . مطمئن باش.»
«تو خواب ببینی.»

«ساعت 11 شد تو نمی خوای بری خونه؟»

«وا ... این دیگه چه مدل بیرون کردن مهمون از خونه است؟»

«من منظورم این نبود . خودت میدونی که چقدر دوست دارم پیشم باشی چون با تو بهم خیلی خوش میگذره.»
«این جوریه ؟ ...» «دستی به پشت گوشش کشید گفت : «پانی چرا پشت گوشام مخملی شده؟؟»
خندیدم و گفتم : «مسخره بازی درنیار.»

«من ساعت 4 عصر میام دنبالت ، خواهش می کنم آماده باش که شش ساعت معطل نمونم.»
«چشم . امر دیگه؟!»

«رخت چرکام تو خونه تا سقف رسیدن ، کی میای بشوریشون؟»

خواستم با برسی که دستم بود به سرش بکوبم که از اتاق بیرون پرید و به سرعت جت شروع به دویدن کرد . همان طور که میدوید دستی تکان داد و فریاد زد : «تـــا فردا»

دختره ی دیبونه چرا جیغ میزنه ؟ الانه که پریسا از اتاقش بیاد بیرون و همون طور که تو بچگیش کله عروسکاش رو میکند ، کله منو هم بکنه . شانس اوردم اتاق بی بی طبقه پایین بود وگرنه بابا هم غرغر می کرد .
از پریسا خبری نشد . کنجکاو شدم ببینم چی شده که از اتاقش بیرون نیومده . آروم در اتاقش رو باز کردم از لای در یه نگاه انداختم . چراغ اتاقش خاموش بود . امکان نداشت اون به این زودیا بخوابه !! در را کاملا باز کردم و چراغ را روشن کردم . تو اتاق نبود . حتما بازم خونه دوستاش رفته ! اتاق پری برخلاف اتاق من همیشه مرتب و منظم بود . من دلم نمی خواست اتاقم انقدر تمیز باشه ! یه ذره شلختگی هم بد چیزی نبود . چراغ را خاموش کردم و بیرون آمدم . دلم می خواست برم بی بی رو ببینم . اما میدونستم بابا اجازه نمیده برم تو اتاق بی بی ، می خواست بی بی آسایش کامل داشته باشه . منم که استاد آبغوره گیری بودم ...

فردا صبح وقتی بابا داره چرت میزنه قایمکی میرم بی بی رو می بینم . وای یه خمیازه دیگه !!! چرا انقدر خوابم میاد شاید به خاطر آرمبخشیه که دکتر تزریق کرده ! چشم داره میره!
یه خمیازه دیگه!

مثلا من قرار بود صبح زود بیدار شم که برم بی بی رو ببینم ولی مثل یه خرس تا نزدیکای ظهر خوابیدم . صدای آهنگ موبایلم که روی عسلی کنار تختم بود بلند شد ! چرا آهنگش عوض شده بود ؟ خدایا این نسرین رو از رو زمین بردار ، یه جونور مودیه که دومی نداره !

سعی کردم اهمیتی ندم . چشمامو باز نکردم نباید خواب از سرم می پرید . داشتم خوابای خوب میدیدم مثل این که ول کن نیست ! بالش را محکم روی سرم فشار دادم و گفتم : «برو بمیر .» این آهنگه چقدر اعصاب خورد کنه ! آخر سر من مغلوب شدم . چشمام رو که از حسرت خواب لبریز بود به زحمت باز کردم . نسرین قسم میخورم آگه این جا بودی زنده ات نمی داشتم . کلید سبز رنگ را فشار دادم و قیل از این که او بتواند حرفی بزنه شروع کردم : « الهی خدا از رو زمین برت داره ، الهی یکی پیدا بشه همین جوری اذیتت کنه ، تازه داشت جاهای خوب خوابم شروع میشد که تو وسطش پارازیت ول کردی ! دور و بر من پیدات نشه که میزنم نفله ات میکنم . نفس کم آوردم.

چرا لال شدی ؟ حرفی نداری که بزنی ؟ خبیث!

سکوتش عصبانی ترم میکرد .

«یا حرف میزنی یا به حرفت میارم!»

«ببخشید شما کی هستید ؟» نسرین نبود . وا رفتم . اما سریع خودم را جمع و جور کردم.

«شما با من تماس گرفتی ، اون وقت من بگم که کی هستم؟»
صدای خنده ی خفه ای آمد .
«من با شما تماس نگرفتم ، با دختر عمه ام نسرین تماس گرفتم . شما دوستش هستید درسته؟»
کف دستام عرق کرده بود . من داشتم با کیارش حرف میزدم . یخ کردم . می ترسیدم که حرف بزنم ..حتما اون متوجه لرزشش میشد.
«الو؟!؟»
دو بار نفس عمیق کشیدم و گفتم : «بله، ...من دوستشم ... شما مطمئنید که با شماره نسرین تماس گرفتید؟»
قلبم اومد تو دهنم . دوباره خندید . زنگ صدای خنده اش چقدر نوازشگر بود.
«البته که مطمئنم» ...
نگاهی به گوشی انداختم ... گوشی نسرین را شناختم ... گوشی من و نسرین یک مدل بود فقط قاب گوشی نسرین یه کمی با مال من فرق داشت . مثل این که دیشب انقدر عجله داشت که یادش رفت گوشیشو ببره!
..... «من هر روز صبح زنگ میزنم به نسرین که از خواب بی خوابش کنم» .
بالاخره معلوم شد نسرین این کار مزخرف رو از کی یاد گرفته!
«الان پیش شماست؟»
«نه ، گوشیشو پیش من جا گذاشته» !
«چه حیف ! امروز از دستم در رفت» .
«بابت حرفایی که زدم متاسفم ! فکر کردم باز نسرین داره سر به سرم میزاره» !
«موردی نداره ! برام خیلی جالب بود ! « عرق سردی روی پیشانی ام نشست . عکس العمل من برای او جالب بود !!؟»

راستی اسم شما چیه؟»
واقعا اسم منو پرسید؟ «پانته آ»
وقتی اسمم را زیر لیش تکرار کرد احساس عجیبی پیدا کردم.
«اسمتون خیلی قشنگه» !
«ممنونم» .
«نمی خواید اسم منو پرسید؟» « می خواستم بگم اسمتو می دونم احتیاجی به پرسیدن نیست اما به جاش گفتم :
«باید بپرسم؟»
«گفتم شاید چون من اسمتون رو پرسیدم شما هم بخواید اسم منو بدونید» !
«خوب آگه می خواید اسمتون رو بگید» .
«نه ، شما باید بخواید» .
به زور جلوی خنده ام را گرفتم . چقدر سرتق بود .
«خوب باشه ، افتخار آشنایی با کی رو دارم؟»
گلوش را به طور نمایشی صاف کرد و گفت : «کیارش کاویانی هستم . و از آشنایی با شما هم خیلی خوشوقتم» .
«منم همین طور» .
.....«خوب دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمی شم . پانته آ خانم متاسفم که خواب خوبتون نصفه کاره موند» .
«آگه شما بیدارم نمیگردید نسرین این کارو میکرد . خواب خوب من در هر صورت نصفه کاره می موند . نمی خواد فکرتون رو درگیر کنید» .
«بازم میگم از آشنایی با شما خوشحال شدم . امیدوارم یه فرصتی پیش بیاد که بتونم حضوری با شما صحبت کنم ... فعلا

خداحافظ» .

نه ، بازم باهام حرف بزن !

«خداحافظ» با اکراه کلید قرمز را فشار دادم.

سرم را بلند کردم و به آینه نگاه کردم . صورتم سرخ بود . موبایل نسرین را بوسیدم و گفتم:

«نسرین آگه تو یه کار مفید تو زندگیت انجام داده باشی ، این بوده که موبایلتو جا گذاشتی» !

لباسم را عوض کردم و به اتاق بی بی رفتم . خاله روی صندلی کنار تخت بی بی خوابیده بود.

بی بی هم خواب بود . کنار بی بی نشستم و به چهره اش خیره شدم . روی چهره اش اثر گذر زمان به صورت تقریباً

نامحسوسی وجود داشت . همیشه سعی داشت چروک اندکی که دور چشمش بود را مخفی کند ولی به نظر من این چروک

ها اونو جذاب تر میکردند . خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم . پلک هایش لرزید ولی بالا نرفت ..

خاله تکانی خورد و آرام چشمش رو باز کرد . به محض دیدن من لبخندی زد و گفت : «سلام عزیزم ، حالت بهتره ؟» !

«سلام خاله جون ، بهترم» .

در حالی که از روی صندلی بلند میشد ، کش و قوسی به بدن خشک شده اش داد و گفت:

«بیا بریم صبحانه بخوریم ، از گشنگی دارم می میرم» .

گونه بی بی را بوسیدم و به دنبال خاله به سالن پذیرایی رفتم.

داشتم صبحانه ام را تمام می کردم که پریسا خمیازه کشان کنارم نشست.

خاله گفت : « ببند در گاراژو»

پری اخمی کرد و گفت : «مردم مادر دارند منم مادر دارم» !

رو به من کرد و گفت : « بی خیال مامان ، تو چطوری ؟»

«می خواستی چطور باشم ؟ مثل همیشه ! ... راستی دیشب کجا بودی ؟» !

پریسا من منی کرد ولی قبل از این که بتواند جوابی بدهد ، خاله گفت:

«می خواستی کجا باشه ؟ طبق معمول تو خونه این دوستای مزخرفش ولو بوده دیگه» !

«مامان» !!!!!!!!!!!!!

«مرض مامان ، درد مامان ، کوفت مامان ... دروغ میگم بگو دروغ میگی ! دیشب ما از ترس ده دفعه مردیم و زنده شدیم

اون وقت خانوم معلوم نیست تو کدوم خراب شده ای داشته خوش میگذرونده» !

پریسا جا به جا شد و گفت : « مگه چه خبر بوده ؟»

سرم را با تاسف تکان دادم . خاله گفت : « ساعت خواب بی بی حالتش بد شده بود ، خواهرتم از ترس غش کرده بود !

»

پریسا حیرت زده پرسید : « واقعا ؟! الان حال بی بی خوبه ؟»

خاله : « خدارو شکر بهتره ! » و چشم غره ای نثار پریسا کرد.

پریسا چند لحظه ساکت موند . بعد با دستش به پشت من زد و گفت : « تو دیگه چرا غش کردی ؟»

«چه می دونم ! » برای آن که مسیر صحبت را عوض کنم گفتم : « دیشب خوش گذشت ؟»

چشمای پری شروع کردند به برق زدن . پریسا با هیجان دست هایم را گرفت ، میدانستم تا تمام تمام جزئیات مهمانی را

برایم نگوید دستم را رها نمی کند . « جات خالی بود پانی ، کاش.....»

خاله گفت : « به جای این که بشینی این جا و راجی کنی بلند شو برو به اوضاع خونه برس ، ناسلامتی فرداشب قراره

خوابتگار بیاد برات» .

پریسا به سرعت دستم را رها کرد و از پشت میز بلند شد و گفت : « راست میگی ، خیلی کار دارم . پانی بعدا برات همشو

تعریف میکنم » .

وقتی پریسا دور شد ، خاله گفت : « ولش میکریدی تا خود شب حرف میزد و مغزمون رو منهدم میکرد . به کاراش سرگرم

باشه بهتره» !

نسرین دستش را روی بوق ماشین گذاشته بود و یه ریز بوق میزد . آبروی ما جلوی در و همسایه رفت . قدم هایم را تند تر

کردم تا زودتر سوار ماشینش بشم بلکه به حول و قوه الهی خفه شه و بمیره . همین که تو ماشین نشستم ، شروع کرد: «ذلیل شده مگه من به تو نگفته بودم ساعت چهار میام ، نمی تونستی یه کم زودتر حاضر بشی و منو این همه جلوی در خونتون نکاری؟!»

«خوبه حالا فقط 5 دقیقه منتظر موندی ، چرا این همه غر میزنی ؟ راه بیفت دیگه!»
پایش را با حرص روی پدال گاز فشرد . «می دونی من تو 5 دقیقه چه کارایی می تونستم بکنم؟»
چشمانم را بستم و گفتم : «نسرین ارواح خاک عمه ات تمومش کن . بابا چیز خوردم . کافیه؟»
«بیچاره هنوز هیچ کدوم از عمه هام شرشون رو از سرم کم نکردن!»
به یاد موبایل نسرین افتادم . آن را از کیفم درآوردم و طرفش گرفتم:
«نسرین موبایلت رو خونمون جا گذاشته بودی!»

گوشی رو گرفت و گفت : «تعجبی نداره ! انقدر هولم کردی که نزدیک بود خودمم جا بزارم . کسی بهم زنگ نزد؟!»
شیشه را پایین کشیدم و گفتم : «چرا ، پسر دایی جونت زنگ زد ! منم کلی لیچار بارش کردم!»
«!؟ ... چه خوب دلم خنک شد ! دستت درد نکنه خوب کاری کردی!»

در حالی که لبش را می جوید ادامه داد : «... پانته آنمی دونی که امروز جلوش چقدر ضایع شدم . امروز خیر سرم مثلا رفتم خونشون که کادوشو بدم ، پررو وقتی کادو رو ازم گرفت گفت:

«چی خریدی برام؟» من خنگم که از تو نپرسیده بودم چی خریدی ، نمی دونستم چی جوابشو بدم آخر سر گفتم : «خودت باز کن ببین» عوضی بیشعور ! آخر سر بهم یه دستی زد و فهمید که من کادو رو نخریدم بعدم کلی مسخره ام کرد منم مثل بز واستادم نگاش کردم . بهم گفت می دونستم تو از این کارا بلد نیستی ، کی این کادو رو خریده؟ «منم که در حد لالیگا ضایع شده بودم ، گفتم : «دوستم» بعدش گفت : «دوست خوش سلیقه ای داری ، شمارشو بده می خوام ازش تشکر کنم !»
نگاهی به چهره بهت زده من انداخت و گفت : «نترس من شماره ات رو بهش ندادم.» توی دلم نسرین رو به فحش بستم . خاک بر سرت نسرین ، خوب شماره مو میدادی دیگه ! نسرین ادامه داد : «پسره پررو از تو واسه شام دعوت کرده!»
سرفه ام گرفت . «چی شد؟ نترس بهش گفتم اگه تو دعوتشو قبول کردی منم باهات میام . تنهات نمی دارم.»
نسرین جون هر کسی که دوست داری دست از این لوتی بازیا بردار . این تیرپا اصلا بهت نمیاد . «مطب دوستت چقدر دوره!»

«با انگشتش ساختمانی را نشان داد و گفت : «رسیدیم دیگه ! اونهاش»

غزاله دوست نسرین و دکتر من دختری با یه چهره ی دوست داشتنی بود که همون اول به دلم نشست . باید سونوگرافی می دادم . نسرین همه ی آب آب سرد کن مطب را به خوردم داد . داشتم می ترکیدم . میترسیدم نسرین یهو دیوونه شه منو بخندونه . نمی خواستم به اتفاقی که بعدش میافتد فکر کنم . روی تخت دراز کشیدم . غزاله ژل را روی قسمت پایینی شکمم ریخت . از تماس ژل سرد با پوستم مور مورم شد .

بعد از چند دقیقه غزاله جعبه دستمال کاغذی را به طرفم گرفت . تعداد دستمالهایی که برداشتم باعث شد نسرین چپ چپ نگاهم کند . نسرین پرسید : «پانی چشه؟»

غزاله : «پانته آ جون کیست تخمدان داره !»
نگاهی به من کرد و گفت : «چیز مهمی نیست . بیشتر خانم ها بدون این که بدونند کیست دارند . یکی از کیست هایی که داشتی پاره شده خونریزیتم برای همین بوده . یکی دیگه هم هست که با داروهایی که بهت میدم اونم از بین میره ، نمی خواد نگران باشی!»

وقتی نسرین جلوی خونمون رسید . گفت : «بالاخره چی بگم به کیارش؟ برای شام بریم؟»
لبخندم را پنهان نکردم . «بریم»

«پس ساعت 7 میام دنبالت . تو رو خدا زودتر آماده باش!»

«باشه . خداحافظ»

«بای»

از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه به راه افتادم . کلی کار داشتم .

چشام به عقربه های ساعت بزرگ سالن دوخته شده بود . حالا به بارم که من سر وقت حاضر شدم نسرین گور به گور شده دیر کرده ! بالاخره بعد از 10 دقیقه قدم رو رفتن تو سالن ریخت نحسشو زیارت کردم . وقتی به رستوران مورد نظر رسیدیم کیارش هنوز نیومده بود ، گارسون ما را به سمت میزی که به نام کیارش رزرو شده بود راهنمایی کرد . من و نسرین کنار هم نشستیم ، نسرین نگاهی به اطراف انداخت و گفت : « کلی سرم غرغر کردی که چرا دیر کردم ، این پسر مزخرف که هنوز نیومده ! کاش دیرتر میومدم دنبالت » .

در حالی که تمام تلاشم را می کردم تا صدایم را پایین نگه دارم ، گفتم : « نسرین چقدر زر میزنی ! تو به دقیقه ساکت باشی کسی فکر نمی کنه که لالی » !

« از کجا معلوم ؟ شاید فکر کنند من لالم . اونوقت دیگه نمیاند خواستگاریم » .

« نسرین آگه به فرض محال تو شوهر پیدا کنی ، شرط می بندم سر سه سوت ازت فرار میکنه » !

« شاید . ولی حالا خوبه من کسی رو پیدا می کنم . تو چی ؟ انقدر تو حسرت شوهر می مونی که به پیرزن چُلسیده بشی » !
« چُلسیده خودتی » !

هنوز در حال بحث بودیم که صدای گیرای کیارش ما را وادار به سکوت کرد .

« سلام خانوما ! » رگه های خنده در صدایش احساس می شد .

روبه روی ما در سمت دیگر میز و استاده بود و به حرکات ما نگاه میکرد . خیلی خوشتیپ بود ، قلبم با سرعت دو برابر می تپید . به دفعه احساس کردم دارم آتیش میگیرم ! خیلی گرم شده بود !

نسرین با عصبانیت گفت : « به زره زود نیومدی ؟؟! میداشتی فردا صبح میومدی دیگه » !

کیارش بدون توجه به نسرین در حالی که صندلی رو به رویی من را عقب می کشید و پشت میز می نشست رو به من گفت :
« سلام »

میدونستم چشام داره برق میزنه ! برای همین سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم : « سلام »

نسرین نگاهی به من و کیارش انداخت و به کیارش گفت : « الو ؟!!!! منم اینجا هستم » .

نفس هایم بریده بریده شده بود . کیارش رو به من گفت : « ببخشید که دیر کردم ، تو ترافیک گیر کرده بودم » .
نگاهم را به صورتش رساندم . « مشکلی نیست » !

صورت نسرین از عصبانیت سرخ شده بود . دستش به سمت کیفش رفت . فکر کنم می خواست تو سر کیارش بکوبتش !

حدسم درست بود ! کیارش کیف او را در هوا گرفت و گفت : « ! ... نسرین تویی؟! اینجا چی کار می کنی ؟! »

نسرین کیفش را از دستان کیارش بیرون کشید گفت : « بالاخره اون چشای کورت باز شد ؟! »

« نسرین آدم باش ! » لبخندی به من زد و گفت : « نمی خوام دوست فداکار تو معرفی کنی ؟هرچند فکر می کنم قبلا دیده باشمشون . قیافشون خیلی آشناست »

کیارش کمی فکر کرد و گفت : « یادم اومد ... اون روز تو اتاق نسرین ».....

لبخندی زدم و گفتم : « از دیدن دوباره شما خوشحالم ، پانته آ هستم » .

لبخند کیارش روی لبش خشک شد .

« پانته آ ؟؟؟ » !

نسرین دستی به شکمش کشید و گفت : « چرا انقدر تعجب کردی ؟ هر کسی به اسمی داره اسم دوست منم پانته آ ست دیگه ! »

« ممم ... شما همون دختری هستید که امروز صبح باهانش صحبت کردم ؟! »

سرم را به علامت تایید تکان دادم . ابروهای کیارش بالا رفت و چشمانش خندید .

« وای چه خوب ... خیلی دلم می خواست برای یکبار هم که شده ببینمتون » .

نسرین زیر گوشم پچ پچ کرد : « مگه تو لیچار بارش نکرده بودی ؟؟؟ چرا انقدر خوشحاله که می بینتت ؟ دنیا وارونه شده

باید الان به فحش می بستت نه این که بهت بخنده ».....

از کمر نسرین نیشگون محکمی گرفتم . اونم که خیلی دردش گرفته بود محکم پامو لگد کرد .

کیارش گفت : « نسرین ، باز داری چه گندی میکاری ؟! »

نسرین کمرش را ماساژ داد و گفت: «گند کاشتنی نیست، زَدَنیه! ... ببینم نمی‌خوای سفارش بدی غذا بپارند ... از گرسنگی دارم می‌میرم! ... ژله هم می‌خوام».

کیارش گفت: «خاک تو سر نخورده ات کنم نسرین! تومایه بی‌آبرویی کل خاندانی!»
«همین که تو مایه افتخاری، واسه هفت پشتمون بسه!»

به بحث کردن آن دو خندیدیم، اون شب به من خیلی خوش گذشت. کیارش بعد از خوردن شام ما را به یه قهوه دعوت کرد. آخر شب کیارش رو به من گفت: «از هدیه ای که برام خریدید ممنونم، خیلی عالییه.» دستی به موهای پر پشتش کشید و گفت: «راستش حیقم میاد ازش استفاده کنم.» اما من تمام مدت تو این فکر بودم که یک در صد به فکر اون خطور میکنه که من عاشقش باشم؟

بعد از خوردن قهوه علیرغم میلیم با او خداحافظی کردیم و نسرین منو تا در خونمون رسوند. نسرین ضربه ای به شکمش زد و گفت: «انقدر خوردم که دارم بالا میارم....! برو بگیر بخواب صبح بهت زنگ میزنم».

«جرات داری زنگ بزنی! خشتکتو می‌کشم رو سرت!»

جز صدای سگ نگهبان تو باغ صدای هیچ چیز نمی‌ومد. همه خواب بودند ... آرام و بی‌سرو صدا به اتاقم رفتم. وارد اتاقم که شدم. هر لنگه کفش پاشنه بلندم رو به یه طرف پرت کردم. کیفم رو روی میبل کنار تخت انداختم و خودم رو روی تخت. چشمم می‌سوخت. حوصله عوض کردن لباسم رو نداشتم. لبخند کیارش از فکرم عبور کرد. از لبخند او لبخندی مهمان لبهام شد. زیر لب گفتم: «کیارش اگه بدونی انقدر دوستت دارم چی کار میکنی؟»

امروز قرار بود خواستگار تعریفی پریسا بیاد. خونه از تمیزی برق میزد. همه چی همون جور بود که براش برنامه ریزی کرده بود. فکر کنم خونه نشین شدن بابا هم جزء برنامه هاش بود. صبح با تکان های دست پریسا از خواب بیدار شدم.

«بیدار شو دیگه پانته آ. می‌خوای تا لنگ ظهر بخوابی؟»
چشم هایم را خیلی کم باز کردم و گفتم:

«چرا باید بیدار شم؟ مگه چه خبره؟»

دستی به کمرش زد و گفت: «قراره بیان خواستگاریم دیگه!»

پتو را دورم پیچیدم و گفتم: «خوب به سلامتی! این موضوع چه ربطی به من داره؟!»

پتو را به شدت کشید و گفت: «ای بابا... بلند شو یه ذره به سر و وضعت برس!»

سر جام نشستم و گفتم: «مگه قراره بیان خواستگاری من؟! من دیگه چرا بزرگ دوزک کنم؟»

«نه نمی‌خواند بیان خواستگاری تو. اما اگه تو با این سر و شکل بیای جلوشون آبروی من میره!»

تو آینه‌نگاهی به چهره ام انداختم. دور چشمم به خاطر ریملی که دیشب زده بودم سیاه بود. موهام که نور علی نور بود. تو دلم به پریسا حق دادم.

«تا شب که خیلی مونده! چرا انقدر عجله داری؟»

«آخه تو خیلی تنبلی. فقط دو ساعت طول میکشه حموم کنی!»

«بیچاره من به خاطر تو خودمو زشت کردم، اگه من خوشگل کنم یارو که احمق نیست منو ول کنه بیاد تو رو بگیره! از دستت مییره!»

منو از جام بلند کرد و به طرف حموم هل داد.

«تو لازم نکرده واسه من پتروس فداکار بشی! شرمنده ام میکنی!»

شانه ای بالا انداختم و گفتم: «از من گفتن بود و از تو نشنیدن!»

بی‌بی امروز حالش خیلی بهتر شده بود و تونست از جاش بلند شه! طبیعتاً غر زدنش دوباره شروع شد. ولی خوشبختانه به من غر نمیزد به لباسی که پریسا قرار بود اون شب بپوشه گیر داده بود. من یه کت و شلوار کرم رنگ زیبا برای اون شب انتخاب کردم. موهامو اتو کردم هرچند قرار نبود دیده بشند. یه ارایش ملایم هم چاشنی کارم کردم. خوشگل شده بودم. ساعت نزدیکی 7 بود که مهمون ها از راه رسیدند. من هنوز تو اتاقم داشتم به خودم میرسیدم. نمی‌خواستم چیزی کم و کسر باشه! 5 دقیقه بعد به طرف سالن به راه افتادم. هنوز روی پاگرد بودم که کیانا را دیدم که پریسا را در آغوش گرفته و

می بود. صدای پدر و مادرش هم میامد. لبخندی زدم و آرام از پله ها پایین رفتم. بوی بسیار آشنایی فضا را پر کرده بود. لبخندم کم رنگ می باخت. همین که پام را روی پارکت کف سالن گذاشتم، از پشت خواستگار پریسا را دیدم که در حال احوال پرسی با پدرم بود. پریسا من را دید و رو به جمع گفت: «اینم از خواهرم. بالاخره اومد.» خواستگار پریسا با کنجکاو به سمت من برگشت. از آنچه که می دیدم قلبم هزار تکه شد و به گریه افتاد. کیارش با لبخند روبه روی من ایستاده بود و لبخند میزد.

گیج تر از اون بودم که بخوام عکس العمل درستی نشون بدم و حرف بزنم. حتی اگر میتونستم حرف بزنم نمی دونستم که چی باید بگم! کیارش!.....! من برای اولین بار عاشق شده بودم اما عاشق کی؟ خواستگار خواهرم!!! کسی که به احتمال زیاد در آینده شوهر خواهرم میشد. امکان نداره! حتما دارم خواب می بینم! دنیا نمی تونه انقدر بی رحم باشه که با قلب و احساسم همچین بازی کثیفی کنه! اصلا نمی تونستم باور کنم ولی دست کیارش که دور انگشتم حلقه شد بیش از حد واقعی به نظر می رسید، احساساتم منو از درون می خوردند. دستم را به آرامی از دست او بیرون کشیدم دیگه طاقت اونجا موندن رو نداشتم. اشکم که دیگه طاقت صبر کردن نداشتم بالاخره گونه هام رو خیس کرد. به سرعت به طرف اتاق دویدم. صدای بچ بچ همه بلند شد. گوش هام رو محکم گرفتم تا صداشون رو نشنوم. هیچ کدوم اون ها احساساتم رو درک نمی کردند. شاید اگه احساساتم رو می فهمیدند منو سرزنش می کردند. خودم رو توی اتاقم انداختم و در را محکم بستم و بهش تکیه دادم. شانه هام از شدت گریه می لرزید کم کم پاهامم به تقلید از شونه هام لرزیدند. همون طور که به در تکیه داده بودم روی زمین نشستم! نه... نه...! خدایا چرا این کارو با من کردی؟ مگه من چه گناهی کرده بودم که مستحق این مجازات شدم؟ چرا باید چشمای طوسی کیارش مال من نشه؟ منم مثل پریسا دوستش دارم شاید بیشتر از اون!... پریسا...! اسم پریسا وجودم رو لرزوند و باعث شد به خودم پیام تازه اون موقع بود که متوجه شدم کسی به در میزنه! پریسا بود. می خواست بفهمه من چم شده، من باید چی بهش می گفتم؟ پریسا من عاشق کیارشم برای همین گریه ام گرفت؟؟ یا این که به تو حسادت کردم و این حسادت باعث شد مجلس خواستگاریتو بهم بریزم؟ سرم را با کلافگی تکون دادم.

صدای نگران پریسا دوباره به گوشم رسید. برام جای سوال بود که چه موجودی بودم؟... یه آدم عوضی که طاقت دیدن خوشبختی خواهرش رو نداره؟؟! اگر مامانم زنده بود الان از وجود من شرمنده میشد. نفس عمیقی کشیدم و اشکام رو پاک کردم، الان وقت عزاداری کردن واسه تنها عشق سوخته ام نبود باید خودمو کنترل میکردم بعدا می تونستم انقدر اشک بریزم که کور بشم. به آرامی و سستی از جام بلند شدم و درو باز کردم. پریسا با قیافه ی نگران در حالی که آشفتگی از سر و روش میبارید پشت در بود. لبخند مرده ای با زحمت هر چه تمام تر روی لبم جا خوش کرد. پریسا به شدت من را در آغوش گرفت و در حالی که بغض کرده بود گفت: «پانی جونم چی شده؟ چرا گریه میکنی؟» خجالت کشیدم، من چقدر پست بودم چطوری تونستم امشب رو براش تلخ کنم؟ شبی که اون براش خیلی زحمت کشیده بود! دستام رو دور بدنش حلقه کردم و سرم را در سینه اش فرو بردم. بوی عطر خوبش مشامم رو نوازش داد. مامان کمکم کن! اشک هام اینبار با شدت بیشتری جاری شدند. «پانته آ تو رو خدا یه حرفی بزن! داری منو دیوونه میکنی. چی شده؟»!

با صدایی که تحت تاثیر گریه گرفته بود، گفتم: «منو ببخش، نمی تونم اونا رو تحمل کنم. اونا می خوان تو رو از من بگیرند..... نمی خوام ازدواج کنی.» خدایا منو ببخش که دروغ گفتم. پریسا لحظه ای ساکت شد ولی بعدش بدنش از شدت خنده لرزید. منو از خودش جدا کرد و به چشمام نگاه کرد. نمی خواستم تو چشمات نگاه کنم عذاب وجدان میگرفتم. «به خاطر این داری گریه میکنی؟»!

دوباره خودم را در آغوش او پنهان کردم. «پانته آ چرا بچه بازی درمیزی؟»

«من بچه نیستم، فقط دلم نمی خواد تو از پیشم بری!» باید دهنم رو می بستم نمیخواستم بیشتر از این دروغ بگم.

«تو منو از دست نمیدی.. مطمئن باش!»

«می دونم.... متأسفم که احمق شدم و امشب رو خراب کردم.»

گونه ام را بوسید و گفت: «پس سریع خودتو جمع و جور کن و بیا پایین تا بیشتر از این خرابش نکنی.» نه!

لبخندی زیبا زد و رفت. سلانه سلانه به طرف آینه بزرگ دیواری اتاقم رفتم. شبیه روح شده بودم. دماغم قرمز شده بود. مطمئن بودم آبریزش بینی هم تا چند دقیقه دیگه به دردم اضافه میشد. به قیافم با ناامیدی لبخند زدم. من نمی تونستم سرنوشتمو تغییر بدم. سر و شکل خودم رو سر و سامون دادم و بعد پایین رفتم. تو سالن پذیرایی همه دور هم بودند. مادر

و پدر کیارش داشتند به صحبت های پدرم گوش می کردن . جوان تر از آن بودند که پسری به سن و سال کیارش داشته باشند . لابد خیلی زود ازدواج کرده بودند . پدرم با دیدن من حرفش را ناتمام گذاشت و از جا بلند شد بقیه هم به تبعیت از پدرم یا از سر کنجکاوای از جا بلند شدند . پدرم به سمت من آمد و من را در آغوش گرفت و زیر گوشم گفت : « عزیزم حالت خوبه ؟ »
«خوبم بابا» .

از آغوش پدرم بیرون آمدم و به جمع نگاه کردم . پریسا در حالی که کنار کیارش ایستاده بود و دستش را در بازوی او حلقه کرده بود به من لبخند زد . نگاهم را سریع از او دزدیدم . پدر و مادر کیارش با مهربانی و شاید کمی کنجکاوای به من خیره شده بودند . به آنها لبخند زدم . جواب لبخندم را با مهربانی هر چه تمام تر دادند . کیانا خواهر کیارش نزدیک ترین فرد به من بعد از پدرم بود . چشم هاش هم رنگ چشمای کیارش بود . قبلا هم او را دیده بودم اما زیاد به چشم هاش دقت نکرده بودم . دختر جذابی به نظر میرسید !

خاله تو سالن نبود فکر کنم رفته بود به آشپزخانه تا از مرتب بودن همه چیز مطمئن بشه ! بی بی از روی میل بلند نشده بود ولی خیلی دقیق منو زیر نظر گرفته بود . نباید بندو آب میدادم . برای این که رفتار نامعقولم رو توجیه کنم (رفتارم از نظر خودم معقول بود ولی خب اون که از احساسات من چیزی نمی دونستند پس طبیعی بود که رفتار منو غیر معقول بدوند .)
گفتم :

«خوش اومدید . متاسفم که نتونستم رفتار خوبم رو به شما نشون بدم راستش وقتی وارد سالن شدم به لحظه احساس کردم دارم خواهرم رو از دست میدم ... نتونستم خودم رو کنترل کنم . اصلا دلم نمی خواد از خواهرم جدا بشم » پری خندید و گفت : « قربون اون دل مهربونت برم . « آه .. باز احساس گناه سراغم اومد کاش میشد بعضی وقتا وجدانم رو خفه کنم یا حداقل ببیچونمش . همه خندیدند . پدرم منو محکم بغل کرد و گفت : « پانته آی من یه دختر با احساسه . « کاش قلبم از سنگ بود اونوقت اصلا عاشق نمیشدم که بعدش بخاطر از دست دادن عشقم درد بکشم . بی بی همیشه می گفت غم مال آماست . غم و غصه سراغ آدما میان تا اون ها رو به کمال برسوند اما اگه من نمی خواستم به کمال برسم کیو باید می دیدم ! کیارش جلو آمد و دوباره دستم را گرفت . به لحظه ازش متنفر شدم . چطور جرات میکرد به من دست بزنه ؟ دلم می خواست بدونم اگه اون می فهمید که چه بلایی سر احساس من آورده بازم روش میشد جلو من ظاهر بشه و لبخند بزنه ؟؟
میل شدیدی داشتم که دستم رو دوباره از دستش بیرون بکشم ولی خودم رو کنترل کردم . عوضش یه لبخند مصلحتی تحویلش دادم .

«پانته آ خانم اصلا باورم نمیشه که دنیا انقدر کوچیک باشه ! « دنیا خیلی کوچکنتر از اون چیزیه که تو فکر میکنی ! دلم نمی خواست به او نگاه کنم ولی برای رعایت ادب مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم تا به صورتش نگاه کنم ، قدش خیلی بلند بود . قد من تا سرشانه اش بود « . بله خیلی خیلی کوچیکه ! ،اصلا فکر نمی کردم که بازم شما رو ببینم . »
پدرم مرا به سمت میل خالی کنار خودش راهنمایی کرد و خطاب به مهمان ها گفت : « بفرمایید بشینید تو رو خدا ! سرپا و اینستید » .

روی میل نشستم و سرم را پایین انداختم . صدای پیچ کیارش و پریسا را میشنیدم . سرم را بالا آوردم و به آنها خیره شدم . کیارش که همیشه جذاب بود حالا در آن کت و شلوار شیک سرمه ای رنگی که پوشیده بود جذاب تر به نظر میرسید . چشماش عمق اشتیاقش رو نشون میداد . زیر گوش پریسا چیزی زمزمه کرد و باعث شد پریسا زیرزیرکی بخنده ! حسادت مثل یه مار سمی وجودم را مسموم کرد ! مسیر نگاهم را عوض کردم دیگر طاقت نداشتم . خدایا کمک کن ! کاش زودتر این مجلس تموم بشه ! به نظرم اون مجلس طولانی ترین مجلس خواستگاری بود که می تونست وجود داشته باشه ! بدتر از همه نگاه کنکاش کننده بی بی بود که لحظه ای هم از من دور نشد . به صورت فرمالیته یک هفته به پری فرصت دادند که فکراشو بکنه اما من میدونستم اگر میشد پریسا ترجیح میداد همون شب بساط عقد و عروسی برپا بشه ! تمام سعیم رو کردم که یه رفتار عادی داشته باشم و خودم رو شاد نشون بدم ، این نقش بازی کردن تمام انرژیم رو گرفت . از بس بغضم رو قورت داده بودم گلودرد گرفته بودم مهمان ها بعد از صرف شام رفتند . بابا خیلی از کیارش خوشش اومده بود . منم سریع به اتاقم پناه بردم . میدونستم بی بی میاد که بهم سر بزنه ! به بهانه ی دوش گرفتن به حمام رفتم و ساعت ها زیر دوش آب بی صدا گریه کردم .

رز های قرمزی که در دستم بودند را محکم فشار دادم . فرو رفتن خار آنها را در دستم احساس کردم . صدای قدم هایم سکوت گورستان را در هم می شکست . صدای کلاغی بلند شد . با نفرت نگاهی به سمتش انداختم . حالم از ش بهم میخورد . حالم از تمام دنیا بهم میخورد . کاش می تونستم به چیزی رو خرد و خاکشیر ، کنم اونجوری شاید آروم تر می شدم . کنار سنگ قبر مادرم متوقف شدم . تمام دنیایی که منو درک میکرد تو این سنگ قبر خلاصه میشد . تنها جایی که می تونستم با خیال راحت احساساتمو بگم و نگران سرزنش شدن نباشم . کنار سنگ روی زمین نشستم و گلها رو کنارم گذاشتم . روی سنگ دست کشیدم زیر لب گفتم : « سلام مامان . » چقدر سنگ سرد بود . « اون زیر سردت نیست ؟ » گلابی را که خریده بودم از کیفم بیرون آوردم روی سنگ ریختم و با دستم آن را شستشو دادم . وقتی کارم تمام شد به سنگ خیره شدم . سنگ زیر شعاع کم جونی از نور که از لابه لای شاخه های درخت به اون می تابید می درخشید . بوی گلاب فضا رو پر کرده بود . گل ها رو دونه دونه پرپر کردم و روی سنگ ریختم . قطره اشکی راه خود را روی گونه ام باز کرد . سعی نکردم جلوش بگیرم به اندازه ی کافی تو چند روز گذشته خودم رو کنترل کرده بودم . اینجا دیگه لازم نبود نقش بازی کنم . گلبرگی را برداشتم و همان طور که با آن بازی می کردم . گفتم : « مامان چند روزه که دارم با خودم کلنجار میرم تا پیام اینجا ، راستشو بخوای خجالت می کشیدم پیام آخه میدونم تو از همه چی خیر داری . خیلی خوشحالم که تو در مورد قضایات نمی کنی !..... میدونی مامان من اصلا نمی دونستم اون خواستگار پریاساست ! وقتی فهمیدم دلم می خواست بهمیرم ای کاش میشد که زمان به عقب برگرد و من هیچ وقت نرم خونه نسیرین که بعدش اونو ببینم ... می خوام به اعترافی پیشت بکنم . آگه اون دختری غیر از پریسا رو دوست داشت بازم سعی خودم رو میکردم که بدستش بیارم ولی اون دختر پریاساست و این موضوع دست و پای منو میننده . نمی خوام خواهرم به خاطر من و احساسم دلش بشکنه ! تنها موضوعی که خیلی خیلی اذیتم میکنه اینه که باید دائم دروغ بگم . به خودم... به بقیه . من همش به خودم میگم که از اون متنفرم ولی حقیقت اینه که من هر لحظه عاشق تر میشم و دوری از اون برام سخت تر میشه ! شاید لازم باشه که زودتر از این جا برم تا به وقت احساسم کنترل منو تو دست نگیره ! خیلی سخته ! باید از این به بعد اونو به عنوان شوهر خواهرم ببینم . شاید به روز از حسادت و غصه دق کنم ... بی بی هم خیلی رو اعصابه .. ببخشید میدونم از این که این جوری در مورد بی بی حرف بزنم عصبی میشی ولی خودت که میبینی چطوری منو زیر ذره بین گرفته ! فکر کنم نتونستم بی بی رو گول بزنم . اون منو خیلی خوب میشناسه ! باید فکرتو منحرف کنم» .

یه ساعت دیگه به درد و دل کردن ادامه دادم و بعد به خونه برگشتم . برای این که به کسی برخورد نکنم سریع راه اتاقم رو در پیش گرفتم ولی مثل این که بی بی از من زرنگ تر بود چون تو اتاقم انتظار منو می کشید . همین که بی بی رو دیدم به خودم لعنت فرستادم که چرا یکم دیرتر به خونه برنگشتم . بی بی روی تختم نشسته بود و به من خیره شده بود . لبخندی مصنوعی زدم و گفتم : « سلام بی بی»

«کجا بودی؟»

«از قدیم گفتن جواب سلام واجبه» !

«پرسیدم کجا بودی ؟ » خدا به دادم برسه مثل این که بی بی اصلا اعصاب نداره!

«رفته بودم پیش مامان»

«چرا؟! » یعنی چی؟؟! داشت با اعصابم بازی میکرد . لحنم ناخواسته کمی تند شد .

«منظورت چیه بی بی ؟ برای این که برم سر خاک مادرم باید برات دلیل بیارم ؟ !چرا این سوال مسخره رو ازم میپرسی ؟ می خوای به چی برسی؟»

«البته که باید دلیل بیاری ! تو خیلی کم میری اون جا . باید حتما به اتفاقی افتاده باشه که تو صبح زود بلند میشی میری سر خاک» !

سرم را با کلافگی تکان دادم !

«دلیل خاصی نداره ، دلم براش تنگ شده بود . »

«ببین شاید تونسته باشی بقیه رو با اون بهونه مسخره ات فریب بدی اما نمی تونی منو رنک کنی » خنده ای عصبی ناخواسته از اعماق وجودم بلند شد .

«بی بی من اصلا منظور تو نمی فهمم» !

بی بی با عصبانیت به بازویم چنگ انداخت و با صدای لرزانی گفت: «خیلیم خوب می فهمی! من میدونم تو دلت چی میگذره! من تو رو بزرگ کردم و خوب میشناسمت! تو هیچ وقت واسه ازدواج خواهرت انقدر ناراحت نمیشدی که بخوای گریه کنی!»

بازویم را از دست او بیرون کشیدم و گفتم: «بی بی انقدر واسه خودت فکر و خیال اضافه نکن.»
«تو اون پسرو دوست داری؟»!

مطمئن بودم که رنگ پریده برای همین پشتم را به بی بی کردم و گفتم: «بی بی این بحثو تموم کن. همش مزخرفه!»
روبه رویم ایستاد و گفت: «تو اونو دوست داری... کاملاً مشخصه!»

سرم را با دو دستم گرفتم و تقریباً جیغ زدم: «بی بی بس کن. همین الان از اتاقم برو بیرون... دیگه نمی خوام ببینمت»
گریه ام گرفته بود. بی بی چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد از اتاق رفت بیرون و من مثل یه آوار فرو ریختم.
خودم رو تو اتاقم انداختم و درو تا اونجا که می تونستم محکم به هم کوبیدم. مطمئن بودم صدای کوبیده شدن درو هیچ کس نمی شنوه. با اون سر و صدایی که پایین راه انداخته بودند صدای هم دیگه رو هم به زور میشنیدند چه برسه به صدای در. آخه امشب، شب بله برون پریسا بود. بدترین شب زندگی من.... چقدر از خودم متنفر بودم... واسه امشب کلی به خودم رسیده بودم می خواستم تا اون جا که میشد عالی به نظر برسم. نمی خواستم ظاهر یه شکست خورده رو داشته باشم. تنها چیزی که برام موندن بود همین غرور لعنتیم بود که حاضر نبودم اونو به هیچ وجه از دست بدم. امشب وقتی که کیارش انگشت رو تو انگشت پریسا کرده بود به معنای واقعی خرد شدن پی برده بودم. دستم به سمت یقه لباسم رفت تا اونو یه کم باز کنم. احساس خفگی داشتم. چرا امشب تموم نمیشه؟ ... خب فرض کنیم امشب تموم شد فردا چی؟! مطمئنم از فردا رفت و آمد کیارش به خونه ما شروع میشه. اون موقع رو چی کار کنم؟ نمیتونم مدام خودمو تو اتاقم حبس کنم! باید یه فکری کنم. تقه ای به در اتاقم خورد و باعث شد از جا بپریم! بی بی اومد تو اتاق و گفت:
«چرا اومدی بالا؟»

سرم رو انداختم پایین و گفتم: «یه چیزی می خواستم برای همین اومدم بالا».
هنوز هم با بی بی سرسنگین بودم. تو چند روز گذشته تمام سعیمو کرده بودم که با بی بی روبه رو نشم نمی خواستم دوباره بهش توهین کنم! بی بی نگاهش را ازم برنمی داشت. چرا رو اعصابم رژه نظامی میرفت؟
«چیزی می خوای بی بی؟»

نزدیکم شد و دستم را در دستش گرفت. خیلی ازش ناراحت بودم اما نمیتونستم مهربونیشو ندیده بگیرم. تشنه محبتش بودم برای همین وقتی خواست بغلم کنه مقاومت نکردم. خودم رو تا اونجا که میتونستم تو بغلش جا کردم. گونه ام را بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد:

«گل من، منو ببخش این چند روز خیلی ناراحتت کردم. باور کن اصلاً قصدم این نبود. خیلی دلم می خواست می تونستی بهم اعتماد کنی و راز دلتو بهم بگی! اما مثل این که تو منو محرم خودت نمی دونی! دیگه اصراری ندارم که غصه هاتو بهم بگی هر موقع خودت خواستی باهام حرف بزنی.» همون طور که سرم روی دوشش بود لبخند زدم. منو ببخش بی بی میدونم وقتی پشت درد و دل کنم نگاهت عوض میشه و با ترحم بهم نگاه میکنی. منم از ترحم متنفرم. پس چیزی نمیگم. «بی بی من تو رو نامحرم نمی دونم! فقط چیزی وجود نداره که بخوام راجع بهش حرف بزنم.»
«باشه، بازم دروغ بگو! ولی مطمئنم یه روز میای پیشم و همه چیز رو بهم میگی!»
از آغوش بیرون آمدم و گفتم: «بی بی بازم داری خیال پردازی میکنیا!»
«باشه حرف، حرف تو! دیگه بیا بریم پایین!»

«بریم»

دست تو دست بی بی پایین رفتم. از دیدن کیارش که به زور پریسا رو بلند میکرد تا باهاش برقصه آتیش گرفتم! خدایا این عذاب کی تموم میشه؟! آخر سر پریسا با ناز از روی مبل بلند شد و دستاش رو دور گردن کیارش حلقه کرد و خودش رو به کیارش چسبوند کیارش هم دستش رو دور کمر پریسا حلقه کرد و از ته دل خندید. کاش میتونستم برای یه لحظه هم که شده تو آغوش کیارش باشم و سرم رو روی شونه های پهنش بذارم. صدای بی بی که من را خطاب قرار داده بود حواسم را پرت کرد: «پانته آ همیشه انقدر ناخن هاتو دستم فرو نکنی؟! پوستشو کندی»

سریع دستش رو ول کردم و گفتم : « امم ... بی بی من »
«می دونم نمی خواد برام توضیح بدی» .

سرم رو پایین انداختم ، گندی که زده بودم قابل توجه نبود . بهتر بود خفه شم و سعی نکنم توضیحی برای رفتارم بدم!
اون شب مثل یه مرده متحرک بودم . هیچی از دور و برم نمی فهمیدم . تمام وقت به فکر خلوت اتاقم بودم که بی صبرانه انتظار منو می کشید .

شب بود و آسمون صاف صاف . یه تیکه ابرم توش پیدا نمیشد . ستاره ها دور ماه جمع شده بودند به قصه شبی که میگفت گوش میدادند . منم تو تراس اتاقم روی صندلی گهواره ای مورد علاقه ام لم داده بودم و به آسمون خیره شده بودم . آسمون با ماه و ستاره های دلفریبش همیشه برام جذابیت خاصی داشت . از تماشا کردنشون لذت میبردم . شعر فروغ ناخواسته تو ذهنم نشست:

آسمان، همچو صفحه ی دل من
روشن از جلوه های مهتابست
امشب از خواب خوش گریزانم
که خیال تو خوشتر از خوابست

لعنتی!!! این شعر انگار به حال من گفته شده . به خاطر کیارش نمی تونستم شبا بخوابم . اگر می خواهم حتما خوابشو میدیدم . تو خوابم اون عاشق من بود و من عاشق اون . بدون هیچ شخص سومی !!! ولی حتی تو خوابم هم می دونستم که این فقط یه رویاست ! کاش تو این شب قشنگ کنارم بود اگر این طور میشد خوشبخت تر از من رو کره ی زمین پیدا نمیشد . ولی حیف که هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد . عشق من یه عشق اشتباهی بود . عشقی که هیچ سرانجامی نداشت . کاش منم مثل خلیبای دیگه که عشقتون رو زود فراموش میکنند بتونم عشقم رو خیلی زود فراموش کنم ! صدای موبایل بلند شد ! برای جواب دادن مجبور شدم به اتاقم برگردم . شماره ای که روی صفحه ی گوشی افتاده بود آشنا نبود .
«بله؟»

صدای مردی تو گوشم نشست : « سلام خانم خوشگله! »
این دیگه کیه؟! آخه نصفه شبی وقت لاس زدنه؟

با لحن خشکی گفتم : « شما؟! » !

«بی بی جونتون به شما یاد نداده جواب سلام رو بدید ؟ » آشنا بود .

لحن کمی تند شد . « حضرت عالی کی باشن؟! » !

.....«پانته آ ، واقعا نامیدم کردی یعنی منو واقعا نمیشناسی؟»

دستم را به کمرم زدم و گفتم : «یا خودتون رو معرفی می کنید یا قطع میکنم» .

«پانته آ ی خنگ یه ذره فکر کن» .

به مغزم فشار آوردم تا بفهمم کیه ! اصلا صداش برام آشنا نبود . صدای یه زن از جایی دورتر اومد:

«مهران ، پانته آ رو اذیت نکن» !

«آه ... ساکت باش»

مهران ???! صداش چقدر عوض شده بود !

«مهران تویی؟؟»!

مهران رو به زن گفت : «آه .. چرا نقشه ام رو به هم ریختی مامان؟! تازه داشتم حال میکردم»

«مهران واقعا خودتی؟؟» !

مکثی کرد و گفت : «اگه مامان لوم نمیداد تو صد سال نمی تونستی منو بشناسی» !

خندیدیم و گفتم : « حالت خوبه؟؟! چی شده یادی از فقیر فقرا کردی؟؟! »

«خوبم! تو چطوری؟؟!»

«بد نیستم! خیلی خوشحالم که صداتو میشنوم.»

«میدونستم که خوشحال میشی برای همین زنگ زدم که بهت بگم اومدم ایران، مامان و بابا هم اومدن.»

«خیلی خودم را کنترل کردم که جیغ نکشم.» راست میگی؟؟!»

«دروغم چیه؟؟!»

«الان کجایی؟؟!»

«هتل.....»

«چرا نیومدید خونه ما؟؟!»

«تازه یک ساعته که رسیدیم! نمیشد که نصفه شب راه بیفتیم بیایم خونتون!»

«فردا باید بیاید اینجا!»

خنده ی مهران بلند شد. «آگه تو نمی گفتی هم فردا میومدم!»

.....

مهران پسر عموم بود که از 5 سال پیش تو ایتالیا زندگی میکرد. آخرین دفعه ای که دیده بودمش 2 سال پیش بود که برای عید نوروز به ایران اومده بود. دو هفته ای که تو خونه ما گذرونده بود بهترین تعطیلات نوروزی بود که تا اون موقع داشتم. فاصله ی سنی کمی که (مهران نزدیک به دو سال از من بزرگتر بود) بینمون بود باعث میشد اون منو خیلی خوب درک کنه. رابطه ی خیلی خوبی داشتیم، اون مثل برادری بود که همیشه آرزوی داشتش رو کرده بودم ولی هیچ وقت بدستش نیاورده بودم!

به محض این که تماس قطع شد دویدم تا برم خبر اومدن عمو اینا رو به بابا بدم. پشت در اتاق خوابش رسیدم و خواستم در بزنم که دیدم صداهای ناجور داره میاد (خودتون دیگه.....) برای همین راهی رو که اومده بودم بدو بدو برگشتم. خوبه که خپل نیستم چون آگه بودم این بدو بدو ها تعطیل میشد. خدایا به کی خبر بدم؟! باید حتما به یکی بگم وگرنه تا صبح نمی تونم به جا بند بشم. ... آها فهمیدم... به بی بی میگم! بی سر و صدا وارد اتاق بی بی شدم. کارهام منو یاد داستان روح سرگردان انداخت (روحه نصفه شبا تو خونه جولون میداد برای همین بهش میگفتن روح سرگردان)! تو تختش خوابیده بود. فکر کنم خواب بابابزرگ رو میدید. بالا سرش و استادم. آگه الان منو بالاسرش میدید چی کار می کرد؟! تو تختش نشستم و بازوش رو خیلی آروم تکون دادم. بیدار نشد. چند بار دیگه هم تکونش دادم اما انگار نه انگار! بی بی چرا بیدار نمیشه؟!..... با کف دستم محکم تو پیشونیم کوبیدم. من چقدر خنگم خب معلومه که بیدار نمیشه! قرص خواب هایی که مصرف میکنه میتونه به فیل رو از پا بندازه! نکنه تا صبح بیدار نشه!!! بی بی، جون من بیدار شو. دوباره تکانش دادم اینبار خیلی محکم تر و گفتم: «بی بی؟؟!»

زیر لب زمزمه کرد: «هممم؟؟» هنوز کاملا بیدار نشده!

«بی بی بلند و به خبر خوب دارم برات!»

همون طور که چشمش بسته بود گفت: «فعلا برو گمشو! فردا خبرتو بگو!»

دوباره تکونش دادم و گفتم: «بی بی خیر تازه مثل یه نون داغ می مونه آگه بهت نگم بیات میشه!»

«گفتم فردا.. الانم بلند شو برو بخواب!»

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم رو اعصابم کنترل داشته باشم.

«بی بی پسرت اومده!»

بی بی با عصبانیت چشم هاشو باز کرد و گفت: «الان اومده اینجا چیکار؟ مگه صبحو ازش گرفتن؟ پشت دره؟! پدرو

دختر چرا امشب جنی شدین؟؟!»

«بی بی بزار منم حرف بزنم!!!! بابام رو نمیگم که! عمو حسام رو میگم. اومده ایران!»

انگار برق 220 ولت به بی بی وصل کردند. همچین از جاش بلند شد که دهنم وا موند.

بازوهای منو تو دستش گرفت و تکون داد: «حسام؟! واقعا اومده؟! کو..؟! کجاس؟!»

خودم را از چنگال بی بی بیرون کشیدم و گفتم: «فعلا اینجا نیست ...! هتله»!
«زنگ زده بود؟»

«نه، مهران زنگ زده بود. تازه یه ساعته که رسیدن! فردا هم میان اینجا».
«چرا اینجا نشستی پس؟»!
«خب چی کار کنم؟»

«برو باباتو بیدار کن. باید همه چیز رو مرتب کنیم.» «می خواستم بگم بابا الانشم بیداره اما نگفتم!»
«بی بی الان ساعت 2 صبحه»!!!

خلاصه من بگو و بی بی بگو آخر سر مجبور شدم برم بابا رو خبر کنم که داداش جونش داره میاد. اصلا نمی تونستم تو صورت بابام نگاه کنم. خنده ام میگرفت. همه بیدار شدند (همه به استثناء پریسا) خونه رو واسه اومدن عمو و زن عمو و مهران فوضوله آماده کردیم! ساعت 10 عمو اینا سر رسیدند. بی بی با بی بی قرار یه سمت اونا دوید. ولی من سرجام خشک شده بودم. وای مهران چقدر تغییر کرده، هیکلش ورزیده تر شده بود و با اون قد بلندش کپی برابر اصل هرکول بود. تو چشمای قهوه ایش همون مهربونی همیشگی دیده میشد. لب هاش هم مثل همیشه با یه لبخند از نوع بناگوشی تزئین شده بود. به چشم خواهری پسر خیلی جذابی بود. انقدر محو تماشای اون شده بودم که تقریبا عمو و زن عمو رو ندیدم. مهران به سمت اومد و محکم بغلم کرد.

صدایی که دیشب از پشت خط برام نا آشنا بود، آشناتر از همیشه تو گوشم نشست.
«سلام پانی خوشگله»!

منم بغلش کردم و گفتم: «دلم خیلی برات تنگ شده بود داداشی!» «داشتم گریه میکردم.
منو از بغلش بیرون کشید و گفت: «دیگه فیلم هندیش نکن! میدونی که چقدر از فیلم هندی بدم میاد!»
اشکام رو سریع پاک کردم و گفتم: «بیچاره خواستم یه ذره آدم حسابت کنم»!
«نخیر میخواستی خودشیرینی کنی تا زودتر سوغاتیت رو بدم»!

«اون سوغاتی بخوره تو سرت»!!!

عمو به مهران گفت: «برو اونور پسر، انقدر تو آفساید وانستا. بزار منم دختر برادرم رو ببینم».
عمو، مهران رو به سمت دیگه ای هل داد و خودش جای اونو گرفت. محکم تر از مهران بغلم کرد. استخونام جیغشون دراومد. عمو مدام گونمو می بوسید و به موهام دست میکشید. خوبه عمو از اون آدم نبود که وقتی صورتت رو بوس میکنند یه عالمه تف روی صورتت جا بزارند.

زن عمو برعکس مهران و عمو با لطافت منو بغل کرد و خیلی آروم منو بوسید. صدای داد و فریاد پریسا و مهران بلند شد. اصلا چشم دیدن هم دیگه رو نداشتند. زن عمو و خاله بهشون چشم غره رفتند. ظاهرا این چشم غره ها کار خودشون رو کردند چون دیگه صداشون بلند نشد. اما من مطمئن بودم که زیر زیرکی دارند به هم دیگه سیخونک میزنند. از اومدن عمو اینا خوشحال بودم اما نه به دلایلی که بقیه آدمها از دیدن فامیلاشون خوشحال میشند. دلیل اصلی خوشحالی من این بود که میتونستم تمام وقتم رو به مهران اختصاص بدم و کمتر به کپارش فکر کنم.

مهران اتاق کنار اتاقم رو اشغال کرد. میدونستم تا موقعی که به ایتالیا برنگرده رنگ آسایشو نمی بینم. مهران یه جورایی نسرین دو بود. مطمئنم تو این چند روز که نسرین رفته مسافرت، مهران به بهترین نحو جای اونو برام پر میکنه! وقتی داشتیم به مهران کمک میکردم تا لباساشو تو کمد اتاق بچینه سوغاتیم رو بهم داد. سوغاتی مهران برای من یه عروسک سرامیکی خیلی خوشگل و ظریف بود. من هیچ وقت از عروسک خوشم نمی اومد اما این عروسک انقدر خوشگل بود که تقریبا دلم رو آب کرد. خیلی خوشحال شدم، انقدر که به مهران آویزون شدم و صورتشو کلی بوسیدم. مهران از خنده داشت می ترکید:

«ازش خوست اومده؟»!

«باید دیوونه باشم که ازش خوشم نیاد! خیلی خوشگله، دستت درد نکنه»!
«قابل تو رو نداره»!

بهش نگاه کردم . کم پیش میومد که مودب باشه ! تو چشمش مهریونی فوران میکرد . نمی دونم چرا یهو دلم خواست گریه کنم . خودم رو تو بغلش انداختم و گفتم : « ممنونم مهران نه به خاطر عروسک به خاطر این که با من خیلی مهریونی »

منو به خودش فشرد و گفت : « پانته آ میدونی موقع ابراز احساساتت چقدر بانمک میشی ؟! »
سرم را محکم تر به سینه اش فشردم . امنیت آغوشش تمام چیزی بود که تو اون لحظه بهش نیاز داشتم . مهران موهامو نوازش میکرد و گهگاهی می بوسیدشون.

« پانته آ یه سوالی ازت میپرسم اگه نخوای جوابی رو نده ولی اگه خوای جوابی رو بدی باهام صادق باش !! دروغ تحویل نده! »

خودم را از آغوش بیرون کشیدم و به چشمش نگاه کردم . چه سوالی می خواست بپرسه که واسه جوابش انقدر شرط و شروط میذاشت؟! با شک و تردید گفتم : « باشه بپرس! »
مستقیم تو چشمش نگاه کرد و گفت : « تو چت شده؟! چرا احساس میکنم انقدر ناراحتی که هر لحظه ممکنه بزنی زیر گریه؟! چی باعث شده که.....»

از او فاصله گرفتم . میخواستم بگم اشتباه میکنی اما یادم افتاد که ازم خواسته دروغ نگم . برای همین سرم رو پایین انداختم و ساکت موندم . من بازیگر خوبی نبودم او غم را دیده بود . مثل شعبده بازی بودم که حقه اش جلوی چشم تماشاگر لو رفته باشه!

با نگرانی بهم نزدیک شد و گفت : « نمی خوای جوابی رو بدی ؟! »

سر و کله ی اشکای مزاحم باز داشت پیدا میشد . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جلوشون رو بگیرم .
با صدای خیلی آرومی گفتم : « نمی خوام بهت دروغ بگم ! » با کلافگی دستی به موهاش کشید و اتاقش رو بالا پایین کرد .
آخر سر اومد دستم رو تو دستاش گرفت و گفت : « تو چته؟! » دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم : « تو خسته نیستی؟! یکم استراحت کن عصر می خوام ببرمت یه جای خوب . » با عجله عروسکم را از رو زمین برداشتم و به سمت در اتاق به راه افتادم . دستم که به دستگیره در رسید مهران گفت : « پانته آ من بالاخره زبونتو باز میکنم ! فرار کردن فایده ای نداره ! »
« همین که پامو از اتاق بیرون گذاشتم اشکام به من غلبه کردند . عروسکم رو محکم به خودم فشار دادم و به اتاقم رفتم . دوست نداشتم کسی منو تو اون وضعیت ببینه ! هر روز تحمل این عشق برای قلب ضعیف من سخت تر میشد شاید قلبم یه روز انقدر خسته میشد که تصمیم بگیره واسه همیشه آروم بگیره ولی مطمئنا تو اون حالت هم از دوست داشتن کیارش دست نمیکشید ! مهران چقدر زود تونسته بود دگرگونی حال رو ببینه ! میدونستم انقدر پایبم میشه تا همه چیز رو براش بگم ! شاید اونقدر منتظرش نمیداشتم و زودتر همه چیزو براش میگفتم ! انقدر بهم فشار اومده بود که حاضر باشم همچین کاری کنم . به علاوه مطمئن بودم هر چی که به مهران بگم هیچ جا درز پیدا نمی کنه ! به رازداریش ایمان داشتم . آره ... حتما بهش میگم ! با فکرای جور واجوری که تو ذهنم با هم کورس گذاشته بودند به خواب رفتم . اونم چه خوابی انقدر در هم برهم بود که هیچی ازش یادم نمیداد ! با احساس گرسنگی از خواب بیدار شدم . عروسکم تو بغلم بود . بوسش کردم و از جام بلند شدم . ساعت 4.5 بود . چقدر زیاد خوابیدم !!! یه دستی به سر و روم کشیدم و رفتم پایین . مهران و پریسا دوباره به جون هم افتاده بودند و داشتند هم دیگه رو تیکه پاره میکردند . همه داشتند می خندند . کیارش هم که اینجاست . چقدر قشنگ میخنده دندونای مرتب و سفیدش بهم چشمک میزنند ! خوب دیگه چش چرونی بسه ! دستام رو محکم تو هم قفل کردم تا لرزششون رو مخفی کنم . مهران داشت واسه پریسا شکلک در میآورد که چشمش به من افتاد ! به حالت دو خودشو به من رسوند و گفت : « پانته آ تا حالا کجا بودی ؟ این خواهرت داشت زنده زنده منو می خورد! » .

باز صدای خنده ها بلند شد . منم خنده ام گرفته بود .

« میخندی؟! وقتی بی مهران شدی دیگه نمی خندی! »

پریسا از جایی که وایستاده بود فریاد کشید : « من گوشت فاسد و مونده تو رو نمی خورم! » .

گفتم : « پریسا این بیچاره چه هیزم تری بهت فروخته که انقدر ادبش میکنی؟! »

پریسا دو دستی تو سرش کوبید و رو زمین کنار مبل کیارش نشست . تمام سعی ام را کردم تا نگام رو به صورت کیارش بخیه نزوم . پری گفت :

«پانی خل شدی؟! میفهمی که چی میگه؟» «مهران گونه ام را بوسید و گفت: «پانته ای من از خیلای دیگه عاقلتره!» از تعریف مهران گونه هام رنگ گرفت. به مهران گفتم: «من خیلی گرسنمه! میرم یه چیزی بخورم بعدش با هم بریم بیرون یه گشتی بزنیم»

مهران گفت: «اومدم که واسه ناهار صدات کنم اما دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم... الان که فکر میکنم میبینم منم گشنمه بریم یه چیزی بزنیم تو رگ»

«پانته آ خانم?!»

چهار ستون بدنم لرزید. به گوشهام اعتماد نداشتم. ولی مثل این که کيارش واقعا منو صدا کرده بود.

«بله؟»

«بیخشید فوضولی میکنم ولی کجا میخواید برید؟»

ماتم برد. اما خیلی سریع جواب دادم: «درکه»

دستش را دور شانیه پریسا حلقه کرد و گفت: «ما هم می تونیم بیایم؟»

دهن پریسا از تعجب باز موند. من دست کمی از اون نداشتم. چرا می خواست با ما بیاد؟ چرا دوتایی نمیرفتند خوش بگذرونند؟

پریسا دست کيارش را کنار زد و گفت: «کيارش دیوونه شدی؟ من نمیتونم واسه 2 دقه هم مهران رو تحمل کنم اونوقت تو میگی باهاتش پیام گردش؟»

کيارش بی توجه به غر غر پری به من گفت: «میتونیم؟»

«البتة که میتونید خوشحال میشیم شما هم بیاید».

مهران گفت: «ولی من از اومدن پریسا خوشحال نمیشم!»

پری گفت: «منم از اینکه باید قیافتو واسه چند ساعت تحمل کنم ابدا خوشحال نیستم».

من به بهانه غذا خوردن به آشپزخونه پناه بردم. فکرم حسابی آشفته شده بود.

از توی کمدم باهزار زحمت یه مانتو پیدا کردم که کمتر از بقیه مانتو هام جلب توجه میکرد! درکه پاتوق پسرا و دخترای جوون بود دلم نمی خواست اونجا زیاد جلب توجه کنم. توجه بقیه به نوعی منو عصبی و دستپاچه میکرد. سریع آماده شدم. تو آینه به خودم نگاه کردم وای لیم رو نگا چه افتضاحی شده. از بس پوست لیم رو کنده بودم قرمز قرمز شده بود یکم میسوخت. وقتی فکرم مشغول باشه یا ناخن هامو میجوام یا پوست لیم رو میکنم. خیلی سعی کردم این عادت ها رو از کله ام بندازم ولی ترک عادت موجب مرضه! یکم رژ لب زدم تا لیم رو بپوشونه! خوب دیگه همه چی ردیفه! چشمم به عروسکم افتاد که از رو تخت بهم لبخند میزد. موهاش یکم بهم ریخته شده بود. داشتم موهاش رو مرتب میکردم که مهران اومد تو اتاقم! صورتش کلافه بود. همین که عروسک رو تو دستام دید دادش رفت هوا.

«ما اون پایین زیر پامون علف سبز شد اون وقت تو این بالا داری عروسک بازی میکنی؟»

عروسک رو رو تخت گذاشتم و بلند شدم. «من عروسک بازی نمیکردم»

«تو چه رویی داری دختر! خوبه خودم دیدما!!!»

«اشتباه دیدی خوب»

«بیا بریم دیرمون شد، ساعت 5/6 شد».

دستم را گرفت و منو به دنبال خودش پایین برد. کيارش روی مبل راحتی ته سالن نشسته بود و داشت روزنامه می خوند. چقدر تو این حالت قیافش جدی بود هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش. مهران به کيارش گفت: «ببین کيارش من مچ پانته آ رو وقتی داشت عروسک بازی میکردم، تو هم بلند شو برو ببین پریسا داره تو اتاقش چی کار میکنه.» «نیشگون خیلی محکمی از بازوی مهران گرفتم که باعث شد دادش دربیاد».

کيارش ابروهای خوش حالتش رو بالا برو و با تعجب به من نگاه کرد. یه چیزی سر زبونش گیر کرده بود که نمیدونست بگه یا نه! آخر سر طاقت نیاورد و گفت: «پانته آ عروسک بازی میکرد»

خاک بر سرت کنم مهران، یه کاری کردی که دیگه نتونم سرم رو جلوی کيارش بالا بگیرم! الان پیش خودش نمیگه این دختره عقب افتاده ذهنی یا یه چیزی تو همین مایه هاست؟

مهران ازم فاصله گرفت و گفت : «همچین عروسک بازی میکرد که..... کاش اونجا بودی و میدیدی» !
پریسا که درست پشت سر مهران ایستاده بود گفت : « انقدر دروغ نگو ! پانته آ اصلا عروسک نداره که بخواد باهاش بازی کنه» !

مهران نج بلندی گفت که اعصابم را بهم ریخت . کاش میشد به جوری وادارش کنم که خفه شه!
«البته که داره ! یه دونه خوبشم داره ! خودم واسش از اون ور آوردم» .

چشمای پریسا گشاد شد . « راست میگه پانته آ؟» !

لبخندی که از صد تا فحش بدتر بود به مهران زد . « ههمم.... آره راست میگه» !

صورت پریسا از ناراحتی مچاله شد . « واسه من چی آوردی؟»

مهران شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « باید چیزی میاوردم؟» !

پریسا با تمام توانش کیفیتش را به سر مهران کوبید و گفت : « خیلی بی شعوری!!!»

کیارش خودش را بین مهران و پریسا انداخت و سعی کرد اونارو از هم جدا کنه ! منم سعی میکردم مهران رو عقب بکشم .

ولی نتونستم آخه هیکل من کجا هیکل اون کجا ! مثل فیل و فنجون بودیم . اما خب زورم که به پریسا میرسید . پری رو بردم

و رو کاناپه نشوندم . مهران خیلی عصبانی بود ولی کیارش داشت کنترلش میکرد . قد و هیكلشون خیلی شبیه هم بود و از

پس هم برمیومدند . خوبه غیر از خودمون هیچکس تو خونه نبود آگه این صحنه رو میدیدند چه عکس العملی نشون میدادند ؟

بالاخره مهران آروم شد ولی اصلا حاضر نشد تو سالن بمونه و ریخت پریسا رو واسه 1 دقه دیگه تحمل کنه . رفت بیرون

از خونه تا قدم بزنه و آروم تر بشه ! پریسا هم گریه میکرد اصلا باورم نمیشد سر یه عروسک پریسا همچین رفتاری بکنه !

شایدیم دلخوریش به خاطر عروسک نبود شاید به خاطر کم محلی مهران ناراحت شده بود . بغلش کردم و کمرش رو نوازش

کردم تا آروم بشه زیر لب مدام بهش دلداری میدادم ! نزدیک یه ربع گریه کرد تا این که به هق هق افتاد . تمام مدتی که پری

گریه میکرد ، کیارش با کلافگی تو سالن قدم میزد . از سر بیکاری قدم هاش رو دنبال میکردم . کفش هاش از واکسی که

خورده بود برق میزد . پریسا خوش را از آغوش بیرون کشید و اشک هایش را پاک کرد . آرایشش کاملا بهم ریخته بود و

رو صورتش پخش شده بود . کیارش رو به روی پریسا زانو زد و گفت : « پری دیگه گریه نکن ! بسه دیگه !! » پریسا

دوباره شروع کرد به گریه کردن . صدای گریه اش مثل مته مغزم رو سوراخ میکرد . کیارش از جا بلند شد . پریسا رو بغل

کرد و به خودش فشرد . چشمام رو به یه طرف دیگه دوختم دلم نمی خواست دوباره افکار مزاحم تو سرم راه پیدا کنند .

«پریسا به خاطر خدا گریه نکن ... خودم برات بهترین عروسک رو می خرم» .

«چی میگی کیا؟! من به خاطر یه عروسک مسخره ناراحت نشدم به خاطر ... هیچ کس تا حالا انقدر به من بی اعتنایی

نکرده بود» .

«چرا بی اعتنایی مهران انقدر برات ناراحت کننده اس؟»

«مسئله دقیقا این نیست .. بی توجهی اون باعث میشه من به خودم بی اعتماد بشم» .

کیارش کمی از اون فاصله گرفت و گفت : « پری میشه واضح تر حرفتو بزنی ؟ من اصلا متوجه منظورت نمیشم» .

.....«کیارش سرم داره میتز که الان باید استراحت کنم بعدا با هم صحبت میکنیم» .

پریسا رفت اتاقش . کیارش سردرگم بود اینو از حالت چهره اش فهمیدم . منم بلا تکلیف بودم نمی دونستم باید چی کار کنم .

تصمیم گرفتم برم تو باغ و کیارش رو تنها بزارم تا راحت فکر کنه ! روی تاب تک نفره ای که بابا زیر یه درخت بلند برام

درست کرده بود نشستم و خودم رو هل دادم . حرکت یکنواخت تاب بهم آرامش میداد . کسی هلم داد . خیلی سریع به عقب

نگاه کردم . کیارش بود ! خنده ام گرفت . کیارش هم خندید .

همون طور که منو هل میداد گفت : « ممنونم که تنهام گذاشتید ... بهش احتیاج داشتم» .

«می فهمم چی میگی . « منم وقتی مشکلی برام پیش میومد دوست داشتم که تو تنهایی راجع بهش فکر کنم . پس خیلی خوب

حالش رو درک میکردم .

«راستش بعضی وقتا فکر میکنم پریسا یه بچه اس که من قراره بزرگش کنم» .

یه لحظه تصویر کیارش با یه پیش بند آشپزخونه صورتی در حالی که داره به زور یه شیشه شیر رو تو دهن پریسا میزازه

تو ذهنم اومد و باعث شد از خنده ریسه برم .

«امروز برای اولین بار من خنده شما رو دیدم» .
سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم . من نمی خواستم دلبری کنم . بحث رو به سمت پریسا کشیدم : «خیلی پریسا رو دوست داری؟»
«خیلی زیاد ، اون همه ی زندگی منه ! فکر نکنم بدون اون بتونم زندگی کنم» !
حسادت باز به قلبم حمله کرد . خوبه که اون پشت سرمه وگرنه از دیدن قیافم همه چیز رو می فهمید . «اونم خیلی شما رو دوست داره» !
با یه لحن از خود راضی گفت : «میدونم !» هه چقدر به خودش مطمئنه!!!!!!
چند لحظه بعد گفت : «پانته آ خانم شما بامن مشکلی دارید؟»
تعجب کردم . «باید مشکل داشته باشم؟»
«نمی دونم ... رفتارتون اینو میگه» !
«مگه من چه جوری رفتار میکنم؟» !
«دائم در حال فرار کردنید ... انگار تحمل دیدن منو ندارید !» چقدر تیز بود !
«نه ، من با شما مشکلی ندارم فقط به خاطر یه سری مشکلات فکرم درگیره ! همین» !
خندید و گفت : «خب خدارو شکر ! راستش امروز می خواستم با شما بیایم بیرون تا بتونم باهاتون در این مورد صحبت کنم امامتاسفم که گردش شما رو هم خراب کردم» .
«عیب نداره ... منو مهران از فردا گشت و گذارمون رو شروع میکنیم یکم محکم تر هل بده ! می خوام برم تو آسمونا !»
«بابا پسر خاله!!!!!!»
«باشه ، اما اگه ترسیدی» نداشتم حرفش تموم بشه : «من از هیچی نمیترسم» !
دروغ نگفته بودم ! تا وقتی اون کنارم بود از هیچی نمی ترسیدم . من عشق اونو تو قلبم نگه میدارم اما هیچ وقت نمیذارم اون بفهمه که دیوونشم .
به مهران که با شلختگی تمام لباسهاشو تو چمدون میریخت گفتم :
«مهران بیا از خره شیطون پیاده شو آخه این چه کاریه که داری میکنی؟»
«پانته آ تو رو جون هر کسی که دوست داری انقدر پایبم نشو ! من اعصاب ندارم یه چیزی میگم بعدا پشیمون میشم»
لباسهای تو چمدونشو برداشتم و هر کدوم رو یه طرف اتاق پرت کردم و گفتم:
«منم اعصاب ندارم . داری به خاطر یه موضوع مسخره میزاری میری؟»
دستامو محکم تو دستش گرفتم و زل زد تو چشم : «پانته آ من تحمل دخترای لوس و نر رو ندارم ، دلم میخواد سر به تنشون نباشه ! پریسا هم یه دختر لوسه و با رفتارش بدجوری به اعصابم خط میندازه . من نمی تونم بیشتر از این تحملش کنم . باور کن نمی تونم» .
با التماس بهش زل زدم و گفتم : «به خاطر من بمون . خواهش میکنم» .
«نمیتونم پانته آ انقدر اصرار نکن» .
«تو تازه دو روزه اومدی .. ما حتی وقت نکردیم درست و حسابی با هم حرف بزنیم . اونوقت تو میخوای بری ؟ .. انقدر برات سخته که اینجا کنارم بمونی؟»
همون طور که لباس هاشو از گوشه و کنار اتاق جمع میکرد گفت : «باور کن اگه اینجا بمونم دیوونه میشم به محض این که رسیدم رم برات دعوت نامه میفرستم تا بیای اونجا همدیگه رو ببینیم» .
خیلی حرصم گرفت . روی زمین نشستم و گفتم : «اصلا به جهنم ... برو ! دیگه التماس نمی کنم فکر کردی کی هستی که انقدر واسم ناز میکنی؟»
بازو هام رو گرفت و گفت : «خواهش میکنم درکم کن . از دستم ناراحت نشو» !
رومو ازش برگردوندم . یهو بی بی مهران رو صدا کرد . مهرانم برای این که بفهمه بی بی چی کارش داره از اتاق بیرون رفت . منم دپرس همون طور که روی زمین نشسته بودم آه کشیدم . خدا ذلیلت کنه پریسا . از رو زمین برت داره ! بعد از دو سال مهران اومده بود پیشم بعد تو مثل وحشی های آمازونی بهش حمله کردی الانم که داره فرار میکنه و میره ! خدایا یه

کاری کن مهران نره !!! یهو چشمم به بلیط و پاسپورت مهران که روی میز کنار تخت بود افتاد . به به مهران خان دیگه نمی تونی بری . مثل فشنگ از جام بلند شدم و بلیط و پاسپورت رو برداشتم . خدایا تو که این همه منو بخشیدی این دفعه هم روش ! برای اجرا کردن نقشه ی خبیثانه ام به اتاقم رفتم و درو از پشت قفل کردم تا کسی مزاحم نشه ! پاسپورتو زیر خوشخواب تختم قایم کردم و بلیط رو هم ریز ریز کردم و تو خاک گلدون گل اتاقم چالش کردم . هیجان داشتم . وای مهران اگه بفهمه من با بلیطش چی کار کردم منو زنده میزاره ؟ شک دارم . بعد چند دقیقه رفتم تو اتاق مهران . داشت اتاقش رو زیر و رو میکرد . حتما داشت دنبال بلیط و پاسپورتش میگشت . یه قیافه ی فوق محزون گرفتم و رفتم تو ! مهران همون طور که داشت اتاق رو زیر و رو میکرد گفت : « پانته آ من نمی تونم بلیط و پاسپورتم رو پیدا کنم ... رو میز گذاشته بودمشون اما الان نیستند تو ندیدیشون ؟ » خودم رو به موش مردگی زدم و گفتم : « یعنی چی ؟! حتما همون جا هستند دیگه ! یه بار دیگه خوب بگرد پیداشون میکنی » .

مهران زیر و روی میز رو نگاه کرد و گفت : « نیستن ! ای بابا خودم گذاشته بودمشون اینجا » !
یکم سرش رو خاروند و بعدش بهم نگاه کرد و گفت : « تو که برنداشتیشون ؟ »

« من ؟؟؟؟ ! ... چطور همچین فکر احمقانه ای به سرت زد ؟! من هیچوقت همچین کاری نمی کنم » !
نزدیکم شد و گفت : « کار خودته !! زود باش پششون بده ! »

« عجب منگلی هستیا ! به چه زبونی بگم من برشون نداشتم ؟ » !

« پس کی برشون داشته ؟! قبل از این که برم بیرون اونا هنوز رو میز بودن وقتی برگشتم دیگه ندیدمشون . تو نبود من تو توی اتاقم بودی » !

« دست من نیستند . باور کن من بهت دروغ نمی گم » خوب ... یه کوچولو شو میگم.

« پانته آ پروازم 3 ساعت دیگه است تا چند روز بعدشم اصلا پروازی واسه ایتالیا نیست ، خواهش میکنم بهم پششون بده باید عجله کنم وگرنه پروازو از دست میدم . » متأسفم تو از دست میدیش ! التماس های مهران دلم رو به رحم نیارود تازه اگه هم دلم به حالش میسوخت یه بلیط پاره پاره شده کار اونو راه نمینداخت . مهران خان بسوز اون همه من التماس کردم تو اهمیت ندادی حالا هم باید تفاسشو پس بدی . خلاصه مهران اون روز نتونست بره . کارد میزدی خونس در نمیومد . می خواست به زور از اعتراف بگیره ولی دیوار حاشا خیلی بلنده ... ! این جوری حداقل سه چهار روز بیشتر میمونه ! پریسا از این که مهران نرفت خیلی عصبانی شد . برای این که چشمش به مهران نیفته از صبح تا شب میرفت خونه کیارش تا کارهای مراسم نامزدیش که دو هفته دیگه بود رو انجام بده . یه لباس کبود رنگ که از جنس حریر بود رو سفارش داده بود تا از پاریس برارش بیارند و هزار تا کار دیگه که میخواست انجام بده ! من دلم نمی خواست مهران تو این موقعیت تنهام بزاره . دلم میخواست باهش حرف بزنم ! بهش احتیاج داشتم

تقه ای بهدر زدم و چون هیچ صدایی از داخل اتاق شنیدم وارد شدم . مهران روی تخت دراز کشیده بود و داشت کتاب میخواند . حتی سرش رو بلند نکرد تا ببینه کی وارد اتاقش شده ! شایدم میدونست منم ! این پا و اون پا کردم تا یه فرجی بشه و نگام کنه ولی انگار نه انگار ! صدامو صاف کردم و گفتم:

«سلام»

.....

..... «هنوزم قهری ؟» !

..... کتابو ورق زد و سرش رو بیشتر تو کتاب فرو برد . چقدر این بی اعتنائیش عصبانیم میکرد . یه جوری رفتار میکرد که انگار من وجود خارجی ندارم . روی تخت نشستم و گفتم:

«مهران تو رو خدا این بچه بازی رو تموم کن ! داری دیوونم میکنی !!! دو روزه که اصلا بهم نگاه نکردی . یه چیزی بگو » «!!!!!! انگار داشتم با خودم حرف میزدم !!! از حرص داشتم میترکیدم . بالشو برداشتم و محکم کوبیدم تو سرش . منتظر عکس العملش نشدم و سریع از اتاقش اومدم بیرون ! به جهنم انقدر حرف نزن که حرف زدن یادت بره ! پسره ی عوضی !!! همون طور که بلند بلند با خودم حرف میزدم به باغ رفتم و رو تا بم نشستم و چشمامو بستم و خودمو آروم آروم تاب دادم . خیلی زود رفتم تو عالم هپروت !!! نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم که یهو یکی با تکون محکمی که به تاب داد باعث شد با مخ بیفتم زمین ! با عصبانیت بلند شدم تا پوست از کله ی یارو بکنم که نسرین رو دیدم که دستش رو

جلوی دهنش گرفته تا مثلا جلوی خنده اش رو بگیره ، صورتش سرخ شده بود ! از دیدن نسرین عصبانیم یادم رفت . قلبم از خوشحالی پرپر میزد . دویدم که بغلش کنم اما اون فکر کرد من میخوام تلافی کنم برای همین شروع کرد به فرار کردن از دستم . نسرین تو باغ میدوید و از شدت هیجان جیغ می کشید . حالا اون بدو و من بدو . نمی دونم مهران یهو از کجا جلوی ما سبز شد . من فاصله ام باهاش زیاد بود و تونستم جلوی برخورد من رو باهاش بگیرم ولی نسرین مستقیم رفت تو شکم مهران و دو تایی افتادند زمین اونم تو چه وضعیت درخشانی . قشنگ رو هم بودند ! خشکم زد . مهران نسرین رو از روش انداخت اونور و شکمش رو با دو تا دستش گرفت و آه و ناله کرد . نسرین چشمش رو باز کرد و به محض این که چشمش به مهران افتاد یه سیلی محکم خوابوند زیر گوشش . مهران چشاش شیش تا شد . شاید پیش خودش میگفت واسه چی یه سیلی مفت و مثل نوش جان کرده ؟ دویدم سمت نسرین و کمک کردم از جاش بلند شه . مهران هم سریع از رو زمین بلند شد و با گیجی تمام سعی کرد خاک لباسش رو بتکونه ! نسرین به محض این که نفسش بالا اومد گفت :

«هی عوضی ... مگه کوری؟»

«مثل این که یه چیزیم بدهکار شدم!... شما باسر اومدی تو شکم من . اونوقت من کورم؟»

«من داشتم راه خودمو میرفتم تو جلوم سبز شدی» !!!

«من جلوت سبز شدم؟! ... روتو برم» !!!!

نسرین می خواست به سمت مهران حمله کنه که کشیدمش کنار و گفتم:

«بس کنید ! ... دعوا نکنید» !!!

مهران گفت : «پانته آ این عجوزه ی پیر کیه؟»

نسرین جیغ کشید و گفت : «کثافت ... عجوزه ی پیر خودتی!» و دوباره به سمت مهران یورش برد . ته دلم میخواستم که مهران تقاص حرفش رو پس بده برای همین جلوی نسرین رو نگرفتم . آقا مهران الان وقت کتک خوردنه ! نوش جوننت !!! نسرین موهای مهران رو گرفت و با تمام قدرت کشید . مهران مثل یه مرغ پرکنده اینور و اونور میدوید ولی نسرین ول کن نبود تازه جری تر هم شد . به هر زحمتی بود مهران نسرین رو از خودش جدا کرد و خواست فرار کنه که نسرین این بار به پیرهن مهران چنگ انداخت . صدای جر خوردن پارچه بلند شد و نصف پیرهن تو دست نسرین جا موند . نسرین خشکش زد . نگاهش مدام بین بدن مهران و پارچه ی تو دستش جا به جا میشد . آخر سر از خجالت قرمز شد و اومد پشت من قایم شد ! مهران که از خجالت کشیدن نسرین لذت می برد یه لبخند شیطانی زد و همون نصفه پیرهنی هم که تنش بود در آورد و انداخت رو زمین . با بالاتنه برهنه جلوی ما واستاده بود و به نسرین زل زده بود . من که از خجالت نمی دونستم کجا رو باید نگاه کنم وای به حال نسرین !! سرم رو پایین انداختم و گفتم:

«مهران این چه وضعیه؟؟ خجالت بکش برو اونور دیگه» !

«واسه چی باید خجالت بکشم؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟»

رو که رو نیست . سنگ پای قزوینه ! نسریم مدام کمرم را چنگ می انداخت . میدونستم غیر عمدی این کارو میکنه ! برای همین از دستش عصبانی نشدم . نخیر مثل این که مهران ول کنه ماجرا نیست . رفتم سمتش و هلش دادم . «برو دیگه !!!!!» «مهران که دید منم مثل نسرین دارم خجالت میکشم تسلیم شد و رفت داخل خونه ! نسرین رو زمین نشست و گریه کرد . «داری گریه می کنی؟» «بغلش کردم.»

«پسره ی عوضی بیشعور ، لخت جلوی من وایمیسته !!! کثافت میکشمش!»

چی باید بهش میگفتم؟؟؟ بگم مهران عوضی نیست ؟ خودم تو این موضوع شک داشتم . ترجیح دادم ساکت بمونم و فقط به فحش هایی که به مهران میداد گوش کنم . بالاخره ساکت شد و دماغش رو بالا کشید . «اون عوضی کی بود؟»

«مهران پسر عمومه ! واسه چند روز از ایتالیا اومده ایران» !

«پانی گند زدم ، خودمو جلوی یه پسر ضایع کردم ... تا آخر عمر خفتش برام می مونه !!! نه !!» «مهران پسر بدی نیست ! به روت نمایاره ! مطمئن باش» !!!!!

..... «راست میگی؟؟؟»

«آره مطمئنم» .

«حالا بگو ببینم کی از مسافرت برگشتی؟» فکرش رو منحرف کردم تا بیشتر از این غصه نخوره ! نسرین دیگه حاضر

نشد وارد خونه بشه نمی خواست با مهران رو در رو بشه ! زیاد بهش گیر ندادم ! یکم موند و بعدشم رفت ! تا شب مهران رو ندیدم!

چقدر خسته ام ! حتما بخاطر اینه که زیادی دویدم . بالشم زیادی باد داشت چند بار روش کوبیدم تا میزون بشه ! چشم تازه داشت گرم میشد که یکی در اتاقم رو زد . خروس بی محل!!
«بفرمایید» !

مهران بود . عجیبه این جا چی کار داره ؟ مگه با من قهر نبود؟! چرا حرف نمیزنه؟!
«کاری داری؟» !

«هممم ... پانی می خوام ازت تشکر کنم ! « چی ؟؟؟ مگه من چی کار کردم که میخواد تشکر کنه ؟
«برای چی؟»

«برای این که بلیطم رو نیست و نابود کردی !! اگه می رفتم مهم ترین قسمت زندگیم رو از دست میدادم ! « مهم ترین قسمت زندگیش چی بود ؟ نکنه آره دیگه...
«نسرین؟؟؟» !

یه لبخند بناگوشی تحویلم داد و از اتاق رفت بیرون . آه... پوستت کنده اس مهران !
بعد از نهار رفتم یه چرت بزنم .چشام داشت سنگین میشد که نسرین زنگ زد:
با خنده گفتم : «سلام نسرین خانم ، شیفیت کاریتون عوض شده؟»

«پانته آ تو شماره ی منو به پسر عموت دادی؟» !

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم . « چی ؟!!!!»

نفس های عصبی نسرین رو میشنیدم . «پانته آ پسر عموت دائم بهم زنگ میزنه ! دیگه اعصابمو خورد کرده بهش بگو دیگه این کارو نکنه» !

«امکان نداره !!! اون شماره ی تو رو اصلا نداره» !

«عزیزم ! وقتی زنگ میزنه یعنی داره» !

..... «یعنی از کجا پیدا کرده؟»

«راستشو بگو تو بهش ندادی که؟»

«نسرین!!!! ازت انتظار نداشتم اینجوری راجع به من فکر کنی» !

«پس اگه تو ندادی باید بفهمیم اون از کجا شماره امو پیدا کرده» !

مخم داشت سوت میکشید . برای همین رفتم سراغ مهران . روی مبل لم داده بود و داشت طراحی میکرد . بالا سرش مثل اجل معلق واستادم . همون جور که داشت طراحی میکرد گفت:

«باز چی شده؟»

«مهران به من نگاه کن» !

با مکت سرش رو بالا آورد و یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت .

«نسرین بهم زنگ زده بود» !

سریع سرش رو پایین انداخت و گفت : « خوب ؟ » !

.... «شماره اشو از کجا پیدا کردی؟»

جا خورد ولی به زور خندید و « چرا چرت و پرت میگی؟»

«مهران!!!!!!!!!!!!!! اگه راستشو نگي موهاتو دونه دونه میکشم» .

من من کرد و گفت : « خوب بهت میگم اما قول بده عصبانی نشی» !

«بگو» !

.... «از...تو... گوشیت برداشتم . « اینو که گفت سریع سرش رو با دستاش گرفت . شاید فکر میکرد الان میزنم تو سرش ولی من حتی عصبانی هم نبودم ! چرا؟؟؟! از این که مهران اینطوری پاپیچ نسرین شده بود فقط خنده ام میگرفت ! نتونستم خنده ام رو مخفی کنم و بلند بلند خندیدم . مهران با تعجب بهم نگاه میکرد حتما پیش خودش فکر میکرد من دیوونه ام !

امروز عصر تولد یکی از دوستای دوران دبیرستانمه ! اسمش رزیتاست ، خیلی وقته که ندیدمش از دو روز پیش مدام زنگ میزنه و اصرار میکنه که حتما برای تولدش برم! یه ساعت که روش با طلا کار شده براش خریدم . می دونم ازش خوشش میاد ، رزیتا همیشه عاشق چیزهای فانتری و پر زرق و برق بود . طبق معمول تو انتخاب لباس گیر کردم . نمی دونستم انتظار چه جور مهمونی رو باید داشته باشم . آخر سر تصمیم گرفتم به تیپ اسپرت بزنم . یه شلوار لی آبی روشن با یه تی شرت آستین حلقه ای بنفش پوشیدم . کلی خودمو خوشگل کردم . رزیتا تولدش رو تو خونه باغشون گرفته بود . ماشینم رو پشت در خونه شون پارک کردم و پیاده شدم . صدای موزیک تندی که گذاشته بودند تا هفت تا کوچه اونور تر می رفت . من اصلا از این جور تولدا خوشم نمیومد . تمام باغ با چراغ های رنگی تزیین شده بود ! وارد ویلای وسط باغ شدم . از چیزی که دیدم حساسی از اومدنم پشیمون شدم . داخل ویلا تاریک بود و فقط رقص نور فضا رو روشن کرده بود . فضا پر از دود سیگار بود و نفسم اصلا بالا نمیومد . از صدای موسیقی خارجی ای که گذاشته بودند گوشم داشت کر میشد . همه تو هم می لولیدند . فکر کنم داشتند می رقصیدند . برگشتم تا زودتر از اینجا برم که به محکم به یکی خوردم . سریع خودمو عقب کشیدم و راهمو عوض کردم . دو سه قدم بیشتر دور نشده بودم که کسی بازوم رو محکم گرفت . با ترس برگشتم و سعی کردم تو اون فضای نیمه تاریک صورت اونی که بازوم رو گرفته بود رو تشخیص بدم . یه پسر جوان بود که با یه نگاه کثیف داشت سر تا پامو برانداز میکرد . چندشم شد . به زور دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به سرعت ازش فاصله گرفتم . صداش تو اون سر و صدا به سختی به گوشم رسید « : عسلم ، کجا میری ؟ صبر کن کارت دارم ! » مست بود . خدایا منو نجات بده ! دست بردار نبود همین طور که تلو تلو میخورد دنبالم میومد . دست و پام از ترس می لرزیدن . تو اون تاریکی در خروجی رو پیدا نمی کردم . کم کم داشت گریه ام می گرفت . کجا برم الان ؟! چشمم به پلکان گوشه سالن افتاد . احتمالا به طبقه ی دوم ویلا ختم میشدند . به زحمت خودمو از بین جمعیت وسط سالن عبور دادم . زیر شکم یهو تیر کشید . از شدت در نزدیک بود روی زمین بشینم . الان دیگه گریه می کردم . مدام پشت سرم رو نگاه می کردم . به زحمت از پله ها بالا رفتم . هنوزم پسره دنبالم میومد و حرف های چندیش آور میزد . اشک هام جلوی دیدم رو گرفته بودند و تار میدیدم . سریع پاکشون کردم اما زودتر از اون که فکر میکردم جای خالیشون با اشکای دیگه پر شد . وارد اولین اتاقی شدم که بهش رسیدم . ای کاش نمی رفتم تو اتاق ! یه دختر و پسر مست روی تخت حتی متوجه حضور من تو اتاق نشدن . زود از اتاق اومدم بیرون . پسری که دنبالم بود خیلی بهم نزدیک شده بود . با ترس دستگیره دومین اتاقی رو که دیدم پایین کشیدم . در باز شد . یه نگاهی توش انداختم ، هیچ کس توش نبود ! خودمو انداختم تو اتاق و درو محکم پشت سرم بستم و قفل کردم . با زانو روی زمین افتادم . ضربه ای به در اتاق خورد و بازم صدای اون پسره اومد « : گل من ، ناز ن...کن دیگه ! بیا حال کنیم ! » دستم رو محکم به دهنم فشار دادم تا صدای هق هق ام رو خفه کنم . زیر شکم خیلی شدیدتر از دفعه قبل تیر کشید و نفسم رو بند آورد ! ضربه ای محکم تر به در وارد شد و در لرزید . نکنه درو بشکنه !!!!!!! یه چیز گرم خیلی سریع وسط پاهام جاری شد !! این دیگه چیه ؟ با ترس یه نگاه به شلوارم انداختم . نه!!!!!!!!!!!!!!

گیج و منگ به شلوارم که هر لحظه بیشتر با خون رنگی میشد نگاه میکردم . امکان نداشت این همه دردسر و بدبختی یهو به سرم بیاد . چرا کیستم الان باید پاره بشه ؟؟؟ چشمم رو بستم و به در اتاق تکیه دادم و از اعماق وجودم ضجه زدم . درد شکم هر لحظه بیشتر میشد و گریه منم شدیدتر . مطمئن بودم حتی نمی تونم از جام بلند شم . من یه دختر نازک نارنجی بودم . این حقیقت چقدر برای من خفت آور بود . چند دقیقه گذشت . شلوارم کاملا از خون خیس شده بود و اعصابم رو به هم می ریخت . صدای پسری که دنبالم کرده بود دیگه نمی اومد . شاید رفته بود . چطوری از اینجا برم بیرون ؟! ... آها ... موبایلم رو از کیفم بیرون کشیدم . به مهران زنگ میزنم که بیاد منو از این جهنم دره ببره بیرون . مشغول بود . چند دفعه دیگه هم زنگ زدم ولی نتیجه ی بهتری بدست نیاوردم . به نسرین زنگ زدم اونم مشغول بود . دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار . گوشیم یهو لرزید و پیغام باطری ضعیف است روی صفحه نشون داده شد . نه!! نه!!نه!!! چقدر من بدشانسم ! آگه گوشیم خاموش بشه به معنای واقعی کلمه بدبخت میشم . سریع شماره ی پریسا رو گرفتم . صدای بوق ممتد بهترین صدایی بود که ممکن بود به گوش من برسه ! بعد از چند بوق صدای کیارش در گوشم پیچید:

«سلام پانته آ خانم» !

یعنی چی ؟!!! من مطمئنم که شماره ی پریسا رو گرفتم پس چرا کیارش جواب میده ؟!

«مممم ... سلام ، متاسفم ، فکر کنم به اشتباهی شده ! من می خواستم به پریسا» نداشت حرفم تموم بشه.

«نه اشتباهی نشده! پریسا گوشیش رو تو ماشینم جا گذاشته!» خدا چرا این کارو با من میکنی!؟

کیارش وقتی دید که من حرف نمی زدم پرسید:

«اتفاقی افتاده پانته آ؟»

«نه.. نه! چیز مهمی نیست!»

«صدات که اینو نمیگه!»

خیلی ازش خجالت می کشیدم و حاضر نبودم ازش کمک بگیرم. آگه منو تو این وضعیت می دید ابروم می رفت. باید از

کس دیگه ای کمک می گرفتم!

«پانته آ؟؟؟؟!» صداش خیلی جدی بود.

صدای پسر مزاح دوباره بلند شد. «باز کن درو عزیزم ناز نکن» به دنبال حرفش ضربه ی محکمی به در وارد کرد که

باعث شد در دوباره بلرزد.

مطمئن بودم کیارش صدای اون پسر و شنیده چون خیلی عصبانی فریاد کشید:

.... «پانته آ تو کجایی؟ اون کی بود؟ .. پانته آ؟!»

اشکام اجازه ی حرف زدن بهم نمی دادند. گوشیم دوباره لرزید. هر لحظه امکان داشت خاموش بشه و اون وقت تنها شانس

از بین می رفت. تصمیم خودم رو گرفتم.

«کیارش من تو دردرس افتادم به کمکت احتیاج دارم.»

«چه دردسری؟ چی شده؟» صداش خیلی بی قرار بود.

همه چیز رو براش گفتم به غیر از وضعیت جسمیم. آدرس رو گرفت و آخرین چیزی که گفت این بود که تا یه ربع دیگه

میاد دنبالم. کاملاً عصبانی بود. گوشیم بعد از تموم شدن تماس خاموش شد. صدای پسر مزاحم هر لحظه آهسته تر میشد.

فکر کنم دیگه نایی براش نمونه بود. منم فرصت کردم یه نگاهی به دور و برم بندازم. از رنگ بندی اتاق متوجه شدم که

توی اتاق یه زن یا دختر جوون هستم. قسمتی از فرش که روی آن نشسته بودم رنگ خون گرفته بود. چطوری اینو از

کیارش پنهان کنم؟ سرم رو تو دستام فشردم. ای کاش زودتر همه ی اینا تموم بشه! دیگه طاقت ندارم. نمی دونم چقدر

گذشت که در اتاقم کوبیده شد. از ترس خودم رو جمع کردم ولی با شنیدن صدای کیارش از خوشحالی تا مرز سخته پیش

رفتم!

«پانته آ، درو باز کن منم کیارش» با ناتوانی هر چه تمام تر قفل در را باز کردم و اجازه دادم کیارش وارد اتاق بشه!

کیارش به سرعت وارد اتاق شد و درو پشت سرش بست. دل دیوونه ام با دیدنش می خواست از سینه بیرون بزنه! دستم

رو خیلی آروم روی قلبم فشار دادم. کیارش برای چند لحظه با یه نگاه عصبانی به من خیره شد و بعدش گفت:

«پانته آ تو اینجا چی کار میکنی!؟» خیلی سعی میکرد خودش رو کنترل کنه! اینو از مشت های گره کرده اش فهمیدم.

سرم رو پایین انداختم و جوابش رو ندادم. وقتی دید جواب نمیدم خیلی عصبانی تر از قبل فریاد کشید:

«با توام، جوابم رو بده!»

اصلاً نفهمیدم اشکام کی جاری شدند. از خودم به خاطر این همه اشک ریختن متنفر شدم. حداقل جلوی کیارش باید ادای

دخترای قوی رو درمیآوردم. حالت چهره کیارش وقتی اشکامو دید به سرعت تغییر کرد. نزدیک اومد تا بغلم کنه اما این

کارو نکرد به جاش اشکام رو پاک کرد و گفت:

«معذرت می خوامم پانته آ. گریه نکن... اصلاً بلند شو که زودتر از این جا بریم.»

گریه ام شدید تر شد. چطور بهش بگم که نمی توئم از جام بلند شم؟! این خجالت آورترین وضعیته که من توش گیر کردم.

کیارش نزدیک تر اومد و گفت: «پانته آ خواهش میکنم الان وقت گریه کردن نیست... بلند شو!» وقتی دید من یه میلی

مترم از جام تکون نمی خورم دست انداخت زیر بازوم تا بلندم کنه. من با وحشت بیشتر به زمین چسبیدم و مقاومت کردم.

کیارش خیلی گیج شده بود. دوباره خواست بلندم کنه که با گریه گفتم: «نه، خواهش میکنم!»

کیارش با عصبانیت گفت: «پانته آ چرا این طوری میکنی؟» پاسخ من فقط گریه بود. دستم را خیلی سریع کشیدم و من

بدون اون که بخوام سرپا شدم. کیارش مات و مبهوت به فرش خونی نگاه میکرد و من دلم می خواست همون موقع زمین

دهن باز کنه و من برم توش! درد زیر شکمم باعث شد تا دوباره روی زمین بشینم. نمی دونم چقدر کیارش تو اون حالت

موند اما وقتی برگشت تو نگاش به چیزی بود که باعث شد به خودم بگم ای کاش می مردم و این نگاهو نمی دیدم . خیلی توهین آمیز بود . سرم را به زیر انداختم و گفتم:

«اون طور که تو فکر میکنی نیست» !

پوزخندی زد و گفت : « پس چطوریه؟»

نمی تونستم براش توضیح بدم . « پانته آ اصلا فکر نمی کردم همچین دختری باشی» !

با حرفاش جیگر مو میسوزوند . فریادم غیر قابل کنترل بود:

«کی به تو اجازه داده که در مورد قضاوت کنی؟! بهت گفتم اون چیزی که تو فکر میکنی نیست ! من به هرزه نیستم !!!! فقط به خاطر بیماریم به این وضع افتادم» .

سکوت !!!! در اتاق باز شد . پسر مزاحم در حالی که تلو تلو می خورد و حرف های مضمنز کننده میزد وارد اتاق شد . با نفرت بهش نگاه کردم . به نظر نمیومد متوجه حضور کیارش شده باشه چون تا چشمش به من افتاد به سمت حرکت کرد و گفت : « چرا انقدر ناز میکنی عزیز...» حرفش با مشتکی که از طرف کیارش حواله صورتش شد ناتوم موند . کیارش با تموم قدرت به جونش افتاده بود و مثل سگ میزدش ! می دونستم اون پسر هیچ شانسی در مقابل کیارش نداره . در مقابل کیارش خیلی جئه اش ریزه میزه بود . با ترس از کیارش خواستم تا بس کنه اما اون انگار هیچی نمی شنید . به سختی از جام بلند شدم و به سمت او نرفتم . پسر دیگه بیهوش شده بود اما کیارش هنوزم میزدش . پیرهن کیارش رو کشیدم و گفتم : « کیارش تمومش کن ! » انگار نه انگار !!!!!!! با مشت به کمرش کوبیدم و گفتم : « کیارش تو رو خدا !!!!! » با خشم به سمت من برگشت . برای یه لحظه خیلی ازش ترسیدم و کمی فاصله گرفتم و به دیوار تکیه دادم . فکر کنم فهمید که ازش ترسیدم برای همین سریع ازم فاصله گرفت و نگاهش رو به پسری که کف اتاق دراز به دراز افتاده بود دوخت . نفرت از نگاهش می بارید . گفتم:

«کیارش بیا از این جا بریم» .

دستی به موهاش کشید و گفت : « آره بیا بریم . » نگاهش به شلوارم افتاد ، سریع جهت نگاهش رو عوض کرد و گفت:

«فکر کنم اول باید شلوارت رو عوض کنی . این طوری که نمی تونی بری خونه» !

«شلوار؟؟؟ تو این موقعیت شلوار از کجا پیدا کنم؟؟» !

نگاهی به دور و بر انداخت و به سمت کمد رفت و لباس تموم کتوها رو بیرون ریخت ! بالاخره یه شلوار پیدا کرد و به

سمت من گرفت و گفت : « اینم شلوار ! بپوشش » !

«اما من ...» شلوار رو روی زمین جلوی پام انداخت . لباس پسری که کف اتاق افتاده بود رو گرفت و همون طور که اون رو زمین به دنبال خودش می کشید گفتم:

«تا من این کثافت رو از این جا می برم بیرون تو هم شلوارتو عوض کن !» درو پشت سرش بست . ضعف تمام وجودم رو گرفته بود . دکمه های شلوارم رو با ضعف تمام باز کردم اما نمی تونستم اونو پایین بکشم . تقه ای به در اتاق خورد و صدای کیارش از پشت در اومد .

«پانته آ کارت تموم شد؟» !

«من ... نمی تونم کیارش» !

صدای نفس عمیقش رو شنیدم . « من دارم میام تو» !

کیارش در حالی که سرش رو پایین گرفته بود وارد شد . تو همون حالت گفتم:

«زیبیت خراب شده؟» !

«نه من نمی تونم پایین بکشمش» !

«چی؟؟؟؟؟» !

«متاسفم ... ولی رمقی برام نمونده ! نمی تونم سرپا و ایسم»

کیارش به کم فکر کرد و بعد خیلی آروم سرش رو بلند کرد و گفت : « اجازه میدی من برات پایین بکشمش؟»

خودم رو جمع کردم و گفتم : « داری شوخی میکنی دیگه؟» !

«نه»

«بهت اجازه نمیدم ... من خجالت میکشم» !
کیارش بی اعتنا به حرف من خیلی سریع اومد پیشم و منو بغل کرد . تو آغوشش گم شده بودم . قلبم از همیشه تندتر میزد .
نفسم دیگه بالا نمیومد . داشتم می سوختم ! کنار گوشم زمزمه کرد : « به من تکیه بده پانته آ ! باید شلوار تو دربیارم » !
برای بیرون آمدن از آغوشش تقلا کردم و گفتم : « نمی خوام ... برو اونور » !
محکم تر منو بغل کرد . دستش به سمت کمرم رفت . تماس دستش با بدنم منو میسوزوند . شلوارم رو در آورد . سرم رو از
خجالت توی سینه اش مخفی کردم . در اتاق با ضربه ی محکمی که بهش خورد شکست و روی زمین افتاد و فریاد « پلیس
» فضا رو شکافت !

از بس پهلو به پهلو شده بودم دنده هام درد گرفته بودند . نخیر مثل این که یه خواب خوش به ما نیومده !!! از خیر خواب
گذشتم و بلند شدم . موهام از جلوی چشمم کنار زدم . از شب متنفرد بودم . نور مهتاب از لای پرده توری اتاقم به اتاقم
سرک می کشید . لبخندی زدم و از تختم پایین پریدم . پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم . بازم ماه ... بازم من ! ماه با
اون لبخند قشنگش بهم نگاه میکرد . چقدر صورت سفیدشو دوست داشتم . روی صندلی نشستم . چشمامو بستم و گذاشتم نسیم
موهام نوازش کنه ! بعضی وقتا حس میکردم که خوشبختم ! اما انقدر احمق نبودم که این دروغ رو باور کنم ! چشمامو وا
کردم . ماه هنوز بهم لبخند میزد . انقدر به هم خیره موندیم که کم کم چشمام خسته شد و همون جا پای پنجره خوابم برد . چه
آرامشی!!!!

با سرک کشیدن نور خورشید به داخل چشمام بیدار شدم . وای چقدر بدنم درد میکنه ! داشتم به خودم کش و قوس می دادم که
نگاهم به ساعت دیواری اتاقم افتاد . ساعت 9.30 بود . به چشمام اعتماد نداشتم . چشمامو مالیدم تا درست ببینم ولی نه ! هیچ
فرقی نکرد . خاک بر سرم خواب موندم . خواستم از روی صندلی بلند شم اما عجله ای که داشتم باعث شد تا پام پیچ بخوره
و بخورم زمین ! بدون این که به درد زانوم اهمیتی بدم از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون . خدایا یه کاری کن بیدار نشده
باشه ! نفهمیدم چطوری به سالن پذیرایی رسیدم . کیارش اونجا پشت میز نشسته بود و صبحانه می خورد . آه ... بیداره که !!
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

«سلام ، صبح بخیر»

انتظار جوابی از طرفش نداشتم .

«متاسفم خواب موندم ... دی» .

قهوه اش رو سر کشید و بلند شد . آخه یکی نیست بگه دختره ی نفهم خفه شو تو که میدونی جوابتو نمیده چرا انقدر وراجی
میکنی ؟ کیفشو برداشت و رفت شرککش حتی یه نگاه هم به من ندادخت . به محض این که در پشت سرش بسته شد نفس
راحتی کشیدم . روی صندلی ای که کیارش روی اون نشسته بود نشستم و به فنجون خالی قهوه اش نگاه کردم . چقدر به این
فنجون حسودیم میشد !!! فنجون رو برداشتم و بوسیدم . هر روز من برای کیارش صبحانه آماده میکردم اما امروز خواب
مونده بودم . روزم شروع شد . مثل هر روز باید خونه رو برق مینداختم . تازگیا فهمیدم تمیز کردن یه آپارتمان 140 متری
کار راحتی نیست مخصوصا وقتی که دست تنها هم باشی ! اما من دیگه عادت کردم . چهار ماهه که این کارو انجام میدم
یعنی از همون وقتی که با کیارش ازدواج کردم . ظرف ها رو که شستم مشغول تمیز کردن مبل ها شدم . تو این چهار ماه
کیارش حتی یه نگاه هم به من نکرده ! بهش حق میدم که نخواد منو ببینه ! اگه غیر از اینجا جای دیگه ای رو داشتم میرفتم
اونجا تا کیارش راحت بشه ! اما من یه طرد شده بودم و به غیر از این جا هیچ جایی رو نداشتم!

عرق روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک کردم و با لذت به گوشه و کنار خونه نگاه کردم . همه جا از تمیزی برق میزد .
کی باورش میشد من این خونه رو تمیز کرده باشم ؟ منی که همیشه از این جور کارها متنفرد بودم و با هر بهونه ای از
زیرشون در می رفتم ! کمرم چقدر درد میکرد . خودم رو روی مبل انداختم و چشمام رو بستم تا یه کم استراحت کنم ! در
خونه رو زدند . به سرعت دمپایی هامو پوشیدم و برای باز کردن در رفتم . شخص مورد انتظارم رو پشت در پیدا کردم .
«بازم تو؟» !

نسرین منو کنار زد و وارد شد .

«خاک بر سرت پانته آ . آدم با یه مهمون این طوری برخورد میکنه؟»
درو بستم و به دنبال نسرین وارد پذیرایی شدم .

«تو که دیگه مهمون حساب نمیشی ! هر روز خدا اینجا ولویی!»
نسرین روی مبل نشست و گفت : « بده که میخوام تنها نمونی و افسردگی نگیری؟»
«چی میخوری؟» !

«امروز دلم میخواد یه لیوان شربت آلبالو بخورم اونم خنک خنک!»
چقدر نسرین پررو بود .

کنارش نشستم و لیوان شربت رو جلوش گذاشتم .
«بفرما اینم شربت» !

لیوان رو برداشت و گفت:

«مرسی عزیزم ! رنگشو نگا ! آدم عشق میکنه وقتی بهش نگاه میکنه» !
یه کم از شربتتش رو خورد و گفت:

«امروز اتفاق تازه ای نیفتاده؟»

همون طور که با موهام بازی میکردم گفتم:

«نه ! امروزم مثل روزای قبل بود» .

«پانته آ تو واقعا عرضه نداری توجه یه مردو به سمت خودت جلب کنی؟»

«نسرین تو مگه پسردابیت رو نمی شناسی ؟ مثل یه تیکه سنگ میمونه !! صبح میره شرکت شب برمیگرده ! اصلا هم به
من توجهی نداره ! آگه تو هر روز نمی اومدی به من سر بزنی حتما تا الان از تنهایی مرده بودم» !

«حقته پانته آ خانوم . بکش ، یادته چقدر بهت اصرار کردم که پیش خودم بمونی؟! یادته چقدر گفتم نیا تو این خونه؟! یادته
؟! اما تو چی کار کردی؟! پاتو تو یه کفش کردی که من میخوام برم خونه کیارش» !

«نسرین تو رو خدا نمک به زخم نپاش !! من چقدر می تونستم پیش تو بمونم؟ یه هفته؟ دو هفته؟ یه ماه؟ چقدر؟ بالاخره
باید راه خودمو می رفتم یا نه؟! من غیر از خونه کیارش هیچ جایی رو نداشتم ! خونه شوهرم» !

با تمسخر گفت : « شوهرت؟؟» !

باقی مانده شربتتش رو با حرص نوشید و گفت : « هنوزم وقتی یادم میاد چقدر تحقیرت کرد تا تو خونه رات بده دلم میخواد
بکشمش» !

از یادآوری اون روزا تنم لرزید . یاد طرد شدن از خونه پدری ... یاد رفتار های پدرم ... یاد اون 3 روزی که پشت در
آپارتمان کیارش نشستم تا اون منو تو خونس قبول کنه ! قلبم دستخوش طوفان شد . سرم رو محکم تکون دادم تا از دست

افکار مزاحم راحت بشم . نسرین محکم دستم رو گرفت و گفت:

«پانته آ باید یه نقشه بکشیم تا تو بتونی قلبش رو بدست بیاری» !

«نقشه ای هم مونده که نکشیده باشیم؟»

«آره که مونده ... کلی نقشه می تونیم بکشیم مثلا ... مثلا» ...

«مثلا چی؟» !

«شنیدی که میگن راه دستیابی به قلب یه مرد شکمشه؟» !

«خب؟» !

«خب و مرض ... تو باید با غذاهای خوشمزه قلبشو به دست بیاری» !

«خر نشو ! اون قلبی نداره که من بخوام بدستش بیارم ! تازه ... تو که میدونی دست پخت من چقدر افتضاحه ! هر
شب براش از رستوران غذا میگیرم» !

«آه پانته آ تو به هیچ دردی نمی خوری ... خوب آشپزی یاد بگیر دیگه» !

«اه .. نسرین چرا منو خودتو گول میزنی؟ این کارا هیچ فایده ای نداره» !

«تو تلاشتو بکن شاید نتیجه داد سعی کن قورمه سبزی رو خوب یاد بگیری ! کیارش عاشقشه» !
«واقعا؟» !

«پانته آ؟؟!؟؟.... تو اینو نمی دونستی؟»

«نه خوب» ...

«تو باید رابطه ات رو با کیانا خوب کنی ! اون خیلی می تونه بهت کمک کنه» !

«نسرین اون به من به چشم دشمن خونیش نگاه میکنه ! اون وقت تو از من میخوای باهات دوست بشم ؟ می فهمی چی میگه؟»

«میدونم سخته ولی تو باید این کارو بکنی پانته آ»

«این کار سخت نیست غیر ممکنه» !

نسرین خواست جوابم رو بده که صدای موبایلش بلند شد . نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و زیر لب غر غر کرد .

«خندیدم و گفتم : « مهرانه؟»

«آره دیگه ! مثل کنه چسبیده بهم» !

«بده که انقدر دوستت داره ؟» !

«پانته آ اگر خفه نشی میزنم لهت میکنم» !

دستامو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم:

«من گردنم از مو باریک تره ! ولی میخوام آخرین حرفم رو بزنم . پسر عموی بیچاره ام به خاطر تو ، تو ایران موندگار

شد ، نمی خوام یه ذره باهات مهربون تر باشی ؟» !

سزای این حرفم نیشگونی بود که با بی رحمی تمام از بازوم گرفته شد . فکر کنم جاش کبود بشه ! یه ساعت بعد نسرین رفت

و دوباره تنها شدم . دوباره موهای سیاه شب تو آسمون رها شد . نگاهی به تلفن انداختم . باید به رستوران زنگ میزدم و غذا

سفارش میدادم . یاد حرف نسرین افتادم « . باید آشپزی یاد بگیری ! » . میز شام رو برای یه نفر آماده کرده بودم . من هیچ

وقت با کیارش سر یه میز نمی نشستم ، نمی خواستم اشتهاش رو کور کنم ! فقط از دور غذا خوردن اونو تماشا میکردم .

همه چیز مرتب بود . صدای چرخیدن کلید تو قفل در باعث شد تا استرس بگیرم . لباسم رو مرتب کردم و به پیشواز کیارش

رفتم . خسته بود .

«سلام خسته نباشید ! « سکوت !!!!!!!!!!!!!!! نگاه پرغرورش رو به سمت من نگرفت .

مثل هر شب بعد از خوردن شام به اتاقش رفت و نگاه منو به در اتاقش میخکوب کرد!

به پای پدرم افتادم و گریه کنان گفتم : « خواهش میکنم یه لحظه به حرفام گوش کن . خواهش میکنم» !

پدرم از روی مبل راحتی اش بلند شد و بازوم رو گرفت و با خشونت از روی زمین بلندم کرد و گفت:

«از این جا برو چند دفعه باید بگم که نیا به این خونه ؟ من نمی خوام به حرفات گوش بدم ! » . منو کشون کشون به سمت

در می برد .

آستین کتتش رو تو چنگم گرفتم و التماس کردم : « فقط یه لحظه ! بابا تو رو خدا» !!!

نصف صورتم از سیلی محکمی که خوردم آتیش گرفت . ولی درد سیلی در مقایسه یا دردی که تو قلبم بود هیچی به حساب

نمی اومد . فریاد پدرم در اتاق پیچید :

«به من نگو بابا» !

در اتاق مطالعه پدرم به شدت باز شد و بی بی وارد اتاق شد . نگرانی و غصه از سر و صورتش میبارید . بازوم رو از

دست پدرم بیرون کشید و گفت:

«احسان این چه کاریه که با دخترت میکنی؟»

به آغوشش پناه بردم و زار زار گریه کردم . محکم منو بغل کرد و موهام رو بوسید .

«مادر انتظار رفتار بهتری رو از من داری ؟ اونم بعد از اون»

ادامه حرفش را نگفت . عصبانیش رو با مشتیی که به دیوار زد نشونم داد .

می دونستم حرف زدن من عصبانیش میکنه اما دلم رو به دریا زدم و گفتم :

«بابا به همون خدایی که می پرستی قسم میخورم که بین من و کیارش هیچی نبود و نیست!»
طبق پیش بینیم خیلی عصبانی شد .
«فکر میکنی من خرم؟ نکنه می خوای بگی شما نبودید که تو اون کثافت خونه تو بغل هم داشتید عشق می کردید؟ بی آبرو...» و خواست دوباره بهم حمله کنه که بی بی خودش رو بین ما انداخت و جلوی پیشروی پدرم رو گرفت!
«احسان آروم باش! به حرفاش گوش بده!»
«مامان ازم نخواه آروم باشم چون نمی توئم! تو که بهتر از هر کسی میدونی این دختر چه بلایی سر ما آورد! آبروی منو برد، تمام اعتبارم دود شد و رفت هوا، همه دارن پشت سرمون حرف میزنند.... آگه پرپسا به این حال و روز افتاده تقصیر اینه!» و با انگشتش منو نشون داد .
از شدت گریه شونه هام میلرزید . چه جورری باید بهش توضیح میدادم وقتی نمی خواست حرفم رو گوش بده؟! ناله کردم: «بابا؟؟؟»
گوش هاش رو گرفت و گفت: «به من نگو بابا . من دیگه دختری به اسم تو ندارم! فرض میکنم تو رو هم سالها پیش با مادرت دفن کردم! ... یه چیز دیگه!!!! از ارث محرومی!»
ارث برام مهم نبود . هیچی برام مهم نبود! فقط می خواستم یه بار دیگه آغوش پدرم رو به دست بیارم . رو به روش زانو زدم.
«دیگه نیا اینجا! دیدنت عذابم میده! دلم نمی خواد ببینمت.»
به چشماش نگاه کردم . واقعا انقدر ازم بدش می اومد؟ خیلی سخت بود که باور کنم یه روزی گل سر سبدش بودم! برای یه لحظه برق یه اشک رو تو چشماش دیدم . نه ... هنوزم دوسم داره نمی تونه اینو مخفی کنه! هر چی باشه اون یه پدیره!
خیلی سریع از اتاق بیرون رفت . من موندم و آغوش تشنه بی بی! انقدر گریه کردم که تقریبا هیچ اشکی برام باقی نموند .
بی بی آروم آروم برام لالایی می خوند .
«بی بی حداقل تو حرفمو باور کن!»
«من کاملا حرفاتو باور میکنم . می دونم که تو نقشه نکشیدی که عشق خواهرت رو ازش بدزدی! من همه چیزو می دونم!
مطمئنم پدرت میدونه اما وقتی حال و روز خواهرت رو می بینه آتیش میگیره و نمی تونه بی تفاوت باشه...! خواهرت خیلی افسرده اس»!!!
سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم . صدای فریاد خاله از بیرون اتاق بلند شد:
«پانته آ اینجاس؟ برای چی اجازه دادین بیاد تو؟» دلم برای مستخدم هایی که به خاطر من سرزنش می شدند سوخت .
خاله وارد اتاق شد . از چشماش نفرت می بارید . از رو زمین بلند شدم و ایستادم . بی بی خیلی مضطرب بود . از درگیری که ممکن بود بین منو خاله پیش بیاد می ترسید . خاله خیلی عصبانی چند قدم جلو اومد و رو به روم ایستاد . بی بی می خواست منو پشت خودش پناه بده اما من نمی خواستم قایم بشم .
«دختره ی چشم سفید ... این بود دستمزد من؟! منی که جوونیمو فدای تو کردم؟ مادری کردم برات ... اون روزی که زیر پای کیارش می نشستی به این چیزا فکر میکردی؟»
بعضی از حرف ها چقدر تیز تر از شمشیرند . شمشیر فقط جسمو زخمی میکنه اما حرف ها تمام وجودو نابود میکنن!
خسته بودم چرا هیچ کس حرفم رو باور نمی کنه؟
اشک های خاله روی گونه هاش روون بود . مسیر اشکاش رو دنبال می کردم . از چشم ها تا پایین چونه!
«چرا جوابم رو نمیدی؟ اصلا چی داری که بگی؟ زبونت بایدم کوتاه باشه بعد از اون کاری که کردی! نگاهم رو به سمت صورت بی بی گرفتم ، نگرانی تو چشماش بیداد میکرد . می ترسم آگه یه کم بیشتر اینجا بمونم حال بی بی بد بشه!
بهتره زودتر برم ، نسیرین تو ماشین منتظرمه!!!!!! خسته از مرور خاطرات گذشته روی تخت جابه جا شدم . از شبها متنفر بودم چون وقتی که سعی داشتم بخوابم خاطرات گذشته تمام تلاشم رو از بین می بردند و شکنجه ام میدادند . پنج ماه از اون زمان میگذره! چهار ماهه که خانواده ام رو ندیدم اونا اصلا ایران نیستند . من تنهای تنهام! آخرین باری که پدرم رو دیدم تو دادگاه بود ، جایی که با کیارش ازدواج کردم . پدرم با این که اتفاقی بین من و کیارش نیفتاده بود و گواهی پزشکی قانونی این حرفو ثابت میکرد حاضر نشد از شکایتش علیه کیارش صرف نظر کنه و کیارش رو مجبور کرد که باهام

از دواج کنه ! پدرم از من یه تحمیلی ساخت . بی بی گاهی وقتا بهم تلفن میکنه ولی این باعث نمیشه که حالم بهتر شه ! دلتنگی من خیلی بزرگه درست به اندازه ی بغضی که تو گلوم گیر کرده ! به خودم که اومدم دیدم ساعت هشته ! با خستگی بلند شدم تا صبحانه کیارش رو آماده کنم !

بالاخره امروز بعد از چند ماه تمرین تونستم قورمه سبزی رو عالی درست کنم . انقدر خوشحال شدم که هر کی منو می دید فکر میکرد رتبه اول کنکور شدم که انقدر خوشحالم . خوب جای خوشحالی هم داشت من استعدادی تو آشپزی کردن نداشتم . اما الان بهتر از یه سر آشپز ماهر می تونستم قورمه سبزی درست کنم . نسرین هم خیلی خوشش اومد و تشویق کرد . فردا شب تولد کیارشه ! 27 ساله میشه ! دلم می خواد واسه شب تولدش قورمه سبزی درست کنم باید یه هدیه ی قشنگ هم براش بخرم . میدونم تو این وضعیت از جشن تولد خبری نیست ! فقط منم و کیارش . از الان هیجان دارم . کاش بتونم کیارش رو خوشحال کنم . اگه بقیه شبها از فکر و خیال نمی تونستم بخوابم امشب از استرس خوابم نمی بره ! خوبه باز ! حداقل یه تنوعی ایجاد میشه ! شب جلوی کیارش خیلی سعی کردم عادی رفتار کنم خوب ... یعنی مثل همیشه باشم . هر چند مطمئنم اگه هیجانم رو نشون می دادم اون یه ذره هم اهمیت نمی داد . کیارش امروز صبح زودتر از همیشه رفت شرکت . (کیارش یه شرکت وارد کننده ی دارو داره !) منم سریع رفتم بیرون تا کادو بخرم . یه ساعت خریدم . به نظر خودم خیلی شیک بود مطمئن بودم اونم خوشش میاد . چه حس خوبی دارم امروز ! وقتی داشتم برمی گشتم خونه چند تا شمع عطری هم خریدم . نمی دونم چرا این عقربه های ساعت از همیشه تنبل ترند و از جاشون تکون نمی خورند . یه لباس خوشگل پوشیدم و منتظر موندم . انتظارم زیاد طول کشید و حوصله ام سر رفت . کیارش همیشه زودتر از اینا می اومد خونه ! می ترسیدم به موبایلش زنگ بزنم ! از سر بیکاری دوباره به گوشه و کنار خونه سرک کشیدم و میز شام رو دوباره مرتب کردم . 10 دقیقه بعد کیارش اومد . لبخندم پنهان نمی شد . اصلا چرا باید پنهان می شد؟! کیارش مثل همیشه یخ بود . سلام کردم . کتکش رو درآورد . خواستم کتکش رو بگیرم تا آویزون کنم اما بدون توجه به دست دراز شده ی من خودش کتکش رو آویزون کرد . پانته آ آروم باش . رفت تا دست و روشو بشوره منم تو پذیرایی منتظرش شدم . فضای نیمه تاریک پذیرایی با شمع های عطری روشن دلفریب بود . جعبه ساعت رو پشتم گرفتم تا وقتی میاد بهش بدم . تو ذهنم داشتم چیزایی که می خواستم بهش بگم رو تکرار میکردم . اومد . تعجب کرد اینو از وقفه ی کوتاهی که بین قدم هاش افتاد فهمیدم . اما به روش نیارود . اومد پشت میز نشست . غذا برای خودش کشید . منم آروم دور ترین صندلی به کیارش رو عقب کشیدم و پشت میز نشستم . حواسم بود که جعبه ساعت دیده نشه . غذاشو کامل خورد و خواست بلند شه که گفتم : « میشه یه لحظه صبر کنید؟! » ! احم کرد اما دوباره نشست . نزدیکش رفتم و جعبه ی ساعت رو گذاشتم جلوش . زیر لب گفتم : « تولدت مبارک » . مکتش طولانی بود اما بالاخره جعبه ساعت رو برداشت و باز کرد . یه کم به ساعت خیره موند بعد آروم سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد . نگاهم رو از چشمش بر نمی داشتم . یه کم بعد کیارش یه لبخند زد . با خیال راحت منم لبخند زدم . اما یه دفعه یه برقی تو نگاهش دیدم . برای این که بفهمم اون برق چی بود فرصتی نداشتم چون نگاهم با جعبه ساعتی که به سمت بوفه بزرگ سالن پرتاب شد از نگاهش جدا شد . با صدای شکستن شیشه های بوفه و کریستال های داخل اون دلم لرزید . اشکام بدون اجازه روی گونه هام خط انداختند . صدای فریاد کیارش کل خونه رو برداشت :

« واسه من هدیه می خری ؟ میدونی بزرگترین هدیه ای که می تونی به من بدی چیه؟! گورتو از زندگیم گم کن . الان نزدیک ده ماهه که زندگیمو جهنم کردی پریسا رو ازم گرفتی !!! از زندگی من برو بیرون! » !

جمله آخرشو خیلی شمرده گفت . اصلا می فهمید که با من چی کار میکنه ؟ از پشت میز بلند شد تا بره به اتاقش . اشکام رو پاک کردم و دنبالش راه افتادم . آستینشو کشیدم و وقتی برگشت تا نگام کنه یه سیلی محکم کوبیدم تو گوشش ! انقدر عصبانی بودم که اگه این کارو نمی کردم سخته می کردم . کیارش برای یه لحظه مات موند اما عصبانیت خیلی زود جایگاه خودش رو پیدا کرد . دستش رو بالا برد . قبل از این که دستش رو صورتم پایین بیاد با مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم :

« تو یه احمق . یه خودخواه عوضی ... فقط به خودت فکر میکنی ! تو لیاقت هیچی رو نداری ! هیچی ! می دونی چقدر زحمت کشیدم برای امشب؟! میدونی اون غذایی که خوردی رو من درست کرده بودم ؟ حق من این نیست ! منم مثل تو همه چیزمو از دست دادم . چرا انقدر دلم رو می شکنی ؟ » اشکام رو دیگه نمی تونستم کنترل کنم . ازش فاصله گرفتم و به حالت دو به اتاق رفتم . ازت متنفرم کیارش ! روی تخت افتادم و از ته دل گریه کردم .

اصلا یادم نمیاد کی خوابم برد . راستش اهمیت زیادی هم نداشتم که بدونم . تمام شب گذشته رو به فکر کردن درباره ی

حرفای کپارش گذرونده بودم . به تنفرش !! کاش می فهمید منم مثل خودش دارم عذاب می کشم ! فکر این که من جای خواهرم رو تو این خونه به زور اشغال کردم مثل خوره منو می خورد . چرا سرنوشت من این طوری شد ؟ گریه ! گریه ! گریه ! کاش مادرم کنارم بود . نمی تونم همه ی حرفای دلم رو به نسرین بگم . میدونم همین الانشم به خاطر من کلی غصه می خوره نباید بیشتر از این ناراحتش کنم . صبح از اتاقم بیرون رفتم . اصلا دلم نمی خواست با کپارش رو به رو بشم ! نباید اجازه بدم بیشتر از این ناراحتم کنه !!! باید مثل خودش بشم . به کم خوابیدم و بعد بلند شدم . موهای پریشونم رو با یه گیره بالای سرم جمع کردم . تختم رو مرتب کردم و از اتاق رفتم بیرون . شیشه های شکسته وسط سالن دوباره آتیشم زدند . چشمم بین شیشه ها برای پیدا کردن ساعت می چرخیدند . بالاخره پیداش کردم . با احتیاط ساعت رو از زیر شیشه ها بیرون کشیدم . فقط شیشه اش شکسته بود بقیه جاهاش سالم بود . همون طور که ساعت رو واری می کردم تصویر چشمم تو یکی از شیشه ها به چشم خورد . چقدر باد کرده بودند . وحشتناک شده بودم . دماغم هنوز قرمز بود . نگاهم رو از شیشه جدا کردم و آهی کشیدم . ساعت رو تو جعبه جواهراتم گذاشتم . به یادگاری بود هر چند تلخ ! داشتم خورده شیشه ها رو جمع می کردم . همه ی ظرف هایی که تو بوفه بود شکسته بود ! مطمئن بودم همسایه ها دیشب صدای ما رو شنیده اند احتمالا الان دارند پشت سرمون حرف میزنند . ناهارم رو که خوردم دوباره خوابیدم . چشمم خیلی می سوخت ! نرمی بالشم چقدر آرامش بخش بود منو یاد آغوش بی بی می انداخت ! وقتی بیدار شدم اتاقم کاملا تاریک بود . آبازور رو روشن کردم و چشمم رو مالیدم و به ساعت نگاه کردم . 30/8 . چقدر زیاد خوابیده بودم . دستم رو کشیدم . خیلی کیف میداد ! خمیازه ی طولانی ای که کشیدم باعث شد چشمم نمناک بشه ! الان یه دوش آب خنک خیلی می چسبه ! بدون این که لباسم رو دربیارم زیر دوش آب ایستادم و روی حرکت آب روی بدنم تمرکز کردم . کم کم لباسم رو در آوردم . دیگه خودم رو واسه چیزی که ارزش نداره ناراحت نمی کنم ! کپارش زندگیت رو نابود می کنه . اینو بهت قول میدم ! لباس پوشیدم و یه حوله دور موهام پیچیدم . از اتاق رفتم بیرون . کپارش اومده بود . پشت میز نشسته بود و داشت چای می خورد . نگام نکرد . منم بدون این که بهش نگاهی بکنم به آشپزخونه رفتم و از غذای دیشب گرم کردم . وقتی گرم شد تا آخرش رو خوردم و ظرف ها رو تو سینک رها کردم . فعلا حوصله ظرف شستن ندارم .

دستی به شکم کشیدم . داشت می ترکید . رفتم و رو مبل رو به روی تلویزیون لم دادم . سریال مورد علاقه ام الان شروع میشه ! از اون سریال های کمده عشقی بود . اصلا حواسم به سریال نبود چون تمام مدت زیر زیرکی داشتم کپارش رو دیدم . هنوز نرفته بود تو اتاقش . حتما منتظر بود مثل هر شب براش غذا ببرم . کور خوندی آقا کپارش دیگه از این خبرا نیست . سریال که تموم شد یه خمیازه ی نمایشی کشیدم و بلند شدم تا برم تو اتاقم که صداسش در اومد :
« هوی ... شام چی شد ؟ » صداسش گرفته بود و خش داشت . قلمب باز تند تند میزد . لعنت به تو !
همون طور که پشتم بهش بود گفتم : « شام جنابعالی تو جیب من نیست که ! زنگ بزن رستوران غذا سفارش بده ! اشتراک 983 » !

آروم از جاش بلند شد و به سمت اومد و با تمسخر گفت : « اه .. اینطوریه ؟ وظیفه ات تو این خونه چیه ؟ اگه یادت نیاد باید یادآوری کنم که وظایف یه خدمتکار رو داری ! باید خونه رو تمیز کنی و غذا آماده کنی ! البته تو که عرضه ی غذا درست کردن نداری !!!! باید از رستوران سفارش بدی تا بیارن ! »

با خشم به سمتش برگشتم و گفتم : « دیگه این کار ها رو نمی کنم . من خانم این خونه و زن تو ام . چه خوست بیاد چه خوست نیاد ! اگه هم به رفتارم اعتراضی داری می تونی در خواست طلاق کنی ولی بدون من از مهریه ام نمی گذرم . »
مهریه من یه دست و یه پای کپارش بود . برای همین کپارش تا حالا از من جدا نشده بود . اگه مهریه ام هر چیزی غیر از این بود کپارش خیلی قبل تر از اینا منو طلاق داده بود . حتی اگه مهریه ام تمام ثروتش بود !
طوسی چشمای کپارش از خشم می درخشید . پوزخندی زد و خواستم به اتاقم برم که بازوم رو گرفت و کشید :
« ببین خانم کوچولو ، تو خیلی ریز تر از اونی هستی که منو تهدید کنی ! من هر کاری بخوام می تونم بکنم . فهمیدی ؟
بهره منو بیشتر از این عصبانی نکنی چون بد می بینی !!! شاید به سرم بزنی و (کنار گوشم خیلی آروم گفت) بکشم !
بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم : « من با این حرف ها نمی ترسم ! »
« بهتره بترسی ! من اصلا باهات شوخی ندارم ! » قیافه ی جدیش گواه حرفش بود .

همون طور که بهم خیره مونده بود عقب عقب رفت و بعد به لبخند شیطانی تحویل داد . موهای تنم از دیدن لبخندش سیخ شد . کتکش رو برداشت و رفت بیرون . احتمالا رفت رستوران تا یه دلی از عزا دربیاره ! من همون طور وسط سالن خشکم زده بود یعنی واقعا جدی گفتم که ممکنه منو بکشه ؟ دلم نمی خواد اعتراف کنم ولی از ش می ترسم ! انگیزه ی کافی برای این کار و داره!

داشتیم از اینترنت دستور پخت سوفله گوشت رو می گرفتم که صدای زنگ تلفن بلند شد . از پشت کامپیوتر بلند شدم و به سمت تلفن دویدم .

«بله؟» نفس نفس می زدم.

صدای خوش آهنگ زنی از آن سوی خط گفتم : « سلام پانته آ جان»

اممم صدایش برام آشنا بود اما نمی تونستم به خاطر بیارم که این صدا رو کجا شنیدم.

«سلام ببخشید شما؟» !

صدای خنده ی زن گوشم رو نوازش داد .

« عزیزم واقعا منو نمی شناسی؟»

نمی دونستم باید چی بگم . ساکت موندم تا خودش بگه!

در حالی که سعی می کرد خنده اش رو تو صدایش نشون نده گفتم : « کدوم عروسیه که مادر شوهرش رو نشناسه؟»

«چی؟؟؟» این دیگه چه جور شوخی ای بود ؟ این مدلیش رو دیگه ندیده بودم ! صدایش خیلی جویون تر از صدای یه زن 40 سال به بالا بود .

«پانته آ چرا انقدر تعجب کردی ؟ انقدر سخته که باور کنی من مادر کیارشم ؟» صدایش خیلی مهربون بود.

مخم گیرپاچ کرد . مادر شوهرم ! چقدر این اسم برام غریبه بود !!! مادر شوهر !!! اصلا تو دهنم نمی چرخید من مادر کیارش رو از وقتی که با کیارش ازدواج کرده بودم ندیده بودم . 10 ماه از ازدواج می گذشت . چرا حالا به من زنگ میزد ؟ یه نیشگون از پام گرفتم تا مطمئن بشم که بیدارم . درد و سوزشش این اطمینان رو بهم داد .

«پانته آ عزیزم ... صدامو می شنوی؟»

با تنه پته گفتم : «بَ بله»

دوباره خندید و گفتم : « می دونم چرا تعجب کردی ... واقعا متاسفم که قبلا برای دیدنت نیومدم ، راستش می خواستم پیام ولی کیارش » حرفش رو ادامه نداد . صدای نفس عمیقش رو شنیدم . از حرص شروع به کندن پوست لبم کردم . کیارش مودی ... کثافت ... مگه این که دستم بهت نرسه تمام موهای سرت رو دونه دونه می کنم . پس تقصیر توآ که هیچ کس از فامیلات برای دیدن من نیومدند حواسم رو به ادامه ی حرفای مادر شوهرم جمع کردم . بعدا هم می تونستم حرص بخورم .

«گذشته ها گذشته و صحبت از اون فایده نداره ! الانم می خوام گذشته رو جبران کنم !!! زنگ زد تا ازت بپرسم نمی

خوای برای شام از ما دعوت کنی ؟ من دوست دارم پیام عروسم رو ببینم و دستپختش رو امتحان کنم» .

به به !!! بز آوردن من شروع شد . می خواد دستپخت منو امتحان کنه ؟؟! ای خدا چرا منو آشپز نیافریدی ؟ خودش رو برای شام دعوت کرد حالا من چی کار کنم ؟

«قدمتون روی چشم خیلی خوشحال میشم تشریف بیارید . « چیز دیگه ای می تونستم بگم؟! جواب سوال رو می

دونستم نه!!!! از اون نه های گنده!!!!

«پس ما فردا شب برای شام میایم» .

نزدیک بود گریه ام بگیره . به سختی گفتم : « منتظرتون هستم» .

خندید و گفت . « پس تا فردا »!!!!

به محض اتمام مکالمه افکار مختلف تو ذهنم ویراژ دادند وای خدا جون تحمل نگاه های یخی کیانا رو ندارم ! پدر کیارش ممکنه چطور رفتار کنه ؟ سعی کردم بدترین عکس العملی که ممکنه از خودش بروز بده رو تجسم کنم اما موفق نشدم . سردم شده بود . احتمالا رنگم پریده بود . بدتر از همه کیارش بود با اون اخلاق گندش ... احتمالا جلوی خانواده اش یه جور باهام رفتار میکرد که از خجالت بمیرم . کاش بی بی الان اینجا بود ! خب باید بگردم یه رستوران خیلی توپ پیدا

کنم !!! نسرين می تو نم باهانش مشورت کنم ! به سمت تلفن شیرجه زدم و شماره نسرين رو گرفتم . یه بوق ... دو بوق ... آه جون بکن دیگه نسرين . بالاخره جواب داد.

«سلام پانی خوشگله! چی شده یادی از ما کردی؟»

«نسرين بدبخت شدم . « نمی دونم چرا گریه ام گرفت . گل بود به سبزه نیز آراسته شد . رنگم انقدر پریده بود که شبیه یه روح شده بودم . تازه با این گریه ای که می کردم . دو تا چشم خون آلود هم به قیافه ی به هم ریخته ام اضافه میشد . قیافم عین ماسک های وحشتناک شب هالووین میشد.

صدای نگران نسرين منو از فکر و خیالاتم بیرون کشید:

«چی شده پانته آ؟؟؟ چرا گریه می کنی؟؟؟..... کيارش زدنت؟؟؟»

«نه ... بدتر از این حرفاست.»

..... «پس حتما رفته زن گرفته» !!!

دیگه داشت حرصم رو در می آورد . «نسرين نمی خواد مغز پوکت رو به کار بندازیبهت میگم ... مادر و پدر

کيارش با کیانا می خوان بیان اینجا» !

«ها؟؟؟» !

«کمکم کن نسرين ... من خیلی گیج شدم ! استرس دارم . « به دستام که می لرزیدند نگاه کردم . واقعا نمی دونستم با آدمایی که دل خوشی از من نداشتند چطور برخورد کنم ! مادر کيارش جزء نگرانی های منو نبود . ولی کیانا حسابی منو می ترسوند . جای تعجب نداشت که او از من متنفر بود . اون دلش می خواست بهترین دوستش پریسا زن داداشش باشه نه من ! شایدم....

«ببین پانته آ خونسرد باش ... الان میام پیشت تا با هم صحبت کنیم» !

«منتظرتم.»

گوشی رو روی دستگاہ گذاشتم و دستام رو زیر بغلم گرفتم تا گرم بشند .

یه بار دیگه به آینه نگاه انداختم . از بس لبم رو جویده بودم رژ لبم پاک شده بود . دوباره رژ زدم . چند قطره عرق روی پیشونیم ظاهر شد . سریع با پشت دستم پاکشون کردم . آگه اضطراب و تشویش توی صورتم رو نادیده می گرفتم خیلی زیبا به نظر می اومدم . البته با اون همه لوازم آرایشی که استفاده کرده بودم میمونم آگه بود خوشگل میشد ! موهام رو باز کردم و روی شونه هام ریختم . حالا دیگه تا کمرم می رسیدند . من تا امشب جلوی کيارش شال سرم میزاشتم . میدونم مسخره اس ! اما اصلا روم نمی شد . با کيارش راحت نبودم . چشمای سیام با اون مژهای بلند زیر چتر موهام زیباتر و گیرا به نظر می اومدند . نگرانی توی نگام بیداد می کرد . حاضریم نصف زندگیم رو بدم تا امشب زودتر بگذره . با دلشوره روی تختم نشستم . دو ساعته که منتظر اومدن مهمون هام هستم . یعنی از ساعت 5 عصر . همه چیز واسه برگزاری یه شام خانوادگی آماده است . اما من احساس تنهایی می کنم . کاش امشب نسرين هم می اومد . کاش !!!!! نسرين دیروز کلی بهم چیز یاد داده بود تا بتونم امشب رو به خیر و سلامت بگذروم . برای شام دو نوع غذا سفارش داده بودم . کباب قشقایی با باقالی پلو و فارفاله میگو با سس قارچ . از روی تختم بلند میشم و از اتاق میرم بیرون . کيارش تو سالن نشسته و با لب تاپش سر و کله میزنه ! اخم هاش تو همه ! از دیشب این شکلیه ! وقتی بهش گفتم قراره خانواده اش بیان خیلی عصبانی شد و بهم ریخت . کلی هم غرغر کرد . فکر کنم آگه می تونست و روش میشد زنگ میزد و دعوت رو پس می گرفت . هر چند من تو این دعوت نقشی نداشتم . مادرش خودش خودشو دعوت کرده بود . چه خانواده ی عجیبی بودند . آروم رفتم کنارش روی مبل نشستم . سرش رو به طرفم برگردوند . چند ثانیه بهم خیره موند . نگاهش روی موهام می چرخید . بعد از چند لحظه با اخم چشم غره ای بهم رفت . سرم رو پایین انداختم و همون طور که با موهام بازی می کردم گفتم:

«کيارش؟؟» !

محکم روی کیبورد لب تاپش کوبید . این که چیزی ازش بخوام از مرگ برام بدتر بود . ولی مجبور بودم....

«می خوام می خوام ازت خواهش کنم امشب یه کم باهام خوش رفتار باشی» !

«چی؟؟»

به ساعت نگاه کردم . هر لحظه ممکن بود مهمون ها سر برسند پس فرصت زیادی نداشتم . به سیم آخر زدم و حرف دلم رو زدم.

«ببین کیارش . نمی خوام پدر و مادر یا خواهرت از رابطه ی خوبی که باهم داریم چیزی بفهمند . دلم نمی خواد دستی به موهام کشیدم و ادامه دادم : لطفا جلوی اونا منو تحقیر نکن ! « کیارش پوزخندی زد و گفت : « اگه من جلوی اونا تحقیرت کنم چی کار میکنی؟ »

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم : « منم متقابلا همین کارو با تو می کنم . اون وقت آبروت جلوی خانواده ات میره !! تو اینو می خوای؟ »

لپ تاپش رو آروم بست و با آرامش گفت... « : از کدوم آبرو حرف میزنی ؟ من آبرویی پیششون ندارم !.....میدونی آبروی من کی جلوی اونا رفت ؟ همون وقتی که پدرم اومد کلانتری و منو قاطی اون آشغالای مست دید ! من هیچ کاری نکرده بودم ولی اونجا بودم ... فقط به خاطر تو ! اون موقع آبروی من رفت » .

حالا کیارش رو می فهمیدم . حق رو بهش دادم که چشم دیدن منو نداشته باشه . اون خیلی بهتر از اونیه که همچین ازدواجی داشته باشه ! می دونم هنوزم چشم خیلی از دخترا دنبالشه ! ولی ای کاش یه کم منو می دید .

«من باهات خوش رفتاری نمی کنم ! « به اخم نگاه کرد و گفت:

«ولی باهات بد رفتاری هم نمی کنم !!! فقط امشب» .

به چشمم گردشی دادم و گفتم : « این آخرین باری بود که ازت چیزی خواستم» .

از جاش بلند شد و با تمسخر گفت : « باید حرفتو باور کنم؟ » !

جوابش رو ندادم . واسه هر چیزی که می گفتم یه چیزی تو آستینش داشت.

صدای زنگ آیفون بلند شد . کیارش یه نیم نگاهی به من که رو مبل خشکم زده بود انداخت و پوزخند زد . به سمت آیفون رفت و در رو باز کرد . با بیزاری روم رو از کیارش برگردوندم و از جام بلند شدم تا بیشتر از این نتونه منو مسخره کنه ! به پیشواز مهمون هام رفتم .

از موقعی که سر میز شام نشسته بودیم بیشترین سعی ام رو کرده بودم تا نگام از بشقابم جدا نشه . اون موقعی هم که سرم رو بالا می گرفتم فقط به مادر شوهرم نگاه می کردم که مدام به من لبخند میزد . مادر کیارش رو انگار که امشب برای اولین بار می دیدم . یه زن زیبا و ظریف و مهربون ، پدر کیارش مثل پسرش قد بلند و چهار شونه بود . مشخص بود که سعی می کنه با من ملایم باشه ! خب رفتارش نسبتا خوب بود . اما کیانا ... روی هر چی خواهر شوهر بدجنس رو سفید کرده ! صد رحمت به برادرش !!! کیانا از کیارش هم یخ تر بود . به جز یه سلام خشک حرف دیگه ای به من نزده بود . این بی احساسی با حرارت چشمای زیباش همخونی نداشتم . به هر حال منم سعی می کردم به کیانا بی توجه باشم . کیارش امشب آروم بود . نگرانی از جانبش نداشتم . با صدای مادر کیارش که منو خطاب قرار داده بود سرم رو بلند کردم .

«پانته آ جان دستت درد نکنه . دستپختت حرف نداره» !

کیارش پوزخندی زد . از زیر میز پاش رو محکم لگد کردم . مادر کیارش حتما می تونست غذای رستورانی رو از غذای خونگی تشخیص بده ! نمی دونم چرا خودش رو به اون راه می زنه!

«راستش من اینا رو نمیختم ، من آشپزیم خوب نیست» .

مادر شوهرم با صدای بلند خندید و گفت : « عزیزم اگه آشپزیت خوب بود جای تعجب داشت ... معلومه یه دختر که تمام عمرش رو مثل یه شاهزاده گذرونده آشپزی بلد نیست . من گفتم دستپختت خوبه چون می خوام ببینم تو چه جوابی بهم میدی» !

زندگی گذشته ام مثل یه فیلم جلوی چشمم اومد .

بعد از شام همه روی مبل های راحتی جلوی تلویزیون نشستند . من رفتم آشپزخونه تا چای بیارم . صدای حرف زدنشون از پذیرایی می اومد . با حوصله تمام 5 تا چای ریختم و تو سینی گذاشتم و پیششون رفتم . مادر کیارش با لبخند سینی رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت و منو کنار خودش نشوند .

«دستت درد نکنه عروس گلم !!! « صورت عصبی کیارش واقعا دیدنی بود . چقدر حرص خوردنش لذت بخش بود .

«خواهش می‌کنم» .

مادرشوهرم همون طور که چایی اش رو می خورد رو به من گفت :

«پانته آ ما امشب اومده بودیم که تو رو ببینیم و در مورد یه چیز مهم باهات صحبت کنیم» .
کیارش به مادرش نگاه کرد . یه چیز مهم؟! خیلی کنجکاو شدم . یعنی چی می خواست بگه ؟
«بفرمایید . گوش می‌کنم» .

«می‌دونم برای انجام این کار خیلی دیره ! بابت این تاخیر خیلی متاسفم !! اما ... ما می‌خوایم تو رو به عنوان عروسمون
رسمًا به همه معرفی کنیم»

چایی به گلولی کیارش پرید و به شدت به سرفه افتاد . من هنگ کرده بودم.

مادرشوهرم دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:

«هیچ کس از فامیلامون نمی‌دونه که کیارش ازدواج کرده ، اونا فقط می‌دونند که اون قرار بوده با یه دختری ازدواج کنه
که نشد و بهم خورد . الان» یعنی هیچ کس از ازدواج کیارش خبر نداشت ؟ واقعا !؟

کیارش وسط حرف مادرش پرید و گفت : « نه !!! قبلا در این مورد با هم حرف زدیم مامان . من نمی‌خوام کسی بدونه که
من چه جوری ازدواج کردم انگشت نما میشم» .

سرم گیج می‌رفت . مادرش گفت:

«ببین کیارش تو نباید انقدر بی‌منطق باشی . نزدیک یه ساله که ازدواج کردی !!! من می‌خوام همه بدونن پانته آ عروسمه
!!!»

کیارش دست های مادرش رو گرفت و گفت : « مامان تو طاقت نیش و کنایه های عمه ها رو داری ؟ » پدرشوهرم به
کیارش اخم کرد ولی کیارش اهمیتی نداد .

«ببین پسر منو پدرت یه فکری کردیم که هیچ کس نفهمه از دواجت چطوری بوده !!! ما می‌خوایم یه چند تا مهمونی ترتیب
بدیم و تو اونا پانته آ رو به عنوان دوست کیانا به همه معرفی کنیم ! اون طوری همه باهات آشنا میشند . تو توی مهمونی یه

جوری رفتار می‌کنی که انگار مجذوب پانته آ شدی ! چند وقت بعد هم می‌گیم که تو می‌خوای باهات ازدواج کنی» !

نگاهی به کیانا کردم . کدوم احمقی باور می‌کرد که من دوست کیانا باشم ؟ بیشتر شبیه دشمنم بود . کیانا زیاد از این فکر
خوش نیومد من همین طور . جدا از همه ی مسائل این که بخوام تظاهر به دوستی با کیانا کنم مثل این بود که بخوام سرم
رو زیر گیوتین بزارم . کیارش چیزی نگفت . داشت فکر میکرد . من همین طور !!! مطمئن بودم که هیچ کدوم از فامیلای
من هم نمی‌دونستند که ازدواج کردم . پدرم آبروش رو از بچه هاشم بیشتر دوست داشت تعجبی نداشت که این مسئله رو از
بقیه مخفی کنه ! شاید فامیلامون فکر می‌کردند من همراه پدرم و بقیه از ایران رفتم ! یه سوال بزرگ ... چرا من یه ازدواج
طبیعی نداشتم؟! ... کیارش با اکراه موافقت کرد . مادرش به من نگاه کرد و گفت:

«پانته آ جان تو هم موافقی؟!»

..... «بله» !!!

منو بغل کرد و گفت : « خوشحالم که عروس خوشگلی مثل تو دارم» .

دوباره ماه تو آسمون می‌رقصه و من از پنجره ی اتاقم کرشمه هاشو نگاه میکنم . همه چی تو ذهنم به هم ریخته !!! مطمئنم
کیارش هم حالش بهتر از من نیست . باید ببینم سرنوشت چه چیزی برام در نظر گرفته!

خمیازه ای کشیدم و با چشمای خسته ام برای بار هزارم به ساعت نگاه کردم . ساعت یازده و نیم شبه ! کیارش هیچ وقت
انقدر دیر نمی‌کرد ! دلم یهو شور زد . نکنه بلایی سرش اومده باشه ! صدای تلویزیون اعصابم را به هم می‌ریخت .

خاموشش کردم و از جام بلند شدم تا به کیارش زنگ بزنم . گوشی تلفن رو محکم به گوشم فشار می‌دادم . نمی‌دونم چرا !!!
فقط دلم می‌خواست زودتر صدای کیارش رو بشنوم و مطمئن بشم که حالش خوبه!

«بله؟!» « صدات دوباره روحم رو سرگردون کرد .

«سلام کیارش ، کجایی؟!» !

«تو شرکتم . دارم حساب و کتاب می‌کنم . کاری داری؟!»

به خاطر بی‌فکری ناراحت شدم . حتی یه زنگ هم نزد که بگه دیر میاد !

«نه کاری ندارم . فقط به کم ... می ترسم ! میشه به کم زودتر بیای ؟!» چرا باید بهش می گفتم که نگرانش بودم ؟ بزار فکر کنه بود و نبودش برام مهم نیست .

«از چی می ترسی ؟»

«از تنهایی» !!

«نمی خواد بترسی . من چند ساعت دیگه اینجا کار دارم ، وقتی کارم تموم شد میام . برو بگیر بخواب . وقتی خواستی بخوابی درو حتما قفل کن ! خداحافظ»

«خداحافظ»

خیالم خیلی راحت شد . نمی تونم انکار کنم که از نگرانی برای اون داشتم دیوونه می شدم . خواب با قدرت بیشتری به چشمم حمله کرد . خواستم برم اتاق ولی یادم افتاد که باید درو قفل کنم . درو قفل کردم و رفتم اتاقم . تخته انتظارم رو می کشید . خودمو با میل و رغبت به آغوش سپردم و زیر پتو خزیدم خیلی زود به خواب رفتم. زودتر از اون که فکرش رو می کردم.

با صدای باز شدن در آپارتمان از خواب پریدم . چشمم رو مالیدم و رو تخت نشستم . اولین چیزی که تو ذهنم اومد این بود : بالاخره کیارش اومد . آروم از تخته پایین اومدم و از اتاق رفتم بیرون . چراغ ها رو روشن نکرده بود . بی سر و صدا داشت می رفت سمت اتاق خوابش . فکر شیطنت آمیزی به ذهنم زد . چطوره به کم بترسونمش ؟! یه لحظه از تصور قیافه ی کیارش وقتی که چشماتش از ترس بیرون زده بود نزدیک بود بزنم زیر خنده ! شک داشتم که کیارش انقدر ترسو باشه ! روی پنجه ی پاهام بلند شدم و دنبالش رفتم . نفسم رو حبس کردم تا صدای نفس های بلندی رو که می کشیدم نشنوه ! هیجان داشتم . دو قدم بیشتر باهات فاصله نداشتم . درست پشت سرش بودم . دستش به سمت دستگیره ی در اتاق رفت و من دستکش سیاهی که دستش کرده بود رو زیر روشنایی اندک چراغ خواب دیدم . دستی رو که بلند کرده بودم تا به شونه اش بزنم رو عقب کشیدم . چرا کیارش باید وسط تابستون دستکش دستش کنه ؟ تازه اون هیچ وقت از این دستکش ها نداشته!! نکنه!!!!!! یه قدم ازش دور شدم و دوباره نگاه کردم . هیکلش خیلی شبیه کیارش بود اما کیارش نبود . صدای قلبم تو گوشم پیچید . تمام وجودم چشم شده بود و به مرد غریبه ای که تو 1 متری من ایستاده بود خیره شده بود . ترس آروم آروم راه خودش رو به قلبم باز میکرد . شاید بهتر باشه هر چه زودتر برگردم تو اتاقم ، مطمئنم که از پیش برنمیام . هیکلش دو برابر هیکلمه . خیلی راحت می تونه هر بلایی که دلش می خواد سرم بیاره !!! این که بخوام جیغ بزنم تا همسایه ها رو خبر کنم ایده چندان جالبی به نظر نمیاد ! تا اونا بیان دخل منو میاره و الفرار ! مرد هنوز داشت با قفل در اتاق کیارش سر و کله میزد . کیارش همیشه در اتاقش رو قفل میکرد . آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و عقب گرد کردم تا با ایجاد کمترین سر و صدا به اتاقم برگردم . انقدر اضطراب داشتم که زیر پام رو نمی دیدم . به خاطر این که نفسم رو برای یه مدت طولانی حبس کرده بودم سرم گیج می رفت ! چند قدم بیشتر دور نشده بودم که یهو پام به پایه ی میز گیر کرد و افتادم زمین . سکوت خونه با صدای شکستن گلدون چینی بزرگی که از روی میز افتاده بود بیشتر شکسته شد . صدای جیغ خفه ای که کشیدم منو ترسوند . با اضطراب سری از جام بلند شدم و به سمت مرد نگاه کردم . نزدیک بود تو شلوارم خرابکاری کنم . داشت منو نگاه میکرد . مثل این که اونم هول شده بود و برای یه لحظه نمی دونست باید چی کار کنه ! هنوز نمی تونستم قیافش رو کاملا ببینم اما حرکاتش حرف رو تایید میکرد . از این گیجی استفاده کردم و خواستم به سمت اتاقم بدوم اما قبل از این که بتونم این کارو بکنم مرد به موهام چنگ زد و محکم اونا رو کشید . از درد نفسم بند اومد . پوست سرم داشت کنده میشد . دهنم رو باز کردم تا جیغ بکشم اما دستش رو محکم جلوی دهنم گرفت و تو چشمم زل زد . بوی دستکش پلاستیکی تو بینیم پیچید . الان تو بغلش بودم . قیافش واضح نبود برام . فقط برق چشمای سیاهش رو دیدم . با تمام قدرت دستش رو گاز گرفتم . مزه ی خون رو تو دهنم احساس کردم . دندونام خیلی تیز بودند . مرد با عصبانیت در حالی که سعی می کرد فریاد نکشه منو روی تیکه های شکسته ی گلدون پرت کرد . درد دستم و کمرم خیلی درد می کردند . نگاهم رو به در آپارتمان دوختم . فاصله ی زیادی باهات نداشتم . باید خودم رو نجات می دادم . اما انگار فکرم رو خوند چون دوباره به موهای بلندم چنگ زد و منو بلند کرد . یه تیکه از گلدون شکسته رو موقع بلند شدن برداشتم . لگدی به شکمش زدم و ازش فاصله گرفتم . انگار لال شده بودم هیچ صدایی ازم در نمی اومد . دو تا سیلی که به دو طرف صورتم نواخته شد جواب لگدی بود که بهش زدم . بیحال شدم ، خون با شدت هر چه تمام تر از بینیم خارج می شد . دو تادستاش به

سمت گردنم رفتند . نمی خواستم برای مرگ آغوشم رو باز کنم اسم خدا تو ذهنم درخشید و همین برای نیرو گرفتتم کافی بود . جیغ بلندی زدم و قسمت تیز تیکه گلدون رو با تموم قدرتی که برام مونده بود روی صورتش کشیدم . نعره کشید و منو روی زمین پرت کرد ، سرم به دیوار خورد . عقب عقب رفت . کسی در خونه رو زد . احتمالا که نه ، حتما همسایه ها بودند . مرد دستش رو از صورتش برداشت و با خشم اول به در بعد به من نگاه کرد .

«کمک» با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد کمک خواسته بودم . قوام کاملا تحلیل رفته بود . تار می دیدم . سرم خیلی گیج می رفت . در خونه با شدت بیشتری کوبیده شد . صدای مهمه از بیرون می اومد . مرد پرده ی پنجره ی بزرگ پذیرایی رو با خشونت کنار زد و پنجره رو باز کرد و پایین رو نگاه کرد . آپارتمان کیارش یعنی آپارتمان منو کیارش طبقه دوم به ساختمون 8 طبقه بود . به کم که پایین رو نگاه کرد و فهمید تا زمین ارتفاع چندان زیادی نیست از پنجره پایین پرید . ولی قبل از اون یادش نرفت تا به من به نگاه وحشتناک بندازه . پشت سرم خیلی می سوخت ! چشم رو بستم و اجازه دادم ناتوانی منو مغلوب خودش کنه!

درد !!! اولین چیزی که احساس کردم . تمام بدنم درد میکرد . نفسام رو کوتاه کوتاه می کشیدم تا ریه هام زیاد باد نکنه چون احساس می کردم دنده هام مثل یه چاقوی تیز آماده ی سوراخ کردن ریه هام هستند . سعی کردم انگشتام رو تکون بدم . هم زمان با تکون دادن انگشتام صدای نسرین تو گوشم پیچید:

«پانته آ؟! ... پانته آ عزیزم صدامو می شنوی؟»

نمی تونستم جوابش رو بدم . سعی کردم چشمام رو باز کنم . پلکام خیلی سنگین شده بودند ولی بالاخره موفق شدم . به محض باز کردن چشمام سریع اونا رو بستم . نور به شکل زننده ای چشمام رو اذیت میکرد .

«پانته آ صدامو میشنوی؟»

«آره» گلوم آتیش گرفت.

با صدایی که می لرزید گفت : «خدا رو شکر . حالت خوبه؟»

خواستم دستام رو جلوی چشمام بگیرم که نسریم مانع شد .

«نکن سرمت درمیاد!»

«نور چشمام رو اذیت میکنه!»

صدای عقب کشیده شدن صندلی رو شنیدم.

«الان خاموشش می کنم ، تکون نخور»

بعد از چند لحظه نسرین دستم رو تو دستش گرفت و گفت : «چشماتو باز کن عزیزم» .

آروم چشمام رو باز کردم . تاریکی چشمام رو نوازش کرد . سرم رو به طرف نسرین برگردوندم . اتاق انقدر تاریک نبود که نتونم صورت خیس از اشکش رو ببینم . با ناراحتی گفتم:

«چی شده نسرین؟ چرا گریه می کنی؟!» «نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم : «من کجام؟»

نسرین اشکاش رو پاک کرد و گفت : «بیمارستان!»

«چی؟! ... چرا؟»

«هیچی یادت نمیاد؟»

ذهنم خالی خالی بود . «نه» !!!

دستم رو بوسید و گفت : «بزار بگم دکتر بیاد ببیننت !!!» از اتاق رفت بیرون . با نگاهم تا در اتاق همراهیش کردم . بعد به بررسی اتاق مشغول شدم . به اتاق 15 متری با پنجره های بزرگ !!! پرده های آبی روشن !!! و یه یخچال که گوشه اتاق بود . من چرا اینجا بودم؟! سایه هیکل مردی جلوی در اتاق افتاد و من از ترس لرزیدم و خودم رو جمع کردم . سایه به سرعت نزدیک تر و نزدیک تر میشد و من وحشت زده تر .

با فریاد گفتم : «جلو نیا !!!» «صدام خیلی می لرزید . تقریبا حرفم نامفهوم بود .

سایه باز جلو می اومد . بار دیگه صدام رو بالا بردم و گفتم : «به من نزدیک نشو» !!!

«پانته آ داد نزن منم کیارش !!!» تصویر چشمای سیاه یه مرد تو ذهنم شکل گرفت .

«برو بیرون !!!» به اون تصویر فرمان دارم که از ذهنم خارج بشه ! اما پررنگ تر شد!
«منو نمی شناسی؟!» چه سوال مسخره ای می پرسید مگه می تونستم عشق زندگیم رو نشناسم یا از یاد ببرمش؟
کیارش چراغ اتاق رو روشن کرد و منو مجبور کرد تا دوباره چشمم رو ببندم . تشنه آغوشش بودم اما می دونستم این عطش رو هیچ وقت نمی تونم برطرف کنم . اون منو پس میزد.
کیارش رو به روی من روی تخت نشست و گفت:

«پانته آ به من نگاه کن» !!!

خیلی آروم چشمم رو باز کردم . نور مثل یه تیر تو چشمم نشست . این بار چشمم رو نبستم . دلم می خواست صورت کیارش رو ببینم ! ته ریش خیلی کوتاهی روی صورتش خودنمایی می کرد . «منو میشناسی؟!» هنوزم محو چشماش بودم . دلم نمی خواست این فرصت رو با حرف زدن خراب کنم . دستی که سرم بهش وصل نبود رو تو دستاش گرفت و به صورتش نزدیک کرد . وادارم کرد که صورتش رو لمس کنم . مگه من کور بودم که این جور ی باهام رفتار می کرد ؟ شاید می خواست یه کاری کنه که من مثلا به یاد بیارمش ! انگشتم می سوخت . دستم رو از دستاش بیرون کشیدم . تحمل این همه نزدیکی رو نداشتم !!! این نزدیکی منو می کشت .

«کیارش من میشناسمت ! نمی خواد این کارا رو بکنی تا به یاد بیارمت» !

می تونستم احساس کنم چقدر براش خسته کننده است که نزدیکم باشه !

«واقعا؟! اگه منو می شناسی ... چرا گفتی که برم بیرون ؟ چرا از من ترسیدی؟»

«من به تو نگفتم که بری بیرون به چیزی که تو ذهنم بود گفتم و از تو من چرا اینجام کیارش؟»

کیارش از روی تخت بلند شد و گفت : «یادت نمیداد که دزد اومده بود خونه و «.....بدنم به سرعت سرد شد . حالا می فهمیدم که چرا از سایه کیارش ترسیدم . همه چیز یادم اومد . اون مرد با اون نگاه وحشی سیاه !!!
«حالت خوبه؟» !

به چشمای کیارش خیره شدم . تا وقتی می تونستم چشمای کیارش رو ببینم حالم خوب بود . نسرین با یه دکتر وارد اتاق شد . دکتر نگاهی به پرونده ام انداخت و بعد فشارم رو گرفت و گفت : «فشارتون پایینه ، البته بعد از دو روز بیهوشی این موضوع طبیعییه !» نزدیک بود شاخ دربیارم . من واقعا دو روز بیهوش بودم؟! «با یکم استراحت بهتر میشید . فردا هم می تونید تشریف ببرید منزل» !

کیارش نسرین رو فرستاد خونه . می خواد خودش کنارم باشه !!! واقعا شک دارم این کارو از روی علاقه انجام داده باشه ! شاید حس مسئولیت تنها حسی بود که اون به من داشت

هر چی سعی میکنم بخوابم نمی تونم . چشمای وحشتناک اون مرد برای یه لحظه هم از پشت پلکام نمیره !!! چشمم رو باز می کنم و به کیارش نگاه می کنم . روی صندلی کنار تخت خوابیده . گهگاهی به تکونی می خوره . حتما خیلی عذاب می کشه ! آروم صدا کردم:

«کیارش؟! بیداری؟»

هیچ عکس العملی نشون نداد . خواب بود ! چه خوب !!! می تونستم بدون هیچ خجالتی به صورتش خیره بشم . بدون این که بتروسم نگاه منو ببینه ! ابروهای خوش حالتش ، مژه های پرپشتش و بینی زیباش . نگاهم به سمت لباس کشیده شد ... کاش می تونستم لباس رو لمس کنم ! بوسیدن اون ها چه احساسی می تونه داشته باشه؟! با شنیدن صدای کیارش خیلی دستپاچه شدم .

«انقدر به من زل نزن ! نگاهت خیلی سنگینه» !

بعد آروم چشماش رو باز کرد و روی صندلی صاف نشست و دستی به موهاش کشید . به من نگاه کرد و گفت :

«چرا نمی خوابی؟ درد داری؟» !

از خجالت نمی تونستم سرم رو بلند کنم .

«نه ... فقط خوابم نمیداد» !

«منم نمی تونم رو صندلی بخوابم» .
«منو ببخش !!! به خاطر من خیلی اذیت شدی !!!» منظورم فقط امشب نبود . از وقتی وارد زندگیش شده بودم چیزی جز عذاب بر اش نداشتم .
خندید و گفت : «چه عجب ... بالاخره فهمیدی؟»
چه پررو !!! اصلا سعی نمی کرد یه ذره مهربون باشه ! پشتم رو بهش کردم و سوزش کمرم رو نادیده گرفتم . گفتم:
«اصلا همه این درسرا حفته !!! از این به بعد بیشتر اذیتت می کنم» !
صدای خنده اش چقدر برام خوشایند بود .
دور تخت چرخید و روبه روم ایستاد و گفت : «دیگه چقدر می خوای اذیت کنی ؟! نزدیک بود سخته ام بدی !!! ... اون شب وقتی اومدم خونه دیدم همسایه ها پشت در جمع شدند . منو که دیدند خیلی تعجب کردند . منم همین طور !! گفتند صدای جیغ و داد از تو خونه می اومده فکر کردند که من و تو داریم دعوا می کنیم . از ترس نزدیک بود سخته کنم . راستشو بخوای هیچ وقت انقدر ترس رو احساس نکرده بودم . مسئولیت تو با منه ! اگه اتفاقی برات می افتاد هیچ وقت نمی تونستم خودم رو ببخشم وقتی اومدم تو خونه و تو رو زخمی و بیهوش کنار دیوار پیدا کردم نمی تونم حال رو توصیف کنم . .. روی تخت نشست و ادامه داد:
مجبور شدم به نسرین بگم که چه اتفاقی افتاده آخه خودم نمی تونستم دائم تو بیمارستان باشم . همش باید می رفتم کلانتری و ...»
اون نگرانم بود !!!! هر چند این نگرانی از سر دوست داشتن نبود . اون فقط احساس مسئولیت می کرد . اما با این حال از این که نگرانم شده بود خیلی لذت بردم .
«چرا درو قفل نکرده بودی؟»
«من درو قفل کرده بودم ولی اون دزده کلید داشت» .
«مطمئنی؟! بجز من و تو هیچ کس کلید اون آپارتمان رو نداره !!! حتما اشتباه می کنی» !
«نه من مطمئنم که درو قفل کرده بودم» .
مشکوک نگاه کرد و گفت : «خیله خب ، بعدا راجع بهش صحبت می کنیم الان استراحت کن» .
«من نمی تونم بخوابم»
«چشماتو ببند خوابت میبره» !!
«نه ... نمیبره» !
«برای چی؟» !
پتو رو روی سرم کشیدم و جوابش رو ندادم . نباید ضعفم رو بهش می گفتم . ترسم !!! پتو رو از روی سرم کشیدم و با جدیت بهم نگاه کرد و گفت :
«من کنارتم !!! نمی خواد بترسی ! تو جات امنه !» اون ترسم رو احساس کرده بود . صدای شکم بلند شد . کیارش خندید . من از خجالت داشتم می مردم . شکم لعنتی آخه الان وقت غر زدن بود ؟ روی تخت نشستم .
کیارش بلند شد و از یخچال دو تا کمپوت آورد . آناناس . دو تا قاشق هم برداشت .
کمپوتم را باز کرد و با یه قاشق داد دستم . برای خودشم باز کرد و گفت:
«می خوای یه مسابقه بدیم؟!» با اشتیاق نگاهم جواب مثبت دادم .
«هر کی کمپوتش رو زودتر خورد می تونه از اون یکی هر چی دلش می خواد بگیره !! قبول؟!» !
اگه من بردم چی ازش بخوام ؟ تصویر لبهای کیارش تو ذهنم نشست . آه خاک بر سرت پانته آ که انقدر منحرفی !!
کیارش دستشو جلوی چشمش تکون داد و گفت : «کجایی؟! ... قبول می کنی؟»
«آره»
«جر زنی نکنیا ... وقتی گفتم 3 شروع می کنیم» !
هیجان داشتم !!! حالا انگار قراره چی کار کنم!!!!
«1....2....3...»

تند تند می خوردم . کیارش سریع تر بود . چند بار نزدیک بود تیکه های آناناس بپره تو گلوم . کیارش گفت:

«من بردم !!!» و قوطی خالی کمپوت رو نشونم داد . آه ، حتما جر زنی کرده بود . دور دهنم رو با آستین لباسم پاک کردم و گفتم:

«من قبول ندارم !!! از اول مسابقه بدیم»

«برو بابا ، فکر کردی خیلی زرنگی ؟ من جایزه ام رو می خوام»

یه لحظه کنجکاوی نزدیک بود خفه ام کنه !!! یعنی چی می خواست ؟

«خوب ... چی می خوای ؟» !

مکث کرد ... به نظر نمی اومد مکثش برای این باشه که بخواد برای جایزه اش فکر کنه ! اون می دونست چی می خواد ، شاید داشت فکر میکرد که چه طوری خواسته اش رو بگه!

«من» ...

بگو دیگه منو کشتی !!!

«دوست دارم یه بار دیگه برام قورمه سبزی درست کنی !!!»

خندیدم . خواسته های ما چقدر با هم تفاوت داشت .

باقی مونده کمپوتم رو آهسته آهسته خوردم و از طعمش لذت بردم . کیارش قوطی های خالی رو تو سطل انداخت و گفت:

«حالا دیگه استراحت کن !!!» کمک کرد تا دوباره روی تخت دراز بکشم . خودشم صندلی رو به تخت نزدیک تر کرد و

روش نشست . با انگشتم بازی می کردم .

«پانته آ من انجام راحت بخوب»

«میشه ... میشه دستتو بدی به من ؟» !

یکم مکث کرد . حتما داشت فکر میکرد که چطوری بگه نه !! اما بر خلاف انتظارم دستم رو تو دستش گرفت .

لبخندی زدم و گفتم : « ممنون ! » و چشمم رو بستم .

خیلی از بلایی که سرم اومده بود خوشحال بودم . آرزو کردم یکم دیرتر خوب بشم تا کیارش یه ذره بیشتر باهام مهربون

بمونه ! دست گرم کیارش رو محکم تر تو دستم گرفتم . من خوشبخت بودم!

کیارش درو باز کرد و وارد خونه شدیم . نگاهی سریع به همه جا انداختم . همه چی مرتب بود . هیچ اثری از درگیری

اون شب وجود نداشت . به کلیدی که کیارش کف دستم گذاشت نگاه کردم.

«کلید خونه رو عوض کردم . اینم مال تو !»

سرم رو تکون دادم و با آشفستگی وارد اتاق شدم . هوای این خونه برام خیلی سنگین بود . داشت خفه ام میکرد . پرده رو کنار

زدم و پنجره رو باز کردم . یه نفس عمیق کشیدم بعد جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم . دو طرف صورتم کبود بود .

جای انگشت های مرد روی پوست سفیدم باقی مونده بود . دستم رو بالا آوردم تا جای کبودی ها رو لمس کنم . نگاهم به باند

دستم جلب شد ، تیکه های گلدون قسمتی از کمرم و یکی از دستام رو زخمی کرده بودند . خیلی می ترسیدم . من تا قبل از

این یه دزد واقعی ندیده بودم . لرز رفت تو تنم . کیارش در اتاق رو زد و اومد تو . لبخندی بهش زدم . هر روز بیشتر بهش

وابسته می شدم . نادیده گرفتن این موضوع غیر ممکن به نظر می اومد .

«پانته آ می خوای زنگ بزنی نسرين بیا اینجا ؟» !

تعجب کردم . « واسه چی بیا ؟»

یکم این پا و اون پا کرد و گفت : « گفتم شاید برای حموم رفتن به کمکش احتیاج داشته باشی ! » نگاهش رو ازم می

دزدید .

«نه ، نمی خوام مزاحمش بشم . خودم از پس کارهام بر میام . ممنون» !!

«مطمئنی که می تونی ؟» !

«وای کیارش نمی خوام هسته ی اتم بشکافم که ... می خوام حموم برم . فقط یه کم بدنم کوفته است همین» !!!

«باشه پس ... منم آگه چیزی خواستی صدام کن !!!» و از اتاق رفت بیرون!

خنده ام گرفته بود ! یعنی آگه واقعا ازش می خواستم بیاد تو حموم تا کمکم کنه قبول میکرد ؟! مثل روز روشن بود که نمی اومد . حرفش فقط در حد یه تعارف بود !!!

وان رو پر از آب ولرم کردم و آروم لباسام رو در آوردم و تو وان دراز کشیدم . زخم هام سوختند . زخم هام سطحی بودند و مطمئن بودم که تا هفته ی بعد خوب میشند ! چشمم بستم و به رفتارای کیارش فکر کردم . خیلی برام عجیب بود که انقدر ملایم شده ! ... کیارش ذاتا مهربون بود اما سعی میکرد مهربونیش رو سرکوب کنه !

یه ساعت بعد حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم . بوی اشتها برانگیزی همه اتاقم رو پر کرده بود . اشتها حسایی تحریک شد . سریع لباس پوشیدم . طبق معمول موهام رو بعد از حموم خشک نکردم . جمعشون نکردم تا خشک بشند . از اتاق رفتم بیرون و از دیدن کیارش که پشت فر گاز آشپزی می کرد نزدیک بود دو تا شاخ رو سرم سبز بشه ! آشپزی میکرد یا من داشتم توهم میزدم ؟! کیارش چشمش به من افتاد . یه کم نگام کرد و بعد بلند خندید .

«پانته آ دهننت باز مونده» !!!

دهنم رو به سرعت بستم و چشمم رو ازش دزدیدم . کیارش ... عجب متقلبی هستی ... رو نکره بودی که آشپزی بلدی !!!! صدای خنده زیر زیرکی کیارش رو شنیدم . با چشم غره بهش نگاه کردم . نگاهش رو متوجه محتویات قابلمه روی گاز که ازش بخار بلند میشد کرد و گفت:

«پانته آ فکر کنم لباست رو برعکس پوشیدی» !!!

با عجله به لباسم نگاه کردم . آه ... آبروم رفت . زیر چشمی نگاهش کردم . هنوز داشت می خندید . خودم رو به بی خیالی زدم و روی کابینت نشستم . نگاهم به قابلمه افتاد .

«من گشتم» !!!

«دارم برات یه سوپ درست میکنم ! الان دیگه آماده میشه» !

احساس حقارت وجودم رو پر کرد . من آشپزیم اقتضاح بود اما اون بوی غذا باز مستم کرد . با دلخوری گفتم:

«نگفته بودی که آشپزی بلدی» !

«قرار نیست همه چیزمو افشا کنم» .

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

«ایش» !!!

سوپ رو هم زد و گفت:

«تو به من حسودی می کنی ؟» !

از حرص داشتم می ترکیدم . به زور خندیدم و گفتم:

«تو خیلی پررویی» !

زیر قابلمه رو خاموش کرد و دستش رو به کمرش زد و گفت:

«از حسادت داری میترکی» !!!

از عصبانیت محکم به بازوش کوبیدم . دستم سوخت !

«آخ» !!!

کیارش خندید و گفت : « پانته آ یه کاری نکن که بیشتر از این ناقص بشی ! برو پشت میز بشین تا سوپت رو بیارم» . شکم به التماس افتاد . از روی کابینت پایین پریدم و به سمت پذیرایی رفتم . پشت میز نشستم و به انتظار غذا موندم . کیارش 2 دقیقه بعد از آشپزخونه بیرون اومد .

«زود باش دیگه کیارش ، چقدر فیس فیس می کنی !!! آه»

کاسه سوپ رو جلوم گذاشت و گفت:

«تو منو یاد مادر بزرگ خدایم رزم می اندازی !!! اونم مثل تو یه بند غر غر میکرد» .

کاسه رو جلو کشیدم . فاشق پر از سوپم رو تو دهنم گذاشتم . از داغی اش به سرفه افتادم .

کیارش یه لیوان آب داد دستم . آب رو با ولع نوشیدم .

«آروم بخور پانته آ . میفتی میمیریا» !!!

«اون موقع تو راحت میشی» !

«چه جورم !!!» خنده اش مانع از دلخوری شد . حاضر بودم همه کار کنم تا اون بخنده !

چند تا قاشق دیگه خوردم . کیارش ساکت شده بود و حرف نمیزد . سرم رو بلند کردم تا بفهمم برای چی ساکت شده . داشت به موهام نگاه میکرد .

«چی رو نگاه می کنی؟»

«چرا موهاتو خشک نکردی ؟ مریض میشیا !! خیلی خیسن» !

«من هیچ وقت موهام رو خشک نمی کنم» !

«خب خیلی کار بدی میکنی !!» «لحنش عین پدرایی شده بود که دختر کوچولوشون رو سرزنش میکنند . از پشت میز بلند شد و گفت:

«سوپت رو بخور تا برگردم» .

«کجا میری؟»

جوابم رو نداد . چند لحظه بعد با یه حوله و برس برگشت . هنوز داشتم نگاهش میکردم . به نگاهم لبخند زد . موهام رو با ملایمت خشک کرد و شونه کرد . خشکم زده بود . این یکی دیگه هیچ رقمه باورم نمی شد . نکنه کیارش خواب نما شده باشه ؟!

تا وقتی که سوپم رو تموم نکردم بهش نگاه نکردم . نمی خواستم اشتیاقی که بهش داشتم رو تو نگاهم ببینه ! بعد از نهار با هم تلویزیون نگاه کردیم . یکی از اون فیلمای ترسناک که مو به تن آدم راست میکنه ! تمام سعی ام رو کردم که خودم رو شجاع نشون بدم . فکر کنم تونستم گولش بزنم .

برای شام املت خوردم . واقعا آشپزیش حرف نداشت . با اولین خمیازه ای که کشیدم منو به اتاقم فرستاد تا بخوابم . با احساس فشار روی گردنم به سرعت چشمامو باز کردم . نه!!!!!! چشمای سیاهی که به حد مرگ از شون می ترسیدم بهم خیره شده بود . با وحشت سعی کردم دستاشو از روی گردنم کنار بزنم . اما نمی تونستم . خنده ی وحشتناک مرد چهار ستون بدنم رو به لرزه انداخت . اشک با شدت از پنجره ی چشمام بیرون زد . دست و پا زدنم شروع شد . داشتم می مردم . نه!!!!!! من نمی خوام بمیرم . نمی خوام کیارش رو ترک کنم !!! نه!!!!!! چشمام کم کم روی هم افتاد . سیلی به صورتم زد .

صدای کیارش تو گوشم پیچید : « پانته آ بیدار شو !!! پانته آ !!! آروم باش ! خواهش می کنم جیغ نکش» !

چشمام رو برای پیدا کردن کیارش باز کردم . کیارش باید از اینجا می رفت . نمی خوام آسیبی بهش برسه !!!

«پانته آ آروم باش ، کابوس دیدی» !!!

نه کابوس نبود !!!!!! خیلی واقعی تر از اون بود که بخواد کابوس باشه . عرقی که از ترس روی بدنم نشست بود هم واقعی بود!

یه چیزی به لبام چسبید و چند لحظه بعد جریان آب خنک رو تو گلویم احساس کردم . کم کم همه چیز برام واضح شد . تو اتاقم بودم تو بغل کیارش .

«من پیشتم پانته آ ، تو کابوس دیدی» !

با درک این موضوع نفسم رو به آرومی بیرون دادم . دستام رو دور گردن کیارش حلقه کردم و بیشتر بهش چسبیدم . گریه می کردم خیلی خیلی غیر ارادی شاید اشک خوشحالی بود شایدم از ترس بود .

کیارش منو محکم به خودش فشرد . هر چی می گذشت گریه ام کم و کمتر میشد ! تا جایی که فقط هق هق می کردم . کیارش گونه ام رو خیلی سریع و سطحی بوسید و گفت:

«بخواب پانته آ» !

سرم رو به شدت تکیه دادم و خودم رو بیشتر بهش فشردم.

«نه» !

من دیگه هیچ وقت نمی خوابیدم . نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم ... یه ساعت یا بیشتر!

کیارش خسته بود ولی همش کمرم رو نوازش میکرد . مشخص بود که خیلی خوابش میاد . نمیذاشتم بره یعنی نمی تونستم !! کم کم روی تختم دراز کشید و منو تو بغلش گرفت . زیر گوشم زمزمه کرد :

«من اینجا می مونم ! بخواب» !

روی تخت یک نفره من تو بغل هم بودیم . سرم رو روی سینه اش گذاشتم و چشمم رو بستم و گفتم:

«کیارش من خیلی خیلی متاسفم» !!!

«بخواب پانته آ . نمی خواد به این چیزا فکر کنی . بخواب» !

سینه اش رو آروم بوسیدم و گذاشتم تا اشک سرگردونی که زیر پلکم بود راه خودش رو به بیرون پیدا کنه!

سرم رو پایین انداخته بودم و کنار جوب آب راه می رفتم . قدم هامو میشمردم . جدول های سبز و سفید کنار جوب خیلی برام فریبنده بودند . دلم می خواست روشن راه برم . اما نمی خواستم مردم انگ دیوونگی بهم بزنند . سرم رو بلند کردم و به بقیه نگاه کردم . هیچ کس حواسش به من نبود . همه با عجله دنبال کار خودشون بودند و وقت نداشتند تا به من نگاه کنند . لبخندی زدم و روی جدول رفتم . راه رفتن روی جدول ها رو از بچگی دوست داشتم . نمی دونم الان دارم کجا میرم . از خونه اومدم بیرون تا یه کم پیاده روی کنم . اعصابم خیلی داغونه ! بازم بخاطر کیارش ! عشق نمی تونه انقدر بی رحم باشه شاید من فکر می کردم که عاشقم شاید عاشق نیوادم و گرفتار جنون شده بودم . کدوم دختر حاضر میشه کنار کیارش تحت این شرایط زندگی کنه ؟ و بازم دوستش داشته باشه ؟ اگه یه بار دیگه به دنیا می اومدم تا اونجا که می تونستم از اینجا دور می شدم تا هیچ وقت کیارش رو نبینم ! ما برای همدیگه فقط درد و رنج داشتیم !!! امروز تیر درد بدجور قلبم رو نشونه رفت . کیارش وقتی صبح زود از خواب بیدار شدم بهم فهموند که هیچ وقت رفتار دیشبش رو تکرار نمی کنه . گفت فقط در مقابل احساس مسئولیت می کنه و ازم عذر خواهی کرد بخاطر این که وقتی دزد بهم حمله کرد خونه نبوده و قول داد که هیچ وقت شب ها دیر نیاد خونه . اون می ترسید که رفتاراش رو به عشق تعبیر کنم . خوب من این کارو کرده بودم و برام خیلی سخت بود باور کنم اون هیچ عشقی بهم نداره و من براش جذابیت ندارم . بهش نشون ندادم چقدر از حرفش ناراحت شدم ، خودم رو به بی تفاوتی زدم ، بعدشم از خونه زده بودم بیرون تا متوجه حال نشه ! . بعضی وقتا از عشق دیوونه می شدم بعضی وقت ها تنفر وجودم رو اشباع می کرد . اون از این که منو بغل کرده بود ناراحت بود . شاید می خواست محبتش رو برای پریسا نگه داره ! اما پس من این وسط چی می شدم ؟ یعنی هیچ حقی نداشتم ؟ یعنی خدا منو فراموش کرده بود ؟ سرم رو بلند کردم تا از چشم های آسمون جواب سوالم رو بگیرم اما نور خورشید چشمم رو زد . از هوای آفتابی خوشم نمی اومد . من عاشق هوای ابری و بوی بارون ، نم نم بارون و عطر خاک بارون خورده بودم . تو اون هوا میشد عشق واقعی رو احساس کرد . حتی وقتی هم که عاشق نباشی وقتی هوای ابری رو ببینی دل تنگ میشی . من این دلتنگی رو دوست داشتم . خودم رو جلوی خونه مهران پیدا کردم . چرا اینجا اومده بودم ؟! دستم رو روی زنگ فشردم و چند لحظه بعد صدای مهران رو شنیدم:

«بله؟»

«پسر عمو مهمون نمی خوای؟»

«پانته آ تویی؟» صداش از شدت تعجب بالا رفته بود . حق داشت تعجب کنه ! من دو سه بار بیشتر نیومده بودم خونه اش . در باز نشد .

«مهران راهم نمیدی ؟ ! برم ؟!»

صدای پرشتابش اومد . « بیا تو . بیا تو » و در رو زد .

درو هل دادم و وارد حیاط خونه شدم .

خونه ای که مهران خریده بود ساختار قدیمی داشت . یه خونه نسبتا بزرگ وسط یه حیاط بزرگ تر . که تو اون حیاط یه حوض خوشگل با ماهی های قرمز چشم رو خیره می کرد . درخت های سیب ردیفی کنار حیاط سبز شده بودند و بویی از خودشون ساطع می کردند که آدمو مست می کرد . کنار حوض صبر کردم . دستم رو داخل آب خنک حوض کردم . می

خواستم دنبالشون کنم اما مهران از پشت بغلم کرد .

«دختره ی بی معرفت چی شده یادی از من کردی؟»

خندیدم و دست های پر قدرت مهران رو از دورم باز کردم و به سمتش برگشتم . تازه اون موقع بود که فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده بود . خودم رو تو آغوشش حل کردم . گرم گرم بود ، اشکام رو میگم . آغوش مهران از اشکامم گرم تر بود . مهران محکم بغلم کرد و سرش رو روی سرم گذاشت . بالاخره کمبودی رو تو چند روز گذشته احساس می کردم تو این آغوش پیدا کردم . مهران چند لحظه بعد منو از آغوش بیرون کشید و دستم رو گرفت و داخل خونه برد . روی اولین مبلی که دیدم نشستم . مهران رو به روم زانو زد . سعی کردم اشکام رو کنترل کنم . سریع رد پاشون رو از صورتم محو کردم و سرم رو بلند کردم . چشمای غمگین مهران تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت . خاک بر سرت کنم پانته آ نمیای نمیای وقتی هم که میای درداتو واسش میاری . مهران چه گناهی کرده ؟ لبخندی زورکی زد و دست مهران رو کشیدم تا از زمین بلند بشه !

«وای ببخشید داداشی ، دلم خیلی برات تنگ شده بود . نمی خواستم گریه کنم اما» ...

مهران با خنده ای از جنس لبخند من از زمین بلند شد و کنارم نشست و گفت:

«یعنی انقدر منو دوست داری؟»

«معلومه خیلی زیاد . این دیگه سوال کردن نمی خواد» .

«اگه این جوریه چرا خیلی کم میای پیشم؟»

«این سوالیه که من می خوام ازت بپرسم» !

«چقدر پررویی پانته آ ، تو اصلا ازم دعوت نکردی که پیام خونتم» !

«راست میگی ؟؟؟!!!! ببخشید حواسم نبود ، ولی تو که اهل این حرفا نیستی که !! تو هر جا دلت بخواد میری چه

دعوت باشی چه نباشی» !

دستم را در دستش گرفت و نوازش کرد و گفت : « درست میگی . ولی نمی تونم اینجوری پیام خونه تو» !

اخم کردم و گفتم : « چرا نمی تونی؟»

«شیطون من ، من با کیارش زیاد آشنایی ندارم و انقدر باهات راحت نیستم که همین طور سرم رو بندازم پایین و بی دعوت پیام خونش» !

«اونجا خونه منم هست ! خوب چرا بهم زنگ نمی زدی؟»

«پانته آ در این مورد حق داری ، اما باور کن فکر و حواسم اصلا سر جاش نیست» .

«بله میدونم ، حواستون پیش نسرین خانومه» !

«دست رو دلم نزار که خونه ! من تو عمرم دختر به این نیزی ندیده بودم . هیچ رقمه باهام راه نمیداد . دارم از دستش دیوونه میشم» .

«یه چیزو میدونی ؟ به نظرم اشکال از تو»

«از من ؟ چرا اینو میگی؟»

«تو نمی خوای یه چای به من بدی ؟ دهنم خشک شد !!!.... راستی ناهار چی داری ؟ صبحونه نخوردم خیلی گشمنه» !

«پانته آ جواب سوالم رو بده ! بعد هر چی خواستی بهت میدم» !

«باشه بابا میگم ، روشی که باهات میخوای نسرین رو بدست بیاری غلطه» !

گیج و منگ نگاهم کرد . مجبور شدم توضیح بدم:

«تو هنوزم التماسش رو می کنی؟»

سریع گفتم : « نه خب یه کم» !

«من بهت یاد میدم که چی کار کنی تا نسرین رو بدست بیاری» !

تمام وجود مهران گوش شده بود . از دیدن قیافش خنده ام گرفت.

«چی کار باید بکنم؟»

«حسادت خیلی کارها می تونه بکنه ، باید حسادتش رو تحریک کنی» !

مهران خندید و گفت : « حسادت؟! ... اما چطوری این کارو کنم؟ »
« این مساله دیگه به من مربوط نمیشه! خودت یه فکری بکن! حالا یه فکری به حال شکم بکن. »
یکی نیست بگه تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیره؟ خب ... من می دونستم که نسرین به مهران علاقه داره ولی نشون نمیده غرورش نمیزاشت. اگه یه کم فشار بهش وارد میشد به علاقه اش اعتراف میکرد. اما کیارش هیچ حسی به من نداشت پس نمی تونستم از این روش برای بدست آوردنش استفاده کنم!!!! غم از قلبم سرازیر شد.
بعد از نهار یه کم استراحت کردم و بعد با مهران رفتیم تو خیابونا تا قدم بزنینم. سر راهمون مغازه های لباس فروشی رو هم نگاه می کردیم. تو یکی از مغازه ها یه لباس چشم رو گرفت. انگشتم رو به سمت اون لباس گرفتم و گفتم:
«مهران اون لباس قشنگ نیست؟»!
مهران یه نگاه به اون لباس انداخت یه نگاه به من.
«پانته آ تو خجالت نمی کشی که می خوای اینو بپوشی؟ شبیه لباس خواب می مونه!! 20 سانت پارچه هم نبرده»!
«اما خیلی قشنگه»!!!
مهران نفس عمیقی کشید و گفت : « اگه دلت میخواد بخرش. تو خونه می خوای بپوشی دیگه پس موردی نداره»!
«اگه موردی هم داشت تو نمی تونستی حرفی بزنی»!
«بله؟ به نسرین میگم پوستت رو مثل سیب زمینی بگیره تا یاد بگیر یه دیگه به شوهر جونش تو هین نکنی»!
«شتر در خواب ببند پنبه دانه» ...
«پانته آ خیلی زبون دراز شدی! زبونتو از حلقومت بیرون می کشما»!
خندیدیم و وارد مغازه شدم. وقتی لباس رو از نزدیک دیدم متوجه حرف مهران شدم اما خب در عین این که خیلی باز بود زیبا هم بود. مهران پولش رو پرداخت کرد وقتی بهش اعتراض کردم گفتم:
«تو هم بعدا برام یه چیز بخر! الانم دیگه لطفا غر غر نکن! این یه هدیه برای توا»!
وقتی خواستم دوباره اعتراض کنم انگشتمش رو روی لبم گذاشت و وادارم کرد سکوت کنم. دستم رو کشید و به سمت پارکی که اون سمت خیابون بود برد. عصر شده بود و صدای بچه های کوچولو همه ی پارک رو برداشته بود. مهران دو تا بستنی قیفی خرید و خوردیم. بعد هم منو برد و سوار تاب کرد. همه ما رو نگاه می کردند خیلی خجالت می کشیدم اما مهران بی خیال بود. کم کم منم مثل مهران شدم. صدای خنده هام به گوشم نا آشنا بود. مهران کاری کرد که من بعد از یکسال بتونم دوباره بخندم. درست مثل همون روزایی که کیارش تو زندگیم نبود. اسم کیارش رو تو ذهنم خط خطی کردم. دیگه اجازه نمیدم به حریم ذهنم وارد بشه! شام رو تو رستوران خوردیم. تمام مدت به فکر غذای کیارش بودم. عادت!!!! امروز خیلی فعالیت کرده بودم و از خستگی داشتم می افتادم. مهران بهم گفت که شبیه معتادای خمار شدم. با آژانس منو تا خونه رسوند. گونه اش رو بوسیدم و خداحافظی کردم. از ماشین پیاده شدم. مهران با مهربونی نگام میکرد لبخندی زدم و براش دست تکون دادم. ماشین راه افتاد و دور و دورتر شد. من هنوز جلوی خونه ایستاده بودم و کیسه ی لباسم رو تو دستم می پیچوندم. نگاهی به ساختمون انداختم. دوباره عذاب شروع شد. آهی کشیدم و وارد ساختمون شدم. با آسانسور بالا رفتم. نای بالا رفتن از پله ها رو نداشتم. طبقه ی دوم!
کلید انداختم و در آپارتمان رو باز کردم. همه جا تاریک بود. چرا کیارش تا حالا خونه نیومده؟ وارد شدم و درو پشت سرم بستم. کیسه رو روی مبل انداختم و چراغ رو روشن کردم. وقتی برگشتم نزدیک بود سخته کنم. کیارش روی مبل لم داده بود و داشت نگام میکرد. دستم رو روی قلبم که با سرعت می تپید گذاشتم و گفتم:
«چرا تو تاریکی نشستی؟ سخته کردم از ترس»!
دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:
«تاریکی رو بیشتر دوست دارم..... تا الان کجا بودی؟»
«رفتم یه کم بگردم».
«از صبح تا الان تو خیابون می گشتی؟ اونم تنهایی؟»
«لحنش تمسخر آمیز بود. عصبانیم میکرد».
«خنیر با مهران بودم».
راست نشست و گفت : « مهران؟! »!

«آره» تشنه ام بود . رفتم آشپزخونه تا به لیوان آب بخورم . وقتی برگشتم لباسی رو که خریده بودم دست کیارش دیدم . از خجالت نزدیک بود بمیرم . کیارش با دقت داشت بهش نگاه میکرد . با عجله رفتم و لباس رو از دستش بیرون کشیدم و پشتم گرفتم و گفتم:

«کی به تو اجازه داد به وسایلم دست بزنی ؟»

با عصبانیت به چشمام خیره شد و گفت :

«با پسر عمو جونت رفتی این لباس رو خریدی ؟ ... چطوری روت شد ؟»

«به تو ربطی نداره!»

پشتم رو بهش کردم تا برم تو اتاقم . بازوم یهو تیر کشید . استخونش زیر فشار انگشتای کیارش داشت می شکست . صدای لرزان و عصبانیش تا مغز استخونم نفوذ کرد .

«پانته آ مراقب رفتارت باش»

«دستم رو داری می شکنی ولم کن آی ولم کن دیوونه»

دستم رو به آرامی رها کرد . منم با سرعت به اتاقم پناه بردم . پسره ی دیوونه!

مانتوم رو به سرعت در آوردم و به سمت چوب لباسی شوت کردم . خودم رو روی تخت انداختم و سرم رو زیر بالش پنهان کردم . با این که نفسم سنگین شده بود ولی بالش رو از روی سرم برداشتم . کم کم چشمام سنگین شد و خواب قلعه چشمام رو فتح کرد.

زیر نگاه سنگین و عصبانی کیارش نشسته بودم و سعی میکردم صبحانه ام رو بخورم . لقمه نون و پنیرم رو تو دهنم گذاشتم و آرام آرام جویدم . وقتی می خواستم قورتش بدم عین سنگ تو گلویم گیر می کرد . سرم رو بالا آوردم و با عصبانیت به کیارش نگاه کردم و گفتم:

«میشه انقدر به من زل نزنی ؟ عصبی میشم» !!!

پوزخندی تحویل داد و عصبانی ترم کرد.

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

«دلَم می خواد بگشمت !» کارد رو تو دستم چرخوندم.

«مال این حرفا نیستی ! یه حرفی بزنی که بهت بیاد» .

«می خوای امتحان کنی ببینی بهم میاد یا نه ؟»

خندید و گفت : «یعنی می خوای شوهرت رو بکنی ؟ دیدن تو پشت میله های زندان چه قدر میتونه جالب باشه» !!!!
«تو شوهر من نیستی !!! اینو تو گوشت فرو کن ! ما هیچیمون شبیه زن و شوهر نیست جز این که زیر یه سقف با هم زندگی می کنیم .» چاییم رو با عصبانیت سر کشیدم.

کیارش دوباره خندید . این دفعه رگه هایی از عصبانیت رو تو صداسش تشخیص دادم.

صدای زنگ تلفن بلند شد . نگاهی به لیخند کج کیارش انداختم و از پشت میز بلند شدم . همون طور که به سمت تلفن می رفتم سنگینی نگاه کیارش رو روی خودم احساس میکردم . با بی حوصلگی گوشی رو برداشتم و گفتم:

«بله ؟»

«سلام به روی ماهت عروس گلم . حالت خوبه ؟»

مادر شوهرم !!!! آخرین نفری که انتظارش رو داشتم.

«سلام من خوبم . شما چطورید ؟»

«من هم خوبم . زنگ زدم تا هم بهتون تاریخ جشن رو بگم هم برای شام دعوتتون کنم» .

«جشن ؟» !

«آره دیگه ! همون جشنی که برنامه اش رو چیده بودیم» !

به پیشانیم کوبیدم و گفتم:

«آه . متوجه شدم» !

«پانته آ جون سه روز دیگه تولد کیاناست . ما فکر کردیم که موقعیت خوبییه تا تو رو به همه معرفی کنیم» !

دلشوره عجیبی داشتم.
«پانته آ جان چیزی شده؟ با تاریخ مشکلی داری؟» !
«نه مسئله این نیست ... یکم دلشوره دارم» !
صدای خنده ی ملایمش گوشم رو پر کرد.
«نگران نباش عزیزم ، خودم کنارت هستم ! تو فقط به فکر لباس و این جور چیزا باش» !
«باشه .. ممنونم» !!!
«برای شام منتظرتون هستم . حتما بیاید» !
«مزاحمتون نمیشیم» !
«این چه حرفیه عزیزم؟ زود بیاید ، منتظرم نزاریدا» !
«باشه» !
«پس تا شب» !
«خداحافظ» !
گوشی رو روی دستگاه گذاشتم و برگشتم . از دیدن کیارش که پشت سرم ایستاده بود تعجب کردم . کنار زدمش و راهم رو باز کردم .
«مامانم بود؟» «دنبالم می اومد .
«آره» !
«خب چی گفت؟»
«سه روز دیگه قراره جشن برگزار بشه !!» «به سمتش برگشتم و گفتم : «امشب واسه شام دعوت شدیم» !
«سه روز دیگه؟»
به اتاقم رفتم . باید برم یه لباس مناسب بخرم . با این نیت آماده شدم و از اتاقم بیرون رفتم . کیارش جلوی تلویزیون نشسته بود و فوتیبال نگاه می کرد . سرش رو به سمت من برگردوند.
«کجا میری؟!» «دارم میرم جهنم . به تو چه آخه؟»
«بیرون» .
تلویزیون رو خاموش کرد و از جا بلند شد . اشاره ای به لباس هایم کرد و گفت:
«دارم میبینم . ولی دقیقا کجای بیرون می خوای بری؟»
«میرم برای جشن لباس بخرم .» «جلوم ایستاده بود.
«پس واجب شد منم باهات بیام» .
«لازم نکرده ! برو اونور میخوام رد شم !» «جلوی در رو گرفته بود .
«لابد میخوای با مهران جونتون تشریف ببری ! نه؟» «عصبانی شده بود.
«شاید !!! برو اونور» !
«اگه من نیام تو میری یکی از اون لباس های نصفه نیمه رو میخری و تو مهمونی می پوشی ! این چیزا با سلیقه ی من جور نیست . من جذب زن هایی که اینجور لباس می پوشند نمیشم» !
چرا انقدر آسمون ریسمون می بافه؟
«ببین کیارش به من ربطی نداره که تو جذب چه جور زنایی میشی» .
«خیلی هم ربط داره . اگه تو از این لباس ها بپوشی من نمی تونم تظاهر کنم که ازت خوشم اومده . بدبختانه همه سلیقه منو می دونند» .
«همه غیر از من» !
«خوبه خودت به این موضوع اعتراف میکنی» !
«ببین اگه میخوای بیای تو کارم فوضولی کنی بهتره اصلا نیای چون ضایعت میکنم» !
«از مادر زاده نشده که بتونه که منو ضایع کنه» !

با کیفم محکم به بازوش کوبیدم و گفتم:

«حالا می بینیم! بجنب دیگه شب شد. باید زود لباسم رو بخرم بعدشم بریم خونه شما برای شام!» از جلوی در کنار رفت و گفت:

«گوش شیطان کر امشب از غذای رستوران نجات پیدا می کنیم!»
از در اومدم بیرون و گفتم:

«تو که آشپزیت خوبه چرا برای خودت غذا درست نمی کنی؟»
«حس و حالش رو ندارم».

پرادو مشکی کیارش تو پارکینگ منتظرمون بود. روی صندلی کنار کیارش لم دادم و شیشه رو پایین کشیدم. کیارش سریع و با مهارت رانندگی میکرد. از سرعت خوشم می اومد. نگاهم به دست کیارش دوخته شده بود، هیچ حلقه ای تو دستش نبود. گاهی هم زیر چشمی یه نگاهی به صورتش می انداختم. بعد از یه ربع به مرکز خرید رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و درو بستم. خم شدم و گفتم:

«من میرم تو پاساژ، تو هم ماشینو پارک کن و بیا».

سری تکون داد و رفت. یه نگاه به پاساژ انداختم و سرم رو تکون دادم. فکر کنم تا خود شب باید علاف شیم. جلوی ویتترین یه مغازه ایستادم و به لباس های مجلسی نگاه کردم. همشون بدون استثناء دکلمه بودند. قدشونم تا سر زانو ها بود. من هیچوقت همچین لباسایی رو نمی پوشم. آهی کشیدم و برگشتم تا یه مغازه دیگه رو نگاه کنم. کیارش پشت سرم ایستاده بود و به لباس ها نگاه میکرد. گفتم:

«بیا یه مغازه دیگه رو نگاه کنیم. از این لباس ها خوشم نیومد».
«مطمئننی که خوشت نمیاد؟»

لحنش خیلی عصبانیم می کرد. باید حرصش رو در می آوردم.

«کیارش من انقدر بی قید و بند نیستم که حاضر بشم این لباس ها رو بپوشم. ولی پریسا جونتون اگه اینجا بود حتما یکی از اینا رو میخرد».

کیارش عصبانی شد.

«پانته آ مراقب حرفی که از دهننت بیرون میاد باش!»

«اگه مراقب نباشم چی کار می کنی؟ مگه دروغ میگم؟اگه واقعا سلیقه ات اینجوریه پس کاملا با پریسا تفاوت داشتی»

»

کیارش با عصبانیت مضاعف چنگی به موهاش زد و گفت:

«پانته آ تمومش کن. اینجا جای مناسبی برای دعوا کردن نیست. وقتی رسیدیم خونه از خجالتت درمیا. «پوزخندی زد و گفتم:

«شاید من از خجالتت دربیام!! بعدا معلوم میشه»!

کنار هم دونه دونه مغازه رو می گشتیم. کاش می تونستم دستش رو تو دستم بگیرم و حرفای شیرین در گوشش بزنم! مثل بقیه زن و شوهرای جوونی که با هم می اومدن خرید. اما اون هیچ احساسی برای من تو وجودش نداشت. دیگه داشتم کم می آوردم. یهو یه لباس ماکسی یشمی رنگ توجهم رو جلب کرد. آستین کت کیارش رو کشیدم و گفتم:

«پیداش کردم کیارش»!

به ویتترین نزدیک تر شدم و با دقت به لباس خیره شدم. روی لباس سنگ دوزی شده بود. یقه ی لباس باز بود. تنها مشکلم همین بود. به غیر از این مشکلی نداشت. نگاهی به کیارش انداختم تا نظرش رو بدونم. چهره اش ناراضی بود.

«به نظرت خوبه کیارش؟»!

«پانته آ یقه اش خیلی بازه، خوب نیست»!

«خیلیم خوبه!» با سرعت داخل مغازه رفتم تا کیارش فرصت مخالفت کردن رو پیدا نکنه!

«پانته آ نرو!!!» کیارش به دنبالم وارد مغازه شد.

کیفم رو دست کیارش دادم. لباس رو گرفتم و وارد اتاق پرو شدم. چقدر جنس پارچه اش لطیف بود. لباس رو با احتیاط

پوشیدم . نمی تونستم زیپ پشت لباس رو ببندم . دستم نمیرسید . موهای مزاحم رو از روی کمرم کنار زدم و دوباره سعی کردم . این بار تونستم زیپ رو بالا بکشم . خودم رو تو آینه نگاه کردم . یقه رو به کم بالا کشیدم تا سینه هام رو بیشتر ببوشونم . اما چندان تفاوتی با حالت قبلش نداشت . تقه ای به در اتاق پرو زده شد و من از جا پریدم .
«پانته آ چرا انقدر لفتش میدی ؟ به لباس پوشیدن که انقدر طول نمی کشه !»
«پوشیدمش» !

«خوب درو باز کن تا ببینم» !
موهام رو رو قسمت های جلویی لباس پخش کردم تا کیارش کم تر بدنم رو ببینه ! درو باز کردم . نگاه کیارش اول رنگ حیرت گرفت بعد خریدارانه شد . می تونستم رضایت رو تو چشمش ببینم .
«موهاتو بزن کنار تا یقه ات رو ببینم» !
دستم رو روی موهام گذاشتم و گفتم:

«لازم نکرده» !
«پانته آ تو که نمی خواب من به زور این کارو بکنم ؟» لحنش خیلی جدی بود . حتم داشتم که این کارو میکنه ! قسمتی از موهام رو جابه جا کردم . خون با سرعت هر چه تمام تر زیر پوست کیارش پخش شد . نگاهش رو به زیر انداخت و گفت :
«این لباس خوب نیست !» صداش خش دار بود .
«کیارش پام دیگه داره تاول میزنه ! این از همه ی لباس هایی که تا حالا دیدیم بهتره دیگه ! می تونم یه شال بندازم رو شونه ام» .
«نه» !!

نگاهی به چهره ی عصبانی کیارش انداختم . نگاهش را به جلو دوخته بود و ظاهرا تمام حواسش به رانندگی بود . سرعتش خیلی بیشتر شده بود . داشتیم می رفتیم خونه پدر و مادرش . نمی خواستم کیارش از دستم ناراحت بمونه ، نه امشب ! می دونستم پدر و مادرش تو همون سلام و علیک اول همه چیز رو از قیافه ی درهمش می فهمند . بعدشم لابد پوزخند های کیانا شروع میشد . مطمئن نبودم که این بار بتونم در مقابل رفتار های کیانا ساکت بمونم . شاید باید یه کم حالش رو می گرفتم تا بفهمه با کی طرفه ! به من میگن پانته آ!!!

«کیارش این چه قیافه ای که برای خودت درست کردی ؟ مگه داری میری مجلس ختم ؟» !
با غضب نگاهی به سمت انداخت و گفت:
«با کارایی که تو میکنی مگه میشه حالم بهتر از این باشه ؟ ... تو ... منو ... دیوونه میکنی» !!!
«اوه حالا چرا انقدر شلوغش میکنی ؟ مگه من چی کار کردم ؟»
«بگو چی کار نکردی ؟ ... اون لباس مسخره رو خریدی و به نظر منم اهمیت ندادی» !
«کیارش راستش نظر تو زیاد مهم نیست این منم که می خوام اون لباس رو ببوشم نه تو» !
«یه چیزی رو میدونی ؟ بعضی وقتا دلم می خواد اون موهاتو بگیرم و چند دور دور دستم بیچونم بعد با تمام قدرت بکنمشون تا حالت جا بیاد» !
خندیدم و گفتم:

«به قول خودت : تو مال این حرفا نیستی» !
جوابم رو نداد . نگاهم رو از شیشه به بیرون دوختم . برگای درختا دیگه تقریبا نارنجی آتیشی بودند . دلم می خواست زودتر بریزند تا روشن راه برم و صدای جیغشون رو بشنوم .
«پانته آ می خوام یه سوالی ازت بپرسم !!! لطفا راستش رو بهم بگو» !
سرم رو تکون دادم و گفتم:
«بپرس» !

زیر چشمی یه نگاه مردد بهم انداخت و گفت:
«خیلی وقته که می خوام این سوال رو ازت بپرسم ! ... اگه .. یه روز پری برگرده تو ... حاضری که ... ما رو به هم برسونی ؟» !

خشم شدیدی که تو وجودم احساس کردم خیلی خیلی برام ناراحت کننده بود . مکتم خیلی طولانی شد و کيارش سرش رو برگردوند تا صورتم رو ببينه ! از تظاهر کردن خسته بودم . گذاشتم تا چهره ی حقیقیم رو ببينه . آب از سرم گذشته ! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

«نه کيارش ، من هيچ وقت اين کارو نمی کنم» !

چشم های حيرت زده ی کيارش به من دوخته شده بود !

«چرا؟» !

«تو از من چه انتظاری از من داری ؟ فکر کردی انقدر باگذشت و فداکار هستم که اجازه بدم خواهرم به تو نزدیک بشه

؟!..... اگه اين طوره بايد بگم اشتباه کردی ! « نگاه سردم رو به چشمش دوختم !

«يعنی تو انقدر از من متنفری که می خوای اين جورى جلوى خوشبختيم رو بگیری ؟»

کی گفته تو با پريسا خوشبخت میشدی ؟ نگاهم رو از چشمای زیباش بیرون کشيدم و به آسمون زل زدم .

«کيارش اشتباه تو همين جاست من هيچ وقت از تو متنفر نبودم»

کيارش با بی قراری پرسيد:

«پس مشکل چيه ؟» !

دلم رو به دريا زدم . مرگ يکبار شيون يکبار ! چشمم رو بستم و گفتم:

..... «من عاشقتم» !

صدای حبس شدن نفس کيارش رو شنيدم . منحرف شدن ماشين و صدای جیغ لاستیک ها باعث شد چشمم رو به سرعت باز

کنم . هم زمان با باز شدن چشمم ماشين به چیزی برخورد کرد . کيارش به جدول کوبیده بود . بوق ماشين های پشت

سرمون گوشم رو داشت کر میکرد . راهشون رو بسته بوديم . به سمت کيارش برگشتم تا بهش بگم که حرکت کنه اما چشم

های بهت زده اش لبام رو بهم دوخت . به هم خيره شده بوديم . حساب زمان و مکان از دستم رفته بود . گرمای شدیدی تو

قلبم احساس می کردم . با ضربه ای به شیشه ی کناری کيارش خورد کيارش یکم به خودش اومد . برگشت و شیشه رو پايين

داد . یکی از اون راننده های عصبی بود.

«آقا چرا حرکت نمی کنی ؟» !

«متاسفم الان حرکت میکنم ! « کاملاً مشخص بود که حواسش به اطرافش نيست.

«یکم زودتر ! همه رو از کار و زندگی انداختی» !

مطمئن بودم اگه کيارش تو اين وضع نبود الان خشتک يارو رو میکشيد رو سرش!

کيارش با سرعت راه افتاد . جرات نمی کردم بهش نگاه کنم . اونم مطمئناً به من نگاه نمی کرد . بغضی که تو گلویم شکل می

گرفت سرکش تر از اون بود که بتونم مهارش کنم . به جایی رسيد که نفس کشيدن برام خیلی سخت شد . نمی خواستم گريه

کنم . نمی خواستم غرورم رو بيشتري از اين به لجن بکنم . من هيچ وقت فکرش نمی کردم که به يه مرد ابراز علاقه کنم ،

اما الان اين کارو کرده بودم کاش هيچ وقت به دنيا نمی اومدم . پشتم رو به کيارش کردم . طعم شور اشک رو روی لبم

احساس کردم . سريع پيشون زدم . اما اشکام لجوج تر از من بودم . ديگه مقاومت نکردم . سعی کردم بی صدا گريه کنم تا

کيارش متوجه اشکام نشه ! دستم رو تو کیفم کردم تا يه دستمال کاغذی پيدا کنم اما نبود . آبريزش بينيم کم کم داشت شروع

می شد . کاش امشب نمی رفتيم خونه مادر و پدر کيارش . اصلاً حوصله نداشتم . دلم می خواست تو اتاقم بودم و برای

سرنوشت شوم عشق زندگيم زار ميزدم.

ناخواستہ صدای گريه ام بلند شد و لرزش شونه هام شروع شد . ديگه نمی تونستم اين وضعيت رو تحمل کنم .

«پانته آ چرا گريه میکنی ؟!» « صدای کيارش متعجب بود . نكنه انتظار داشت بلند شم برآش قر بدم اونم بعد از اون

برخوردهش ! ماشين رو کنار زد و ايستاد . صورتم رو با دستام پوشوندم . دستش رو روی شونه ام گذاشت و خواست منو به

طرف خودش برگردونه با عصبانيت دستش رو پس زدم .

«به من دست نزن عوضی» !

مثل اين که اونم عصبانی شد چون اين بار با خشونت منو به طرف خودش برگردوند .

«پانته آ اين بچه بازيا چيه از خودت درميازی ؟» !

دستش رو با نفرت از روی شونه ام کنار زدم و گفتم:
«بچه بازی؟! احساس حماقت می کنم به خاطر این که اجازه دادم تو احساسم رو بدونی! تو لیاقتش رو نداشتی! هیچ وقت صحبت هام به خاطر هق هق هام بریده بریده بود.
«پانته آ تو راست میگی! من لیاقت ندارم! چرا به خاطر یه آدم بی لیاقت گریه میکنی؟!»!
«سعی نکن با حرفات منو خام کنی!!! دیگه هرگز بهت اجازه نمیدم که با احساساتم بازی کنی!»!
«من نمی خوام تو رو خام کنم. دارم حقیقت رو بهت میگم! تو لیاقتت خیلی بیشتر از ایناست. تو لیاقت یه زندگی خوب و یه مرد عاشق رو داری! نمی خوام عذابت بدم!»!
«تو هر دقیقه با اون چشمامت عذاب میدی! دلم میخواد ازت متنفر بشم!»!
«خواهش میکنم پیش من گریه نکن! دیدن اشکات خیلی ناراحتم میکنه!» «دستش رو جلو آورد تا اشکم رو پاک کنه!
دستش رو با تمام قدرت از خودم دور کردم.
«گفتم به من دست نزن»!»
دستش رو با کلافگی تو موهاش فرو کرد و از ماشین پیاده شد. به کاپوت تکیه داد. از پشت سر نگاهش می کردم. عشقش بازم به دلم خنجر زد. چرا عشق انقدر دردناکه؟! از جعبه ی دستمال کاغذی ماشینش تا دستمال بیرون کشیدم و بینیم رو پاک کردم. تو آینه یه نگاهی به خودم انداختم. چشمای قرمز، بینی قرمز و صورت رنگ پریده! کیارش تو آخرش منو دیوونه می کنی!
کیارش نزدیک یه ربع بیرون بود. وقتی تو ماشین نشست بهش گفتم:
«من امشب نیام خونه پدر و مادرت. بهشون بگو حال خوب نبود»
صدام بی نهایت سرد بود. همین مساله باعث تعجب کیارش شد.
«خوب منم نمیرم!»!
چشمام رو بستم و گفتم:
«هر کاری می خوام بکن، برام مهم نیست! ... فقط منو ببر خونه مهران میخوام شب اونجا باشم!»!
نگاه عصبانیش رو روی خودم احساس کردم.
«نمیشه!» «صدای اونم خیلی خشک بود.»
چشمام رو با عصبانیت باز کردم و گفتم:
«تنها چیزی که الان می خوام اینه که پیش مهران باشم این فکر که پیش تو بمونم دیوونه ام میکنه!»!
«شب با یه پسر جون؟! تنها؟!» «صداش از عصبانیت می لرزید.»
«آره بهش کاملا اعتماد دارم ولی به تو (پوزخندی زدم و گفتم:) اصلا» .
«تو اونجا نمیری این حرفه آخرمه!»!
«تو نمی تونی برام تصمیم بگیری!»!
«یادت رفته من کیم؟! محض یاد آوری شوهرت!»!
فریاد زدم و گفتم:
«تو شوهر من نیستی! چند دفعه باید بگم؟! ما هیچ وجه تشابهی با زن و شوهر نداریم» .
نگاه عصبانیش رو تو چشمم انداخت و گفت:

«دنبال وجه تشابه می گردی؟!» «مسیر نگاهش عوض شد. از چشمام پایین اومد تا زمانی که روی لبم متوقف شد. نه!!! امکان نداره! برای این که جلوش رو بگیرم دیر شده بود. دستش رو پشت سرم گذاشت و من به سمت خودش کشیدم. نفسش به صورتم خورد و لبای داغش لبای سردم رو در بر گرفت. منو تو آغوش محکم گرفته بود. انقدر منو بوسید که نفس کم آوردم. سرم گیج می رفت. لباس چقدر تشنه بودند. بالا خره منو رها کرد. و آهسته گفت:
«اینم وجه تشابه!»!

خشم ناگهانی ام رو به صورت یه سیلی تو صورتش خوابوندم. لبام رو با پشت دستم پاک کردم. اشکام دوباره جاری شده بودند. کیارش بهت زده بود. دستش رو روی گونه اش گذاشته بود. دیگه تحمل نداشتم. از ماشین بیرون پریدم و شروع به

دویدن کردم .

صدای کيارش رو پشت سرم شنيدم که با بی قراری فریاد میزد:

«پانته آ برگرد!»

سردمه !! دستم رو برای پیدا کردن پتو روی تخت کشیدم . با یه کم گشتن بالاخره پیداش کردم . خودمو زیر پتوی گرم و نرم مخفی کردم . چشمای خسته ام رو بیشتر به هم فشردم تا بلکه خوابم بیره اما بی فایده بود ! سردرد شدیدم بهم اجازه خواب نمی داد . با کلافگی روی تخت نشستم و سرم رو تو دستام فشردم . احساس میکنم که تا جنون فاصله ای ندارم . سردردم بخاطر گریه های زیاد نیست به خاطر فکر و خیالات توی سرمه ! خاطره اون بوسه تلخ از ذهنم نمیره ! دست لرزوم رو روی لبم کشیدم . هنوزم می تونستم اثر لب های داغ کيارش رو احساس کنم . طعم لباش با هیچ کدوم از طعم هایی که تا حالا چشیده بودم قابل مقایسه نبود . بی نظیر ترین چیزی بود که تا حالا احساس کرده بودم . این احساس منو خیلی ناراحت میکرد چون می دونستم که کيارش از روی عشق اون بوسه رو بهم هدیه نداده فقط برای نشون دادن قدرتش این کارو کرده بود . اون اصلا احساسات منو نمی فهمید ! فقط با احساساتم بازی میکرد ! کاش یه ذره کمتر دوستش داشتم . اونوقت می تونستم ترکش کنم تا بیشتر از این عذاب نکشم . اما الان حتی فکر ندیدن کيارش دیوونه ام میکرد . دوباره عطر نفس های مست کننده کيارش تو ذهنم پیچید . واقعا گیج شدم . نمی دونم که دقیقا چه احساسی دارم . یه لحظه عصبانیم یه لحظه افسرده یه لحظه عاشق . طره ای از موهای بلندم رو با انگشتم پیچ می دادم . به امید این که بتونم چیزی رو پیدا کنم تا یکم سرگرم کنه نگاهم رو به گوشه و کنار اتاق انداختم . چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود ! اتاقم ! خونه پدریم ! کمد لباسم ! همه چی درست مثل وقتیه که این خونه رو ترک کردم . خب همه چیز که نه ! وقتی این خونه رو ترک می کردم سر و صدای پریسا و بی بی خونه رو پر کرده بود ولی الان تو ای خونه بزرگ و درندشت فقط من بودم و باغبون و زنتش که تو خونه نسبتا کوچیک ته باغ زندگی می کردند . ! آقا غلام و نرگس خانم به درخواست پدرم تو این خونه مونده بودند و به اوضاع خونه تو نبود پدرم رسیدگی میکردند . از تختم پایین اومدم و پشت میز آرایشم نشستم . چشم خیلی برق میزدند . عین چشای گربه که تو تاریکی مثل دو تا تیله براق برق میزنند . قیافم خیلی بهتر از صبح شده ! تقه ای آرام به در اتاقم کوبیده شد .

«بفرمایید» !

نرگس خانم وارد اتاق شد . چشماشو ریز کرد و تو تاریکی اتاق دنبالم گشت . خنده ام گرفته بود . نرگس خانم منو یاد بی می انداخت . چقدر دلم برایش تنگ شده بود .

«چراغو روشن کن نرگس خانم» !

«! ... ببخشید خانم . چشم دیگه سو نداره » !

نور چشمام رو زد . برای چند لحظه چشمام رو بستم و بعد باز کردم . نرگس خانم رو به روم ایستاده بود .

«ببخشید خانم ، این وقت شب مزاحمتون شدم ، می خواستم ببینم به چیزی احتیاج دارید یا نه» !

لبخندی زدم و گفتم:

«عیب نداره نرگس خانم ، من به چیزی احتیاج ندارم . دستتون درد نکنه» !

«خانم آخه شما شام نخوردید ! گرسنه نیستید؟» !

دستش رو تو دستم گرفتم و گفتم:

«نرگس خانم اشتها ندارم ، برید استراحت کنید ، نمی خواد نگران من باشید» .

«مطمئنید؟» !

«آره ! » با لبخند بدرقه اش کردم . نرگس خانم زن مهربونی بود ، آقا غلام خیلی خوش شانس بود که با همچین زنی

زندگی میکرد .

خمیازه ای کشیدم ، خوابم گرفته بود . با اشتیاق روی تختم دراز کشیدم و سرم رو روی بالش پر گذاشتم . بین خواب و بیداری بودم که احساس کردم در اتاقم دوباره باز شد . حتما نرگس خانم بود . در به آرومی بسته شد . خودم رو زیر پتو بیشتر جمع کردم . لذت خواب به چشمام تازه داشت مزه میکرد . صدای نفس های تندى به گوشم خورد . نرگس خانم حتما خیلی خسته میشه که این همه پله رو میره پایین و میاد بالا ! رو تختم نشست و با مهربونی موهام رو نوازش کرد . فرصت زیادی نداشتم که از نوازشش لذت ببرم چون یه کم بعد خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم !

صدای دعوی گنجشکا اتاقم رو پر کرده بود . بدون این که چشم رو باز کنم ریه هام رو به یه نفس عمیق مهمون کردم . چقدر احساس خوبی دارم . به نظرم امروز یه روز خوبه ! دستام رو از هم باز کردم تا یه کش و قوسی بهشون داده باشم . اما دستم به چیزی برخورد کرد . با کنجکاوای چشمامو باز کردم تا ببینم دستم به چی خورده از چیزی که دیدم نزدیک بود به سلامت عقلم شک کنم ! کیارش کنارم خوابیده بود ! به سرعت روی تخت نشستم . این سرعت باعث شد سرم گیج بره ! اما سرگیجه اصلا مهم نبود . باورم نمیشد که کیارش واقعی باشه ، حتما دیوونه شده بودم ! انگشتم رو به آرومی به شونه ی کیارش نزدیک کردم . واقعی بود . می تونستم بدنش رو احساس کنم ! کی اومده بود اینجا ؟ ! به چهره اش خیره شدم . تو خواب خیلی معصوم به نظر می رسید برعکس بیداریش ! کم کم یادم اومد که از دستش دلخورم ! دستم آروم آروم به سمت بالشم رفت . الان یه کاری می کنم سکنه کنی کیارش ! بالش رو بالای سرم بردم و با قدرت هر چه تمام تر تو صورت کیارش کوبیدم .

برخورد بالش با صورت کیارش صدای بلندی ایجاد کرد . کیارش به بدترین نحو ممکن از خواب بیدار شد . بالش رو از روی صورتش برداشت و به سرعت برق روی تخت نشست . و به دور و برش نگاه کرد . گیج بود ، خب تو این مورد بهش حق می دادم . این که بخوای اینجوری از خواب بیدار بشی یه شکنجه ی واقعی واسه تمام روز محسوب میشه ! نگاه کیارش رو من ثابت موند . بهش اخم کردم.

«چه وحشی؟!»!

«اینجا چی کار میکنی؟!»!

چشمات رو مالید و گفت:

«این دیگه چه کابوسیه؟!»!

پتو رو دورم پیچیدم و گفتم:

«اینجا چی کار میکنی کیارش؟!» «جیغ جیغ میکردم.

با عصبانیت به من خیره شد و گفت:

«تو اینجا چی کار میکنی؟!»!

«تو چقدر پررویی !!! اینجا خونه پدرمه ها!»!

«پانته آ تو خیلی بد ذاتی !... می دونی دیروز کجا ها رو که دنبالت نگشتم ؟ خیلی نگرانت شده بودم ! بعد جنابعالی اومدید

اینجا واسه خودت راحت گرفتی کپیدی!»!

از رو تخت بلند شدم و گفتم:

«بد ذات تویی آقا کیارش ، چقدرم رو داری ! سنگ پای قزوین انگشت کوچیکت نمیشه ! بعدشم با اون کار زشتی که کردی

انتظار رفتار بهتری از من داشتی؟! اصلا من نمی خوام باهات حرف بزنم زود باش برو بیرون»!

«کدوم کار زشت؟!»!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

«خودتو به اون راه نزن»!

«کدوم راه؟! من اصلا متوجه حرفات نمیشم ! یه کم واضح تر حرف بزن»!

«کیارش با اعصاب من بازی نکن» .

«خوب من متوجه نمیشم منظورت از کار زشت چیه»!

نفسم رو به شدت بیرون دادم و گفتم:

«کیارش تو خیلی خیلی بی شخصیتی» ... !

«هر چی دوست داری بگو ! من به حرفات اهمیتی نمیدم . من هیچ کار زشتی نکردم»!

با حرص موهامو از جلوی چشم کنار زدم و گفتم:

«بله ... بایدم اینو بگی ! بجای این که معذرت خواهی کنی ازم ، داری برام بلبل زبونی میکنی»!

«برای چی باید ازت معذرت خواهی کنم؟!»!

«برای اون بوسه»!

لبخندی زد و گفت:

«خب؟! ... یعنی از هدیه ام خوشت نیومد؟!»!

«کیارش خجالت بکش ... تو نبودی که میگفتی عاشق من نیستی؟!»!

سرش را به علامت تایید تکون داد . و گفت:

«چرا من بودم» .

«چرا منو بوسیدی؟!»!

«پانته آ خودت خواستی»!

«چرا چرت و پرت میگی؟! من کی ازت خواستم که منو ببوسی؟!»!

«خیلی غیر مستقیم اینو خواستی!» «به نگاه بهت زده ام نگاهی کرد و گفت:

«ازم یه وجه تشابه خواستی»!

«سعی نکن خودتو تبرئه کنی . کار تو خیلی ناراحتم کرد ، تو هیچ فکر کردی که این کارت با احساس من چی کار میکنه؟!»!

«پانته آ این مساله رو گنده نکن! چیزی نشده که ... فقط یه بوسه بود»!

خیلی عصبانی شده بودم .

«تو زن بازی؟!»!

اخم کرد و گفت:

«بار آخرت باشه که همچین حرفی زدی»!

«ولی به نظرم تو زن بازی ، چون خیلی راحت در مورد اون بوسه مسخره حرف میزنی»!

از تخت پایین اومد و به سمت قدم برداشت .

«به نظرت اون بوسه مسخره بود؟!»!

به دروغ گفتم:

«خیلی»!

روبه روم ایستاد ، خشم تو چشماش باعث شد سرم رو پایین بندازم . دستش رو زیر چونه ام گذاشت و وادارم کرد به

چشماش نگاه کنم! تو نگاه طوسیش آزرده گی خیلی راحت دیده میشد.

.....«پانته آ می خوام به یه چیزی اعتراف کنم ،من عاشقت نیستم ولی خیلی به تو وابسته ام ، یه جورایی بهت عادت

کردم . وقتی نیستی انگار یه چیزی رو گم کردم!» صداهای خیلی سنگین بود .

نگاهم رو از چشماش دزدیدم . نمی خواستم خوشی زودگذرم رو ببینه! قلبم تند میزد . از خوشحالی به پرواز درآمده بود .

کاش میشد بفهمم اگه الان کیارش به جای این که بگه بهم عادت کرده میگفت دوستت دارم قلبم چه واکنشی نشون میداد . شاید

یادش میرفت که باید بتپه! از کیارش فاصله رفتم .

«پانته آ من معذرت می خوام ، میدونم که نباید اون شکلی ... باهات رفتار میکردم ولی تو خیلی منو عصبانی کرده بودی ،

یه لحظه کنترلم رو از دست دادم و ... «روش رو ازم برگردوند . به سمت تراس رفت . منم تو این فرصت نفس های کوتاه

و بریده بریده کشیدم! وای من دارم به کیارش وابسته تر میشم این اصلا برام خوب نیست! من اون بوسه رو دوست داشتم

و به کیارش گفته بودم که به نظرم مسخره بوده! اینم جزء دروغ های سیاه زندگیم بود . من فقط از انگیزه کیارش خوشم

نیومده بود . بلا تکلیف سر جام ایستاده بودم . نمی دونستم که باید چی کار کنم! برم پیش کیارش یا سر جام وایسم؟!!

«پانته آ برو صبحونه ات رو بخور تا زودتر برگردیم خونه»!

«کیارش ... من ... میشه چند روز ...؟!»!

اخمش ادامه حرفم رو خورد.

«نه میشه!!! زود باش لباستو بپوش باید بریم! الکی هم وقت تلف نکن» .

از جام تکون نخوردم . کیارش نزدیکم اومد و گفت:

«پانته آ باور کن من نمی خواستم با احساسات تو بازی کنم! من بهت حق میدم که از دستم دلخور باشی ولی بهت اجازه

نمیدم که خونه منو ترک کنی!» !

«کیارش تو منو خیلی گیج می کنی !!! احساساتت خیلی ضد و نقیض اند . به روز ازم می خوای که تو رو به پریسا برسوم یه روز بهم میگی که به من وابسته ای ! احساسات تو برای من واقعا مبهم اند . من نمی تونم به احساسات اعتماد کنم .»

«اعتماد با گذشت زمان بدست میاد ! نمی خواد به این موضوع فکر کنی ! زود باش آماده شو!» !

نگاهی بهم انداخت وگفت:

«خیلی خسته ام زود باش ، می خوام برم خونه ی خودم تا یه استراحت جانانه بکنم ! هنوز خستگی دیروز تو تنم مونده .

امشبم برای این که دلخوری رو از دلت دربیارم شام میبرمت بیرون» !

خمیازه ای کشید و از اتاق بیرون رفت .

ته قلبم کیارش رو بخشیده بودم ، خیلی سریع منتوم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم تا به کیارش بپیوندم .

نگاهم به درختایی که به سرعت از کنار ما می گذشتند خیره مونده بود ! فضای آروم داخل ماشین با آهنگ ملایمی شکسته

میشد ! تو این فضا دلم بیشتر از هر لحظه ی دیگه ای عشق کیارش رو طلب میکرد ! این خواستن چیزی نبود که با گذشت

زمان کم رنگ بشه ، پررنگ تر میشد . عشق تار و پود وجودم رو اسیر خودش کرده بود . سنگینی نگاه کیارش رو روی

خودم احساس کردم . نگاهم رو از درختا جدا کردم و به سمت کیارش چرخیدم . چشمای طوسیش زیر نور سرخ خورشید دم

غروب می درخشید . لبخندی به نگاهش زدم !

«چرا انقدر ساکتی؟» !

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

«حرفی برای گفتن ندارم» .

«از سکوت خوشت میاد؟» !

به نیم رخش نگاه کردم و گفتم:

«بعضی وقتا سکوت رو به هر چیزی ترجیح میدم ! بعضی وقتا انقدر حرف برای گفتن دارم که نمی دونم چطوری باید

اونارو بگم برای همین سکوت می کنم» !

«هیچ وقت برام پیش نیومده که از زیادی حرفام سکوت کنم» !

لبخندی زدم و نگاهم رو آسمون نسبتا تاریک دوختم . ستاره ها کم کم عشو هاشون رو شروع می کردند . هوا کم کم رو به

سردی می رفت . مدت نسبتا زیادی رو برای رسیدن به رستوران مورد نظر کیارش تو راه بودیم ! برای این که به قول

خودش دلخوری رو از دلم دربیاره داشت منو برای شام میبرد بیرون ! این اولین باری بود که من و کیارش با هم برای شام

بیرون میرفتیم بالاخره رسیدیم . با نگاهم رستوران رو ارزیابی کردم ، خیلی شیک بود . کیارش که متوجه نگاه تحسین

آمیزم شده بود گفت:

«خوشت میاد؟» !

«آره ، خیلی قشنگه» !

لبخندی زد و گفت:

«منم اینجا رو خیلی دوست دارم ، همیشه با دوستام می اومدم اینجا» !

«پس خاطرات زیادی اینجا داری ! نه؟» !

«آره . خیلی زیاد ، هم شیرین هم تلخ ! « جمله ی آخرش رو خیلی آهسته گفت.

برام جای سوال بود که کیارش چه خاطرات تلخی میتونه داشته باشه !

«خاطرات تلخت در مورد چیا هستن؟» !

لبخند درد آلودش تنها جوابی بود که گرفتم ! قلبم بهم نهیب زد که بیشتر از این کنجکاوی نکنم ! شاید از جوابی که کیارش

ممکن بود بده می ترسید .

کیارش ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم ! کنار کیارش به راه افتادم . وقتی کنارش راه می رفتم ظرافتم بیشتر خودش رو

نشان می داد . کیارش بازوش رو به طرفم گرفت و بهم نگاه کرد . لبخندی زدم و با اشتیاق دستم رو دور بازوش حلقه کردم

با هم وارد رستوران شدیم . از اون چیزی که فکر می کردم بزرگ تر بود . صدای گیتار فضا رو پر کرده بود و رستوران پر بود از دختر ها و پسر های جوان . از نگاه بیشترشون می تونستم عشق رو بخونم . کاش تو چشمای کیارش میتونستم عشق رو ببینم ! عشقی که فقط متعلق به من باشه نه کس دیگه !

کیارش میز دو نفره ای رو که تو خلوت ترین قسمت رستوران قرار داشت رو انتخاب کرد . صدای خنده ی ریز دختری باعث شد توجهم پشت میز نشستم و کیفم رو گوشه ی میز گذاشتم . کیارش رو به روم نشست . صدای خنده ی ریز دختری باعث شد توجهم جلب بشه . نگاهم برای دیدن دختر به پرواز دراومد . سه میز اونطرف تر تونستم پیداش کنم . زیبا بود . از صورتش خوشحالی میباید و به پسری که رو به روش نشسته بود لبخند میزد ! از زیبایی لبخندش ، لبخندی رو لبام نشست . نگاه دختر به نگاهم گره خورد . سریع نگاهم رو دزدیدم و به سمت کیارش نگاه کردم . کیارش به من خیره شده بود . خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

«چرا اینجوری نگاه میکنی؟» !

کیارش نگاهی به سمت دختر انداخت و گفت:

«می خواستی تا صبح بهشون خیره بمونی؟» !

«نه !! فقط به لحظه توجهم جلب شد ! همین» .

کیارش منو غذا رو برداشت و نگاهی اجمالی بهش انداخت و گفت:

«چی باعث شد توجهم جلب شه؟» !

دستم رو زیر چونه ام زدم و گفتم:

«صدای خنده اش» !

کیارش بدون این که نگاه کنه لبخندی زد و گفت:

«اون لبخندت واسه چی بود؟» !

«وای ... کیارش چرا ازم بازجویی میکنی؟» !

نگاهی بهم انداخت و گفت:

«من ازت بازجویی نمی کنم فقط دوست دارم که بدونم» !

«خب لبخندش خیلی قشنگ بود» !

«من چیز قشنگی تو لبخند اون دختر ندیدم» !

«ولی به نظر من خیلی زیبا بود» !

«به نظر من لبخند تو خیلی قشنگ تره» !

گونه هام به سرعت حرارت گرفتند . حرکت خون زیر پوستم رو می تونستم احساس کنم . کیارش نگاهی به صورتم انداخت و لبخند زد . سرم رو پایین انداختم و گفتم:

«داری مسخره ام میکنی؟» !

«نه ! من هیچ وقت بهت دروغ نمی گم ! از این بابت مطمئن باش» !

خندیدم .

غذای اون شب به نظرم خوشمزه ترین غذایی بود که تو عمرم خورده بودم . نه به این خاطر که آشپزش خوب بود به خاطر این که مردی کنارم نشسته بود که مرکز دنیای من بود !

«پانته آماده شدی؟! دیر شد . « از پشت در بسته ی اتاق صدایش رو به وضوح می شنیدم .

«انقدر غر نزن کیارش الان کارم تموم میشه ! « صاف کردن موهام یکم زیادی وقتم رو گرفته بود . آخه موهام خیلی

پر پشت بود .

«دیگه کی کارت تموم میشه؟! نصفه شب شد » .

«تو برو منم وقتی کارم تموم شد میام» !
«الله اکبر ، بجنب دختر مهمونی تموم شد» !
«کیارش انقدر هولم نکن» !
«ببین من دارم میرم ، تو هم وقتی کارت تموم شد بیا» .
«باشه » !

من و کیارش با هم نمی تونستیم بریم چون من امشب فقط دوست کیانا بودم نه همسر کیارش ! امشب شبی بود که از دو سه شب پیش استرسش رو داشتم ! شب جشن ! شبی که باید نقش دوست کیانا رو بازی می کردم ، این کار خیلی خیلی برام سخت بود ! اما خب چاره ای نیست ! جلوی آینه رفتم و به چشمای سیاهی که بهم خیره شده بودند لبخند زدم .

چشمای آرایش شدهام زیر سایه ی مژه های بلندم خودنمایی می کردند . نگاهم کم کم به سمت یقه ی لباسم کشیده شد . باز بودنش بیشتر از هر وقت دیگه ای به چشمم اومد . کاش یه کم بیشتر می گشتم تا یه لباس بهتر بخرم ! اما الان دیگه واسه تاسف خوردن وقت ندارم . باید برم ، الانشم خیلی دیر شده ! از کمدم شال حریر هم رنگ لباسم رو برداشتم و تو کیفم گذاشتم . صدای زنگ آیفون بلند شد ، احتمالاً آژانسه . مانتوم رو سریع پوشیدم و برای بار آخر به آینه نگاه کردم . همه چیز عالی بود .

هیچ وقت فکر نمی کردم خانواده کیارش تا این اندازه پولدار باشند ، خونه پدری کیارش از خونه پدر من بزرگتر بود . جلوی در خونه ماشین های مدل بالا پشت هم قطار شده بودند . صدای راننده آژانس منو از فکر بیرون آورد . « خانم پیاده نمیشید؟ » !
به سرعت گفتم:

«چرا ، چرا ! الان پیاده میشم» .

حساب راننده رو پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم . ماشین به آرومی به راه افتاد و دور شد . نگاهی به در بزرگ ورودی خونه انداختم . نفس عمیقی کشیدم و دلشوره ام رو پس زدم ! قدم های آرومم بالاخره منو پشت در رسوندند . انگشتم رو بالا آوردم تا روی زنگ فشار بدم که صدای موبایلم بلند شد . دستم رو تو کیفم کردم و موبایلم رو بیرون کشیدم . شماره ی کیارش رو صفحه افتاده بود !
«بله؟» !

«تو کجایی دختر؟!» « مشخص بود که سعی میکنه صداش رو آروم نگه داره !
«پشت در» !

«پشت در خونه ما؟» !

«آره دیگه !! پس می خواستی پشت در خونه خودمون باشم؟» !

«خب چرا نمیای تو؟» !

«آخه همین الان رسیدم» !

«خیله خب ! زود بیا تو» !

خونه تو نور و موسیقی ملایم و خنده غرق شده بود و مثل یه تیکه الماس وسط باغ می درخشید . سعی کردم قدمام رو بلند تر بردارم . در بزرگ سالن به وسیله پیش خدمتا برام باز شد ، هم زمان با با شدن در موج قوی تر از خنده به گوشم رسید . وارد سالن شدم . نسبتاً شلوغ بود . نگاهم رو برای پیدا کردن کیارش به اطراف گردوندم . هنوز مشغول جستجو بودم که دستی به شانم ام خورد ! به سرعت به سمت عقب برگشتم . کیانا با لبخندی بهم نگاه میکرد . لبخندی زدم و گفتم:
«سلام کیانا» !

لبخند کیانا پررنگ تر شد.

«پانی چرا انقدر دیر اومدی؟! مردم از بس منتظرت موندم !» دستاشو برای بغل کردنم از هم باز کرد و منو تو آغوش گرفت . نمی دونم تعجب از صورتم خنده میشد یا نه !!! من انتظار همچین رفتاری از کیانا نداشتم ! انقدر گرم ! دستامو که

بیچار بودند دور کیانا حلقه کردم . خب حالا که انقدر کیانا طبیعی رفتار می کنه منم باید سعی کنم مثل اون باشم ! فرض می کنم که دارم نسرین رو بغل می کنم !

کیانا منو از آغوش بیرون کشید و به صورتم خیره شد . نمی دونم تحسینی که تو نگاش بود جزئی از برنامه بود یا نه !
«پانته آ برو طبقه بالا اونجا می تونی خودت رو آماده کنی ! بعدش بیا پایین تا به بقیه معرفیت کنم ! می خوام همه دوست عزیزم رو بشناسند» .
«باشه» !

کیانا پیش خدمتی رو صدا کرد تا راه رو بهم نشون بده . هر چند نیازی نبود . از همین جا می تونستم پله هایی که به طبقه ی بالا ختم میشدند رو ببینم ! همزمان که پشت سر پیش خدمت می رفتم سرم رو به اطراف می چرخوندم تا بلکه کیارش رو ببینم . هر چی می کردم کمتر پیدا می کنم ! چشمام رو برای یه لحظه بستم تا بتونم عصبانیتم رو کنترل کنم ! محکم به کسی برخورد کردم و تعادل رو از دست دادم . جیغ خفه ای که کشیدم خیلی غیر ارادی بود . خیلی سریع به کت مردی که بهش برخورد کرده بودم چنگ انداختم تا روی زمین نیفتم ! دستای مرد دورم حلقه شد تا از افتادنم جلوگیری کنند . با میل و رغبت کمک مرد رو قبول کردم و بیشتر بهش چسبیدم . . بالاخره تونستم صاف و ایسم ! سرم رو پایین انداختم و از خجالت چشمام رو بستم ! من یه دست و پا چلفتی ام .
صدای گیرایی منو خطاب قرار داد .
«خانم حالتون خوبه ؟» !

چشمام رو باز کردم . اولین چیزی که دیدم کراوات شیک مرد بود . سرم رو بالا گرفتم تا از ناجی ام تشکر کنم ! کسی که بهش برخورد کرده بودم یه مرد جوان و خوشتیپ بود با یه صورت جذاب . ازش فاصله گرفتم و با عجله گفتم:
«وای واقعا بیخشید ، من اصلا شما رو ندیدم» !
مرد سرش رو پایین انداخته بود و کتتش رو صاف می کرد . گفت:
«البته که ندیدید ، آخه کی با چشمای بسته می تونه ببینه که شما دومیش باشید ؟» !
خودم رو دوباره به خاطر حماقتم سرزنش کردم و گفتم:
«واقعا متاسفم» .

موهای روغن زده مرد توجهم رو جلب کرد . موهای زیبا بودند . هنوز داشتم به موهای نگاه می کردم که سرش رو بلند کرد . چشمای سیاهش تو نگاهم نشست ... ترس ناشناخته ای وجودم رو پر کرد . اصلا دلیلی برای این ترس پیدا نمی کردم . پاهام داشتند کم کم عقب نشینی می کردند . خیلی سریع گفتم:
«من باید برم ! بازم ازتون عذر میخوام .» تعجب رو تو نگاه سیاه مرد می دیدم .
برگشتم و با سرعت تمام راه طبقه ی بالا رو در پیش گرفتم . در اتاق سومی باز بود . وارد اتاق شدم و درو بستم . شاید آگه الان یه جن دیده بودم کمتر وحشت زده میشدم ! چشمای اون مرد خیلی منو می ترسوند . جلوی آینه قدی اتاق ایستادم .
آشفته گی از تمام اجزای صورتم هویدا بود . مانندم رو در آوردم و شال حریر رو روی شونه هام انداختم . سیلی آرومی به گونه ام زدم تا حالم جا بیاد ! دلم نمی خواد پایین برم ، نمی خوام دوباره اونو ببینم ! اما مجبورم که این کارو بکنم . شونه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون اومدم . موقع پایین اومدن از پله سعی کردم کیارش رو پیدا کنم ! پیداش کردم ! به ستون وسط سالن تکیه داده بود و به اطراف نگاه میکرد .

با سرعت بیشتری پله ها رو پایین اومدم می خواستم برم سمت کیارش که یادم اومد نباید این کارو بکنم . نفسم رو با افسوس بیرون دادم . نگاهم هنوز ازش جدا نشده بود .
«پانته آ ؟» !

به سمت کیانا که منو صدا کرده بود برگشتم .
«کجا موندی دختر ؟! یک ساعته که منتظرم !» تا خواستم جوابش رو بدم دستم رو کشید و گفت:
«نمی خواد توضیح بدی ! بیا بریم تا به بقیه معرفیت کنم !» جوابی ندادم . سرم رو چرخوندم و به کیارش یه نگاه کوچولو انداختم !
انگار از چیزی کلافه بود !

«نسرین از وقتی اومده سراغتو میگیره» !!!

«کی اومد؟» !

«یه ساعتی میشه» !

از دور نسرین رو دیدم که روی یکی از میبل های سالن لم داده بود . چشم هاشو ریز کرده بود و مثل پیرزن های فضول داشت زاغ سیاه بقیه رو چوب میزد . چشمش به من افتاد . روی میبل صاف نشست و بهم چشم غره رفت . خدا به دادم برسه . الانه که بزنه شلم کنه !

وقتی نزدیکش شدیم گفت:

«پانته آ خانم میزاشتی فردا صبح می اومدی» !!!

کنارش نشستم و گفتم:

«آه ... نسرین تو رو خدا انقدر گیر نده !! حالا که اومدم» !

پوزخندی زد و گفت:

«زحمت کشیدی لطف کردی تشریف آوردی» !

کیانا گفت:

«نسرین فعلا این حرفا رو تموم کن باید پانته آ رو به همه معرفی کنیم ! بعدا می تونی پوستشو بکنی» !

اعتراض کنان گفتم:

«دستت درد نکنه کیانا ، تو هم دست کمی از نسرین نداریا» !

«حقیقه» !!

دوستای کیانا اولین کسانی بودند که بهشون معرفی شدم . بیشترشون از طبقه ی مرفه جامعه بودند . بعدش نوبت فامیل ها رسید . تمام مدت سعی می کردم لبخند رو روی لبم نگه دارم . نگاه مادر کیارش همه جا دنبال بود . واقعا گیج شده بودم . تعدادشون خیلی زیاد بود . اما چیزی که فکرم رو مشغول کرده بود این بود که اون مرد چشم سیاه هیچ جا نبود ! هر چند ته دلم خوشحال بودم که دیگه نمی بینمش ! کسی کیانا رو صدا کرد و اون مجبور شد که بره!

نسرین گفت:

«ایکبیری» !!!

«با منی؟» !

چشمش رو بست و گفت:

«نه بابا ، با اونیم که کنار کیارش واستاده» !

با کنجکاوای برگشتم تا ببینم کی کنار کیارش ایستاده . خشکم زد . یه دختر به کیارش آویزون شده بود و گونه اش رو می بوسید . کیارش یه کم معذب به نظر می اومد . ناخن هامو با حرص کف دستم فشار دادم . ابرو هام همچین به هم گره خورده بودند که انگار هیچ وقت قرار نیست که از هم باز بشند . من که زن کیارش بودم هیچ وقت بهش آویزون نشده بودم اونوقت این دختره ی عوضی خودشو تو بغل کیارش من انداخته ! تنها چیزی که اون لحظه می خواستم این بود که دختره رو به بگیرم و تا می خورد بز نمش !

با ضربه ای که نسرین به شونه ام زد نگاهم رو از دختر برداشتم !

«پانته آ این چه وضعه نگاه کردنه؟» !

«اون دختره کیه؟» !

«یادته گفتم دو تا دختر خاله عوضی دارم؟» !

سرم رو به علامت تایید تکون دادم . نسرین ادامه داد:

«این یکی از اوناست . سارا» !!!

«دلم می خواد بکشمش» !

«خدا رو شکر یکی پیدا شد که حال منو درک کنه ! ... هر موقع خواستی این کارو بکنی خبرم کن تا کمکت کنم» !

«نسرین سر به سرم نزار ! نگاه کن این دختره چطوری آویزون کیارش شده» !!!!

با دلخوری دوباره نگاهی به سارا و کیارش کردم . از دست کیارش هم عصبانی شده بودم!

«خب اینا که نمی دونن کیارش زن داره ، فکر میکنن می تونن قاپشو بدزدن» !
دستم رو روی پیشونیم کشیدم و گفتم:

«امشب شب شکنجه منه» !

«انقدر سخت نگیر» !

«نسرین تو هیچ وقت برای بدست آوردن عشق کسی تلاش نکردی ولی من خیلی زحمت کشیدم همش می ترسم یکی پیدا بشه و عشقی که من نتونستم بدست بیارمش رو مال خودش کنه» !
نسرین سرش رو پایین انداخت و گفت:

«از کجا می دونی که من تلاش نکردم؟» !

چشممو ریز کردم و گفتم : «تلاش کردی؟» !

«امروز زنگ زد به مهران ، نگرانش بودم آخه چند روز بود که بهم زنگ نزده بود» !
با کنجکاوای گفتم : «خب؟» !

..... «یه زن جواب داد !!!» صدای نسرین می لرزید .

«چی؟!؟! یه زن؟»

سرش رو تکون داد ! اون زن کی بود؟ !

کیانا پیشمون اومد و گفت:

«پانته آ بیبا می خوام صحنه ی اصلی نمایش رو اجرا کنیم ! ... معرفی کردن تو به کیارش» !

با کیانا و نسرین به سمت کیارش رفتم . سرش هنوز شلوغ بود . داشت با دو تا دختر دیگه بگو بخند میکرد . دلخوریم بیشتر شد . نسرین دستم رو تو دستش گرفت . کیانا بلند گفت :

«کیارش» !!!

کیارش همون طور که داشت می خندید به سمت ما چرخید . نگاهش تو نگاهم نشست . لبخندی که رو لبش بود کم کم محو شد . نگاهش رو هنوز ازم برنداشته بود . مثلاً داشت وانمود میکرد که محو جمال من شده ... کیارش و کیانا بازیگرای خیلی خوبی بودند ، خیلی طبیعی نقششون رو بازی میکردند ، جاشون تو هالیوود بود . سارا که کنار کیارش ایستاده بود با دیدن حال کیارش نگاهش رو به من انداخت و با تحقیر سر تا پام رو برانداز کرد . از نگاهش چندشم شد .

کیانا نگاه کوتاهی به من و سارا کرد و گفت:

«کیارش می خوام دوستم پانته آ رو بهت معرفی کنم» !

سارا گفت:

«چرا تا حالا ندیده بودمش؟» !

«چون خارج از کشور بوده» !

کیارش دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

«سلام ، از آشناییتون خوشوقتم پانته آ خانوم» !

دستم رو تو دستش گذاشتم و گفتم:

«منم همینطور» !!

حرارت دستش زیاد بود . خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم ، ولی بهم اجازه نمی داد . دستم رو محکم گرفته بود . سارا که از حرص قرمز شده بود دست کیارش رو از دستم جدا کرد و به سردی دستم رو فشرد . با نفرت بهش نگاه کردم . سنگینی نگاه کیارش رو روی خودم احساس می کردم .

صدای آشنایی به گوشم خورد:

«کیارش» !!!!

به سرعت به سمت صدا برگشتم و نگاه دو چشم سیاه رو دوباره تماشا کردم .

ترس دوباره به دلم چنگ انداخت . یه قدم خودم رو عقب کشیدم .

کیارش به مرد نزدیک شد و گفت:

«کجا رفتی بیهو؟»!

مرد نگاهی به من انداخت و گفت:

«یه مشکلی پیش اومده بود رفتم بهش رسیدگی کنم!»

نگاهم رو به جای دیگه ای دوختم. ترجیح میدادم به صورت سارا نگاه کنم تا به چهره ی زیبای مرد. نگاه مرد روم سنگینی میکرد. به سمتش چرخیدم.

«کیانا خانوم نمی خواید دوستتون رو بهم معرفی کنید؟»!

کیانا لبخندی زد و گفت:

«ایشون دوستم پانته آ هستند!»

چشم های مرد گشاد شد. گفت:

«پانته آ؟؟؟!»

نگاه سریعی به کیارش انداخت. کیارش نگاهش رو با لبخندی عجول پاسخ داد. لبخندش فکرم رو مشغول کرد. مرد سریع خودش رو جمع و جور کرد. انگار داشت سعی میکرد بهتش رو پنهان کنه! دستش رو به سمت دراز کرد و گفت:

«از آشنایی با شما خوشبختم پانته آ خانوم، من شاهین دوست و شریک برادر کیانا خانوم هستم!»

دستم رو با اکراه تو دستش گذاشتم. انگاری تو حال و هوای خودش نبود. کیارش با اخم به دستم نگاه کرد.

برای خالی نبودن عریضه گفتم:

«منم از آشنایی با شما خوشبختم!»

شاهین سری تکون داد و دستش رو عقب کشید.

کیانا دستاش رو بهم کوبید و گفت:

«خیله خب، الان وقت بریدن کیکه، می خوام کیکم رو ببرم!»

چقدر خوبه که همیشه بهونه ای واسه فرار پیدا میشه! کنار نسرین روی مبل نشستم. همه ی مهمونا منتظر بودند تا کیانا کیک رو ببره!

نسرین گفت:

«پانته آ چرا انقدر رنگت پریده؟»

«رنگم پریده؟»!

«مثل گچ دیوار شدی!!!»

نگاهی به دور و اطراف انداختم. شاهین هنوز هم بهم نگاه میکرد! زیر گوش نسرین گفتم:

«من اصلا از شاهین خوشم نمیاد، خیلی منو می ترسونه!»

«وا؟!؟!؟! چرا؟! اون که خیلی پسر خوبیه!»

«نمی دونم، ولی از چشمش خیلی می ترسم، آخه شبیه چشمای اون دزده که اومده بود خونمون!»

«چشمای اون سیاه بود؟»!

«آره، تنها چیزی که خیلی واضح از اون شب یادم میاد رنگ و حالت چشمای اون دزده!»

نسرین سرش رو تکون داد و گفت:

«نمی دونم چی بگم حتما خیلی برات سخته که باهات چشم تو چشم بشی!»

به دست های یخ زده ام نگاه کردم، با این که سرد بودند اما عرق کرده بودند.

«تحمل کن!! همین یه امشبه. از این به بعد دیگه نمی بینیش!»

«مگه اون دوست کیارش نیست؟! اینجوری احتمالش زیاده که دوباره ببینمش!»

«فعلا به این موضوع فکر نکن تا ببینیم بعدا چی پیش میاد»!!!!

سرم رو تکون دادم. سعی کردم خط فکرم رو با ملودی شادی که به گوشم میرسید هماهنگ کنم. کیانا با خنده پشت کیک قرار گرفت. همه ی مهمون ها به افتخارش دست زدند. چاقوی روبان پیچی شده تو دست کیانا انتظار وقتی رو می کشید که

بتونه کیک سه طبقه ای رو لمس کنه ! خاطره آخرین جشن تولدم تو ذهنم نشست . نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم . نباید به این چیزا فکر می کردم ، این خاطره ها برام چیزی جز رنج و عذاب نداشتند . کیانا بالاخره کیک و برید . نگاهم به کیارش افتاد که نزدیک کیانا ایستاده بود ! کیارش امشب واقعا بی نظیر شده بود . یه لحظه به خودم حسودی ام شد . من همسر این مرد بی نظیر بودم هر چند هنوز نتونسته بودم قلبش رو تصاحب کنم . نگاه کیارش به من افتاد ، لبخندی زد و مسیر نگاهش رو عوض کرد مهم نیست که قلب کیارش به من تعلق نداره ! عشق من انقدر زیاد هست که جای خالی عشق کیارش رو پر کنه !

با خستگی کلید رو از کیفم بیرون کشیدم و در آپارتمان رو باز کردم . وارد شدم و در رو با پام بستم . کفش های پاشنه بلندم رو با بی قیدی درآوردم و هر کدوم رو به طرف پرت کردم . خیلی خسته ام کرده بودند . روی کاناپه لم دادم و کیفم رو کنارم انداختم . سرم داره می ترکه . چشمامو بستم . نفهمیدم کی خوابم برد . با تکان های دست کیارش از خواب بیدار شدم .
«چرا اینجا خوابیدی؟! بلند شو برو تو اتاق!»

چشم هامو مالیدم و گفتم:

«کی اومدی؟!»

«همین الان ، مهمونا نمی رفتند که . مجبور شدم تا وقتی که میرند اونجا بمونم!»

پوزخندی زدم و گفتم:

«مجبور شدی؟!»

روی کاناپه نشست و گفت:

«آره!»

«تو گفتی و من باور کردم!»

کیارش دستی به صورتش کشید و گفت:

«پایته آ الان خیلی خسته ام . جون عزیزت این حرفا رو تموم کن!»

«بایدم خسته باشی ! اگه منم اون همه رقصیده بودم خسته می شدم!»

«تقصیر من نیست که همه ی دخترا می خوان باهام برقصند . همش بهم آویزون میشند» .

«چقدرم که تو بدت میاد!»

خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم تا برم تو اتاقم . کیارش لباسم رو کشید . بی حس و حال تر از اون بودم که بتونم خودم رو کنترل کنم . قبل از این که بفهمم چی شده خودمو تو بغل کیارش رو کاناپه پیدا کردم . صورت هامون خیلی نزدیک هم بودند . می تونستم نفس های داغش رو روی صورتم احساس کنم . چشم های کیارش مثل دو تا ستاره می درخشیدند .

«چرا این شکلی می کنی کیارش؟! مگه مریضی؟!»

با کرختی سعی کردم از روی کیارش بلند شم . دستای کیارش دور کمرم حلقه شدند و صدای آرومش رو شنیدم:

«می خوام باهات برقصم!»

با مشت به سینه اش کوبیدم و گفتم:

«لازم نکرده ! با اون دخترا به اندازه ی کافی رقصیدی!!!»

«ولی من می خوام با تو برقصم!»

«کیارش دیوونه نشو ! الان خیلی خسته ام و حوصله ی رقصیدن ندارم!»

«تا نرقصی اجازه نمیدم بخوابی!»

دستای کیارش کمرم رو رها کردند . کیارش منو روی کاناپه گذاشت و از جا بلند شد . دست تو جیب کتتش کرد و موبایلش رو بیرون کشید . یه کم با موبایلش ور رفت و بعد آهنگ ملایمی از گوشی پخش شد . گوشی رو روی میز گذاشت و دستش رو به سمت من دراز کرد و گفت:

«افتخار میدید؟!»

کیارش دیوونه بود ... البته منم دست کمی ازش نداشتم.

دستم رو تو دستش گذاشتم و از رو کاناپه بلند شدم . دستای کیارش دوباره دور کمرم حلقه شدند . خودمو بهش نزدیک تر کردم و دستامو دور گردنش حلقه کردم . عطر تن کیارش مثل شراب منو مست کرد . چشم های خمارم رو به چشماش دوختم . نمی دونم می تونه عشقم رو ببینه یا نه ! با تمام وجودم می خوامش ! صورتم رو تو سینه اش مخفی کردم . حالا می فهمیدم چرا دخترا انقدر دوست دارند با کیارش برقصند ، رقصیدن با کیارش مثل خوابیدن رو ابرا می مونه ! دست کیارش کمرم رو نوازش میکرد آهنگ تموم شد . اما از کیارش جدا نشدم . دوست داشتم به صدای قلب کیارش گوش بدم .
«خوشت اومد؟! دیگه از دستم عصبانی نیستی؟!»
لبخندی زدم و یه کم ازش فاصله گرفتم .

«هنوزم یه کم عصبانیم ولی آگه چیزی رو که می خوام بهم بدی قول میدم دیگه غر نزنم!»
«خب چی می خوای؟! حاضریم هر کاری کنم تا تو دیگه غر نزی!»
..... «اول صورتت رو بیار پایین تر» !

مشکوک نگاهم کرد ولی حرفی نزد . صورتش رو بهم نزدیک تر کرد .

روی پنجه ی پاهام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم !

کیارش با تعجب بهم خیره شد . لبخندی زدم و گفتم:

«الان دیگه عصبانی نیستم!!»

از آغوشش بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم ! کیارش هنوز سر جاش ایستاده بود . وقتی خواستم وارد اتاقم بشم برگشتمو بهش نگاه کردم . دستش رو روی گونه اش گذاشته بود و به من خیره مونده بود .

بدون این که لباسم رو عوض کنم روی تخت دراز کشیدم . قلبم از خوشحالی می رقصید . چشم هامو به امید یه خواب خوب رو هم گذاشتم و خوابیدم!

رو آینه ی بخار گرفته حموم اسم کیارش رو نوشتم . می تونستم از پشت اسم کیارش چشم های براق خودم رو ببینم . لبخندی زدم و حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم . در کمدم رو باز کردم تا لباس بردارم . یهو نگاهم به لباسی افتاد که مهران برام خریده بود . برش داشتم و از نزدیک بهش نگاه کردم . یه دفعه هم نپوشیده بودمش ! کنجکاو شدم تا ببینم رو تنم چطوری میشه ! به سرعت لباس پوشیدم و جلوی آینه ایستادم . بیشتر بالاتنه ام معلوم بود اما لباس خیلی بهم می اومد . از اتاقم رفتم بیرون ! خونه تو سکوت فرو رفته بود ! معده ام غر غر کرد . خندیدم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم . پشت میز نشسته ام و چایی رو روی میز گذاشتم ! داشتم به معده ام سر و سامون می دادم که با شنیدن صدای کیارش خشکم زد.

«پانته آ اول صبحی چرا انقدر سر و صدا می کنی؟!» داشت از اتاقش می اومد بیرون و چشماش رو می مالید.

..... «تو خونه ای؟!» !

«می بینی که !» «خمیازه ای کشید.»

«چرا؟!» !

«جمعه اس دیگه!»

خودم رو جمع کردم و گفتم:

«ولی..... تو که جمعه ها هم می رفتی شرکت!»

بدون این که نگاهی به من بندازه وارد آشپزخونه شد و گفت:

«امروز کاری تو شرکت ندارم!»

با آشفتگی نگاهی به لباسم انداختم . آگه کیارش منو با این لباس ببینه افتضاح میشه باید برم لباسم رو عوض کنم . از جام بلند شدم تا برم اتاقم که کیارش با یه لیوان چای از آشپزخونه بیرون اومد . دیگه فایده ای نداره ! سر جام نشستم و سرم رو پایین انداختم . سعی کردم به خودم تلقین کنم که من از کیارش اصلا خجالت نمی کشم و اصلا دلیلی برای خجالت کشیدن وجود نداره ! کیارش رو به روم نشست . هنوزم بهم نگاه نکرده بود . خودم رو بیشتر جمع کردم . تلقین ها کاساز نبودند . باید

زودتر به اتاقم برگردم . تا خواستم از جام بلند شم کیارش گفت:

«می خوای امروز بریم سینما؟» !

«سینما؟!» «نگاهی به در بسته ی اتاقم انداختم.

«آره شنیدم به فی.....» « فکر کنم به کم واسه این که بخوام برم تو اتاقم دیر شده ! نگاهم رو به سمت کیارش چرخوندم تا حالت چهره اش رو ببینم . علت نصفه موندن حرفش دور از ذهن نبود ! محو چهره اش شدم. نگاهش رو لباس می چرخید . کم کم اخماش تو هم رفت . چشماش رو بست و سرش رو پایین انداخت . زیر لب چیزی گفت که نشنیدم . سکوتش داشت طولانی میشد . سعی کردم وانمود کنم که اتفاقی نیفتاده . گفتم:

«اسم فیلمه چیه؟» !

نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت:

«عشق جهنمی» !!!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

«اسم عجیبیه» !

کیارش با عصبانیت نفس عمیقی کشید و چشم هاشو بست . معمولاً وقتایی که سعی میکرد خودشو کنترل کنه این کارو انجام میداد .

دیگه نمی توئم این وضعیت رو تحمل کنم . جو خیلی سنگین شده !

از پشت میز بلند شدم . کیارش چشم هاشو باز کرد . این دفعه چیز عجیبی رو تو نگاهش دیدم . اما نتونستم تشخیص بدم که اون چیه!

از زیر نگاه عجیب کیارش فرار کردم و وارد اتاقم شدم . با عصبانیت لباسم رو در آوردم و روی تخت پرت کردم . یه لباس آستین بلند از تو کمد بیرون کشیدم و پوشیدم . الان بهتر شد ! چی میشد اگه انقدر از کیارش خجالت نمیکشیدم ؟ !

اشک صورتم رو پر کرده بود . با آستین لباسم اشکام رو پاک کردم و دماغم رو بالا کشیدم . داشتم برای غذا پیاز خورد می کردم . صدای زنگ در بلند شد . چاقو رو توی سینی گذاشتم و از جام بلند شدم تا برم درو باز کنم . شاید همسایه بغلیمونه که مدام یخ میخواد .

درو باز کردم . تنها چیزی که تو لحظه ی اول دیدم یه سبد گل رز بود . بعدش چشم های خوشرنگ مهران که از پشت سبد گل به من خیره شده بودند .

«سلام خانوم خوشگله ، مهمون نمی خوای؟» !

سبد گل از جلوی صورت مهران کنار رفت .

جیغ کوتاهی کشیدم و خودمو تو بغل مهران انداختم و از گردنش آویزون شدم ! مهران با صدای بلند خندید و بغلم کرد .

یه کم ازش فاصله گرفتم و گفتم : « مهران واقعا خودتی؟» !

مهران لبخندی زد و گفت:

«معلومه که خودمم هنوز کارت به اونجا نکشیده که توهم بزنی» !

لبخند دندان نمایی زدم و دوباره بغلم کردم .

«پانی انقدر آویزونم نشو ! برو اونور میخوام پیام تو» !

ازش جدا شدم و خیلی آرام به صورتش سیلی زدم و گفتم:

«بیچاره خواستم یه کم مهمون نوازی کنم ! مثلاً بار اولیه که میای اینجا» !

مهران سبد گل رو تو دستم گذاشت و وارد خونه شد و گفت:

«لازم نکرده مهمون نوازی کنی ! ... من مهمون نیستم که ! صاحب خونه ام» !

سبد رو تو دستم جابه جا کردم و گفتم:

«چقدر تو پررویی» !!

مهران همونطور که اطراف رو نگاه میکرد گفت:
«پانته آ منو تو خیلی شبیه همیم! اینو میدونستی؟»!
«ایش!!! خدا نکنه»!
درو بستم و پشت سر مهران وارد سالن پذیرایی شدم.
«خونه ی قشنگی داری!» روی کاناپه لم داد.
با ذوق به خونه نگاه کردم و گفتم:
«آره، خیلی دوسش دارم»!
لبخندی به مهران زدم و گفتم:
«میرم برات یه قهوه بیارم»!

فنجون قهوه رو جلوی مهران روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.
«خیلی کار خوبی که اومدی اینجا»!
«کیارش خونه نیست؟»!
«نه یه کاری براش پیش اومد مجبور شد بره شرکت! ... خوب چی شده یادی از فقیر فقرا کردی؟»!
«پانته آ اومدم دنبالت تا بیرمت یه جایی»!
تعجب کردم.
«کجا؟»!

قهوه اش رو مزه کرد و گفت:
«اینو بعدا میفهمی! ... فقط یه دست لباس با خودت بیار، فکر نکنم امشب برگردی خونه»!
«رو چه حسابی فکر کردی که من باهات میام؟»!
«اگه نیای، به زور میبرمت»!
«من نمیام»!

«پانته آ مطمئنم بعد از این که بفهمی چه خبره، حسابی ازم ممنون میشی»!
کنجکاوی داشت کلافه ام میکرد! مهران نقطه ضعفم رو میدونست.
«خیله خب میام، ولی شب باید برگردم خونه»!
سرش رو تکیه داد و گفت:
«باشه اگه خواستی برگرد»!

تحمل ابهام جزء بدترین شکنجه ها برای من بود.
کنار مهران تو ماشینش نشسته بودم و به اطراف نگاه میکردم.
«ما کجا داریم میریم؟»!
مهران به پیشونیش کوبید و گفت:
«این دویست و چهل و سومین باریه که این سوالو میپرسی»!!!
«خب یه بار جواب سوالم رو بده دیگه»!
«بابا خیر سرم قراره سورپرایز باشه! ... تا چند دقیقه ی دیگه میفهمی»!
چشمام رو بستم تا یه کم از شدت کنجکاویم کم کنم. چند دقیقه ی بعد صدای هواپیما گوشم رو پر کرد. چشمام رو باز کردم.
ما نزدیک فرودگاه بودیم.
«ما داریم میریم فرودگاه؟»!
«آره»!

«چرا؟» !

لبخند روی لب مهران رقصید . دیگه واقعا داشتم کلافه میشدم !

پشت سر مهران وارد سالن انتظار شدم . مهران نگاهی به برد پرواز انداخت و زیر لب گفت:

«نشسته» !

«اینجا چه خبره؟» !

«خبرای پشت سرته» !

به سرعت به عقب برگشتم و پشت دیوار شیشه ای فرودگاه بهترین مادر بزرگ دنیا رو دیدم بی بی!!

آهسته به دیوار شیشه ای نزدیک شدم . بی بی با چشمای مهربونش از اونور به من خیره شده بود . حتما دارم خواب می بینم ! دستم رو بالا آوردم و رو شیشه گذاشتم خواب نیستم !!! سرم رو به کم کج کردم و با دقت بیشتری به بی بی نگاه کردم . مهران دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

«از سورپرایزم خوشت اومد؟» !

با بی میلی نگاهم رو از چشمای بی بی جدا کردم و به سمت مهران برگشتم . چشم های مهران از تعجب گرد شد .

«داری گریه میکنی؟» ! فکر میکردم خوشحال میشی» !

دستم رو روی صورتم کشیدم . خیس بود . نمی دونم کی اشکام سد چشمم رو شکسته بودند !

«باورم نمیشه !! حتما دارم خواب می بینم» !

دوباره به بی بی نگاه کردم .

آغوش بی بی هنوزم بوی عشق میداد . هنوزم گرم بود . هنوزم می تونستم توش دنیا رو فراموش کنم ! همون چیزی بود که بهش نیاز داشتم ! خودم رو تا اونجا که می تونستم تو آغوش بی بی پنهون کردم . شاید بی بی می تونست منو از احساس تنهایی جدا کنه ! دستای بی بی محکم تر دور کمرم حلقه شدند . شونه هام از شدت گریه می لرزید .

بی بی بوسه ای رو موهام زد و گفت:

«گریه نکن عزیزم ! گریه نکن» !!

مهران که کلافه شده بود گفت:

«ای وای من همش میگم از فیلم هندی خوشم نیامد اما کو گوش شنوا؟» !

خودم رو از آغوش بی بی بیرون کشیدم . بی بی با عصبانیت به مهران نگاه کرد و گفت:

«باز تو فوضولی کردی؟» !

«بی بی خوشگله من دارم میگم بریم خونه اونوقت پانته آگریه زاریشو شروع کنه ! اصلا انقدر گریه کنه که چشمش بزنه

بیرون» !

گفتم:

«ایشالا... چشمای تو بزنه بیرون» !

بی بی دست انداخت دور شونه من و به مهران گفت:

«چمدونم رو بیار» !

مهران زیر لب گفت:

«حمالم شدم» !

بی بی ابروشو بالا انداخت و گفت:
«چیزی گفتمی؟» !
مهران دسته ی چمدون رو گرفت و گفت:
«نه بی بی جون ، من غلط بکنم که چیزی بگم» !

کنار بی بی روی مبل لم دادم و گفتم:
«مهران شام چی داریم؟» !
مهران همونطور که لپه پاک میکرد گفت:
«واسه شما هیچی جنابعالی تشریف میبرید خونه خودتون» !!!
به بی بی نگاه کردم و گفتم:
«نخیر ، من امشب اینجام» !
«اینجا خونه ی منه و بهت اجازه نمیدم که شب اینجا بمونی» !
«چرا؟» !
«امروز حسابی اذیتم کردی» !
«اگه تو رو اذیت نکنم کی رو اذیت کنم؟» !
«برو به اون شوهرت سیخونک بزن» !
بی بی چشماشو بست و گفت:
«اعصابم رو خورد کردید انقدر ور ور نکنید ! مثل سگ و گریه به هم می پرید» !!!
مهران سنگ ریزه ای رو از بین لپه ها بیرون کشید و گفت:
«بی بی عوض نشدیا ، هنوزم خوب ضد حال میزنی» !
«سرت به کارت باشه ! نمی خوام سنگ تو غذام پیدا بشه ! تا دو ساعت دیگه باید شام آماده باشه» !
گفتم:
«من امشب اینجا میمونم» !
مهران گفت:
«نه» !!!!!
بی بی گفت:
«خدایا چرا اینا آدم نمیشن؟» !
رو به من گفتم:
«کیارش میدونه که تو اینجا ای؟» !
«.....» نه» !!!
بی بی نفسش رو بیرون داد و گفت:
«بلند شو زنگ بزن بگو بیاد اینجا» !
مهران گفت:
«بی بی من دارم سعی میکنم پانی رو بندازم بیرون ، اونوقت تو کیارش رو دعوت می کنی؟» !
بی بی چپ چپ نگاهش کرد و به من گفتم:
«بلند شو دیگه» !
مهران شکلکی درآورد و رفت آشپزخونه!

من من کنان گفتم:
«فکر نکنم بیاد ، آخه تا دیروقت تو شرکت کار داره» !
«بگو یه امشب کارو ول کنه» !
سرم رو خاروندم و از جام بلند شدم!
گوشی تلفن رو برداشتم و شماره ی موبایل کپارش رو گرفتم .
با دومین بوق صدای خسته اش تو گوشم نشست .
«بله؟» !
دستم رو روی قلبم گذاشتم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
«سلام» !
یه لحظه سکوت برقرار شد . صدای نفس های عصبی کپارش رو میشنیدم .
«کیا؟» !
«کدوم گوری هستی؟!» « صداش خیلی سنگین بود .
جوابش رو ندادم . انتظار همچین برخوردی رو نداشتم .
فریاد کپارش باعث شد تا گوشی تلفن رو از گوشم دور کنم:
«کجایی پانته آ؟» !
«چرا اینجوری میکنی کپارش؟» !
«چرا؟! از صبح تا حالا صد دفعه به موبایلت زنگ زدم اما یه دفعه هم جواب ندادی»... !
«بیخسید خب ... صداشو نشنیدم» !
نفس عمیقی کشید و گفت:
«الان کجایی؟» !
«خونه مهران» !!!
صدای ساییده شدن دندون های کپارش رو شنیدم .
«کی به تو اجازه داد که بری اونجا؟» !
دیگه داشتم عصبانی میشدم.
«من به اجازه ی کسی احتیاج ندارم» !
«دوست دارم بدونم وقتی منو میبینی بازم این حرفو میزنی یا نه» !
«مطمئن باش که همین حرفو میزنم» !
«بعدا معلوم میشه» !
..... «زنگ زدم تا بگم بیای اینجا» !
.... «من نمیام ! تو هم زودتر بیا خونه» !
چقدر راحت دستور میداد .
با حرص گفتم:
«امشب منتظرم نباش عزیزم ، چون نمیام خونه» !!
«جرات داری نیا خونه تا ببینی بعدا چه بلایی سرت میارم» !
خندیدم و گفتم:
«خداحافظ عشق من ! خوب بخوابی» !
صدای دورگه ی کپارش رو شنیدم:
«پانته آ» !!!!!
خیلی آروم گفتم : « دوست دارم» !
گوشی رو روی دستگاہ گذاشتم و زیر زیرکی خندیدم . صدای بی بی باعث شد از جا بپریم:

«چی شد؟! میاد؟!» !
قیافه ی بی تفاوتی به خودم گرفتم و گفتم:
«بی بی بهت گفته بودم که کاراش خیلی زیاده عذر خواهی کرد و گفت نمی تونه بیاد!» !
من اصلا یادم رفته بود به کیارش بگم که بی بی اومده ! بی خیال ، فردا بهش میگم !
پشت میز ، روبه روی مهران نشستم و به به غذاهای رنگارنگ روی میز نگاهی انداختم و گفتم:
«به به !!! ... چه خبره اینجا !!! معلومه وقت شوهر کردنت رسیده ها» !
مهران لبخندی زد و گفت:
«دعا کن زودتر بختم و اشه ! بوی ترشیدگی کم کم داره همه جا رو بر می داره» !
بی بی تشر زد:
«وقت غذا خوردن حرف نزنید !!! چقدر باید یه چیزو تکرار کنم؟! ... زبونم مو درآورد» !
قاشقم رو پر از برنج کردم و تو دهنم گذاشتم . برای اولین بار خواستم سی و دو بار جویدن غذا رو تمرین کنم !
.....2.....3.....4.....29..... وای چقدر خسته کننده است . فکم درد گرفت . اصلا فکر نمی کردم این کار انقدر با اعصابم بازی کنه !
صدای زنگ آیفون رشته ی افکارم رو پاره کرد .
مهران نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
«این دیگه کیه؟!» « ... پانته آ پیر ببین کیه» !!!
اخم کردم و گفتم:
«به من چه ! اینجا خونه تو!» !!!
اشاره ای به غذاش کرد و گفت:
«مگه نمیبینی سرم شلوغه؟!» !
«حال ندارم از جام بلند شم !! خودت برو» !
صدای زنگ دوباره بلند شد . مهران گفت:
«طرف پشت در مرد زود باش دیگه» !!!
با عصبانیت زیر لب غر غر کردم و از جام بلند شدم . پسره ی پررو !!! مگه من کوزتم؟! !
با بی حوصلگی آیفون رو برداشتم و گفتم:
«بله؟!» !
..... «باز کن» !!!
ابرو هام خود به خود بالا رفتند . به گوشام اعتماد نداشتم . این نمیتونه صدای کیارش باشه ! هر چند که همون خشونت رو داره !
با دودلی پرسیدم:
«شما؟!» !
... «باز کن درو» !!
صدای مهران از سالن پذیرایی بلند شد:
«پانی ! کی پشت دره؟!» !
دستپاچه شده بودم . بدون این که درو باز کنم آیفون رو گذاشتم و به مهران گفتم:
«نمی دونم ، صدا نیومد ... میرم جلوی در ببینم کیه» !!
باید به کیارش بگم که بی بی اومده ! باید بهش بگم که حفظ ظاهر کنه !
به سرعت حیاط رو طی کردم و پشت در ایستادم . نفس عمیقی کشیدم و آروم درو باز کردم .
کیارش مثل یه شیر عصبانی پشت در آماده حمله کردن بود . چشماش از شدت خشم تیره تر به نظر می اومدند . نفسم حبس شد . کیارش منو به عقب هل داد و وارد حیاط شد و درو پشت سرش بست ! دستم رو به تنه ی درختی که نزدیکم بود کشیدم

. کیارش با عصبانیت به قدم بهم نزدیک تر شد . با من من گفتم:
«سلام ، »
با لحن خیلی سردی گفت : « آماده شو ! باید بریم » !
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
«نمیشه آخه»
کیارش به موهام چنگ انداخت و گفت:
«واسه من آخه و اما نیار»
پوست سرم به سوزش افتاده بود . سعی کردم موهامو از دست کیارش بیرون بکشم اما نمی تونستم .
«کیارش به لحظه به حرفم گوش بده آی دردم میاد ... موهامو ول کن» !
صدای بی بی هر دومونو از جا پروند:
«پانته آ کجایی ؟» !
ما تو قسمت تاریک حیاط ایستاده بودیم . بی بی نمی تونست ما رو ببینه . کیارش نگاه متعجبش رو به بی بی دوخته بود .
دستش آروم آروم از موهام جدا شد . اخمی به کیارش کردم و پوست سرم رو ماساژ دادم و گفتم:
«اینجام بی بی ! الان میام» !
«کی بود پشت در ؟» !
کیارش نگاهی به من انداخت و به سمت بی بی قدم برداشت . پشت سر کیارش براه افتادم . بی بی با تعجب به کیارش نگاه
میکرد . کیارش لبخندی زد و گفت:
«سلام بی بی ، رسیدن به خیر» !!!
«اممم سلام پسرم ، تویی ؟! ... فکر کردم نمیای !!!!! پانته آ گفت خیلی کار داری» !!!
کیارش با غیظ نگاهی به من انداخت و گفت:
«فقط به خاطر شما اومدم» !!!
پسره ی دروغ گو !!!
بی بی لبخندی زد و گفت:
«لطف کردی کیارش جان ! بیا بریم تو» !!!
چی ؟؟؟ کیارش جان ؟؟ !یادم نمیاد بی بی قبلا با کسی اینجوری صحبت کرده باشه !!! اصلا به بی بی نمی اد که انقدر
ملایم صحبت کنه !!
کیارش دستم رو تودستش گرفت و به سمت خونه به راه افتاد . با عصبانیت خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم ، اما
دستم رو محکم تر گرفت و فشار داد . انگشتای دستم جیغشون دراومد . به بی بی لبخندی زدم و زیر گوش کیارش گفتم:
«ولم کن وحشی» !!
«حقته !!! تا تو باشی دیگه خبرا رو نصفه نیمه ندی» !

وارد خونه شدیم . بی بی پشت سر ما بود . نمی تونستم عکس العمل خاصی نشون بدم .
مهران هنوز داشت به شکمش میرسید . چشمش که به کیارش افتاد از پشت میز بلند شد و گفت:
«به به ! بالاخره چشممون به جمال شما روشن شد ! ... سلام» !
کیارش دستم رو ول کرد و دست مهران رو تو دستش گرفت و گفت:
«سلام ، ببخشید که این وقت شب مزاح شدم» !
«خواهش میکنم ! این چه حرفیه ؟» ... !
بی بی گفت:
«کیارش جان شام خوردی ؟» !

کیارش نگاهی به غذاهای روی میز انداخت و گفت:

«بله» !!

مهران صندلی رو برای کیارش عقب کشید و گفت:

«یه لقمه هم با ما بخور» !

«ممنون ، میل ندارم» !

«نمیشه که باید بخوری !!! همش رو خودم درست کردم الا اون سیب زمینی های سوخته ! ... اونا کار پانته است» !

!! ! این مهران چه پررو! . حالا باید حتما میگفت که من اون سیب زمینی ها رو سرخ کردم؟! دیگه سوژه شدم رفت .

کیارش نگاه تمسخر آمیزی به من انداخت . با عصبانیت رومو برگردوندم و گفتم:

«خوردن این سیب زمینی ها لیاقت میخواد» !!!

موقع شام خوردن زیرزیرکی به کیارش نگاه می کنم . اصلا حواسش اینجا نیست ! داره با غذاش بازی میکنه فقط گهگاهی

به بی بی نگاه میکنه ! یه سوال رو تو نگاش میخونم .

چشمام خیلی خسته اند خمیازه ی بلندی کشیدم و گفتم:

«دارم بیهوش میشم» !

کیارش سرش رو بلند کرد و گفت:

«کم کم آماده شو که دیگه رفع زحمت کنیم ! دیر وقته» !

بی بی گفت:

«کجا؟! من نمیزارم برید ، امشب همینجا هستید» !!!

کیارش به سرعت گفت:

«نه دیگه ، بیشتر از این مزاحم نمیشیم» !

بی بی دور دهنش رو پاک کرد و گفت:

«این چه حرفیه پسرم !!! شما مراحمی» !

«ممنونم ، ولی اگه اجازه بدین رفع زحمت کنیم» !

«کیارش انقدر برای رفتن اصرار نکن ، من نمیزارم برید دلم می خواد پانته آ امشب پیشم باشه ، خیلی وقته که درست

و حسابی ندیدمش» !

کیارش دستی به موهاش کشید و به من نگاه کرد .

سرم رو پایین انداختم و به سیب زمینی های برشته ی تو بشقابم خیره شدم !

بی بی گفت:

«پانی تو هم می خوای بری؟!» !

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«نه بی بی ، من می خوام اینجا بمونم» !

بی بی لبخندی زد و گفت:

«خوبه !!! آقا کیارش امشب مجبوری ما رو تحمل کنی» !!!

کیارش لبخندی تصنعی زد و گفت:

«لطفا بیشتر از این خجالتم ندید ! برام مایه افتخاره که کنار شما باشم» !

مهران دستی به شکمش کشید و گفت:

«وای دارم می ترکم» !

بی بی گفت:

«اتاق مهران تخت دو نفره داره ! می تونید اونجا بخوابید» !

نگاه سریع کپارش روی صورتم دوید . حرارت رو زیر پوست صورتم احساس کردم . سرم رو پایین انداختم و گفتم:

«بی بی نمی خواد من ... من می خوام پیش تو بخوابم» !

بی بی نگاهی به کپارش انداخت و گفت:

«نه ، تو باید پیش شوهرت باشی» !

آخه به چه زبونی به بی بی بفهمونم که همیشه! نگاهی سرسری به کپارش انداختم . کلافه بود و عصبی !
تمنای قلبم رو پس زدم من نمی تونم آرزوی چیزی رو داشته باشم که کپارش از اون متنفره ! با سردرگمی از پشت میز بلند شدم و گفتم:

«باید ظرف ها رو بشورم» !

باید فکرم رو آرام می کردم!

بی بی گفت:

«نمی خواد ... تو برو بخواب !!! مهران میشوره» !

مهران منفجر شد:

«بی بی همش داری از من بیگاری میکشیا !! مثلا اگه پانی بشوره چی میشه؟» !

«مگه نمی بینی؟! بچم خسته است» !

«قبول نیست ! منم خسته ام خب» !!!

بی بی با عصبانیت به مهران نگاه کرد و گفت:

«مهران یه کلمه دیگه حرف بزنی زبونتو از حلقومت می کشم بیرون !!! انقدر ور ور نکن» !

کپارش به زحمت سعی می کرد لبخندش رو پنهون کنه ، حرفای بی بی برایش تازگی داشت ! خب ... مثل این که اوضاع اونقدر ا که فکر می کردم قمر در عقرب نیست ... !

مهران لباس رو غنچه کرد و گفت:

«اصلا من میرم خودمو میکشم» !

بی بی گفت:

«موفق باشی !!!! (به من نگاه کرد و گفت :) تو هم برو بخواب عزیزم» !

مهران با حرص گفت:

«آره تو برو بخواب ... یه بدبختی اینجا هست که ظرفا رو بشوره ، تو اصلا نگران نباش» !

لبخندی زدم و گفتم:

«پس شب بخیر» !

نگاه سنگین کپارش رو روی صورتم احساس می کردم . به سرعت از سالن پذیرایی بیرون اومدم.

وارد اتاق مهران شدم و درو پشت سرم بستم . کلید برق رو زدم . قطره های درخشان نور فضای اتاق رو روشن کردند .

تخت دو نفره قلبم رو به لرزه انداخت . دوباره کلید برق رو زدم . تاریکی به قلبم آشناتر بود . زبونم رو روی لبای خشکم کشیدم و به سمت تخت به راه افتادم . روی تخت نشستم و دستم رو روی روتختی مخلش کشیدم . قلبم با آرامش خداحافظی کرده بود ! مطمئن بودم تا صبح نمی تونم بخوابم . همیشه همینطور بود !!! وقتی که کپارش کنارم بود آرام و قرار نداشتم.

آروم روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم . کاش کپارش منو دوست داشت ! نفسم سنگین شد و قلبم فشرده !!! انگاری داشت زیر فشار عشق له میشد ! ... بعضی وقتا از عشق متنفر میشم !!! الانم یکی از همون موقع هاست!

نمی دونم چقدر گذشت که در اتاق دوباره باز شد . چشمامو باز کردم . قد و قامت کپارش رو تو تاریکی اتاق تشخیص دادم . در پشت سرش بسته شد . دیدن کپارش سخت تر شد ! دستش به سمت کلید برق رفت اما بهش نرسید . نگاهی به سمت

انداخت و دستش رو مشت کرد . با کلافگی اتاق رو بالا و پایین کرد و نفس عمیق کشید . خیلی آروم گفت:

«آروم باش !!!» انگار داشت با خودش حرف میزد.

به سمت تخت اومد . چشمامو محکم تر از دفعه قبل رو هم فشار دادم .

روی تخت نشست . خوشخواب تخت زیر فشار وزن کپارش فرو رفت . سعی کردم تا اونجا که می تونم طبیعی بازی کنم !

انقدر تو نقشم غرق شدم که واقعا خوابم برد .

از شدت تشنگی از خواب بیدار شدم . روی تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم کیارش کنار من خوابیده بود ! از تشنگی صورتش لبخندی رو لبم نشست . خم شدم و خیلی آرام پیشونیش رو بوسیدم . گلوم از شدت خشکی تیر کشید . چرا انقدر تشنه ام شده ؟! با اکراه از تماشای کیارش دست کشیدم . از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون اومدم . داشتم به سمت آشپزخونه می رفتم که صدای زمزمه ای از سالن پذیرایی توجهم رو جلب کرد . پاورچین پاورچین به سمت پذیرایی رفتم ، صدای بی بی رو شنیدم .

«من واقعا نگرانم» !!!

مهران جواب داد:

«یعنی انقدر وضعیت خرابه ؟» !

«مهران هیچ کس نمی تونه جلوی این اتفاقو بگیره ! اون تصمیمش رو گرفته» !

«کی میاد ؟» !

در مورد چی دارن حرف میزنن ؟ !

«نمی دونم ، ولی به زودی !!! من خیلی نگران پانته ام ! اون زیر این فشار نابود میشه ! اگه بفهمه چه اتفاقی افتاده

..... ! حتی نمی تونم واکنشش رو تصور کنم» !

آه افسرده بی بی فکرم رو بیشتر بهم ریخت !

بی بی ادامه داد:

«من نمی دونم حقو به کی بدم» !!!!

دست لرزونم رو روی دیوار گذاشتم و با تمام وجود گوش کردم.

مهران نفس عمیقی کشید و گفت:

«کی فکرشو میکرد که پریسا همچین کاری بکنه ؟! ... اون دیوونه بود ولی نه تا این حد که بخواد خودکشی کنه» !

چی؟؟!

یه کم طول کشید تا معنی حرف مهران رو بفهمم ، ضربان قلبم به سرعت بالا رفت ، سرم رو سریع تکون دادم نه ... نه

.... نه ... همچین چیزی واقعت نداره !! یه کم عقب رفتم ، دیگه نمی خواستم این دروغا رو بشنوم ! صدای بی بی پاهام رو

سستم رو سست تر کرد . صداش پر از غم بود !

«اولین بار رگ دستاشو زد ... درست 6 ماه پیش بود..... هنوزم وقتی اون روز رو یادم میاد موهای تنم سیخ میشه !!! ...

خدا خیلی بهمون لطف داشت که دوباره پریسا رو به ما بخشید ! ... از اون به بعد پریسا تحت نظر یه روانشناس بود اما

حال پریسا بهتر نمیشد ، هر روز افسرده تر از روز قبل میشد ! عین یه تیکه سنگ بی روح شده بود ! شرایط خیلی سختی

داشتیم . یک ماه پیش دوباره خودکشی کرد ، این دفعه قرص خورده بود ! بازم تونستیم نجاتش بدیم !!! ... روانشناسش گفت

تنها راه درمان افسردگی پریسا اینه که با احساسش رو به رو بشه ! برای همین دارن میان ایران ... من بیشتر از این که

نگران پریسا باشم نگران پانته ام ... از چیزی که تو نگاش می بینم اصلا خوشم نمیاد ... چشماتش پر از عشقه ! همچین

عشقی رو تو نگاه کیارش پیدا نکردم ، اگه کیارش بخواد با پریسا باشه پانته آ خیلی ضربه می خوره !!! نمی خوام به حال و

روز پریسا بیفته ! من طاقتشو ندارم»

اینا چی میگند ؟! ... چرا سرم داره گیج میره ؟!!!

مهران گفت:

.... «نمی دونم چی بگم بی بی ، فکرم کار نمی کنه» !

«برو بخواب پسرم ، نصفه شبه» !!!

«فکر نکنم خوابم ببره» !

«اگه تو اینو میگی پس من چی باید بگم ؟! بلند شو برو بخواب» !

مهران از روی مبل بلند شد و گفت:

... «پس شب بخیر» !

«شب بخیر پسر» !

به سرعت به سمت اتاق برگشتم ، نمی خواستم مهران منو تو این وضع ببینه ! تا جلوی در اتاق چند دفعه سکندری خوردم ! وارد اتاق شدم و درو پشت سرم بستم . به در اتاق تکیه دادم ... کیارش هنوز خواب بود ! قطره اشک بزرگی روی گونه ام خط انداخت ! با بی حالی رو زمین نشستم و سرم رو تو دستام گرفتم ... کاش مرده بودم و اون حرفا رو نمی شنیدم ... دلم می خواد داد بزنم و بلند گریه کنم !! کیارش غلتی زد ! با ترس بهش نگاه کردم ، نکنه بیدار شه؟! ... خدارو شکر بیدار نشد ... نفسم رو بیرون دادم و چشمامو بستم ! یعنی پریسا واقعا خودکشی کرده؟! هنوزم نمی تونم باور کنم که اون حرفا رو شنیدم !!! ... دارم خفه میشم ، نفسم بالا نمیداد! به یقه ی لباسم چنگ انداختم تا یه راهی برای نفس کشیدن پیدا کنم ! انگار یه چیز بزرگ تو گلویم گیر کرده !

با سردرگمی از رو زمین بلند شدم و اشکام رو پاک کردم . اینجا نمی تونم نفس بکشم ! سرگیجه ام هر لحظه شدید تر میشه !

تلو تلو خوران از اتاق بیرون اومدم و به سمت حیاط راه افتادم . نگران این نبودم که کسی منو ببینه احتمالا الان همه خوابیده بودند . تو ایوان خونه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم ... اما اصلا تغییری تو حالم ایجاد نشد ! ، باد سردی موهام رو پریشان کرد . خودم رو جمع کردم و به آسمون نگاه کردم . ابرای بنفش آسمون رو پر کرده بودند و منتظر تلنگری بودند تا بیارند ! تابی که زیر یکی از درختای ته حیاط تکون می خورد توجهم رو جلب کرد .. به سمتش براه افتادم ... دستم رو روی زنجیر سرد تاب کشیدم و روش نشستم .

پریسا ... پریسا ... پریسا یاد نگاه عسلی شاداش قلبم رو سلاخی کرد .. چه طور ممکنه که پریسا خودکشی کنه؟! اونم دو بار !!! مگه چقدر افسرده شده؟! هق هق گریه ام بلند شد !! همش تقصیر منه !! من عشقشو از ش گرفتم!

قلب آسمون از شدت رعد و برق به لرزه افتاد و چشمش گریون شد . سرم رو بلند کردم و با چشمای خیسم به آسمون نگاه کردم . رگه های نقره ای صاعقه تو پس زمینه تیره آسمون می درخشید ! آسمون با اولین قطره اشکش موهام رو نمدار کرد ... کاش میشد تو جریان قطره های ریز و سرد و سریع بارون حل بشم !

از خودم متفرم ، با این که الان می دونم چه کاری با خواهرم کردم اما اصلا نمی تونم عشقم رو باهاش تقسیم کنم ! اگه کیارش ترکم کنه ... اگه اینجوری بشه من می میرم ! من یه خودخواه عوضیم و اصلا از بابت این موضوع شرمند نیستم ! ...خدایا بهت التماس می کنم عشقم رو ازم نگیر !!! هق هق گریه ام بلند تر شد . دستام رو جلوی دهنم گرفتم تا صداش کم بشه ! دندونام بهم می خورد و می لرزیدم ،

«پانته آ؟!؟!» !!

با بی حالی به سمت عقب برگشتم و کیارش رو دیدم که با نگرانی نگاهم میکرد .

«پانته آ دیوونه شدی؟! زیر بارون چی کار میکنی؟!» !

زخم دوباره سر باز کرد ... چرا عشق انقدر سخته؟!!

با غم و حسرت بهش نگاه کردم!!

رو به روم ایستاد و سرم رو با دو دستش گرفت و گفت:

«چت شده؟!» « از چهره اش نگرانی می بارید؟! برای چی نگران بود؟!»

دستاش رو از سرم جدا کردم و به لبم نزدیک کردم ... با تمام احساسم کف دستاش رو بوسیدم ، روح من برای کیارش بود ، برای همیشه ! چه بخواد چه نخواد !

کیارش دست انداخت زیر بازوی من تا بلندم کنه ! اما من اصلا نایی برای بلند شدن نداشتم .

دلم می خواست بخوابم !

فشار بیشتری به دستم وارد کرد و گفت:

«پانی بلند شو» ... !

جوابش سکوت بود . کیارش با عصبانیت آهی کشید و رو دستاش بلندم کرد و محکم بغلم کرد و به سمت خونه براه افتاد .

عطر تن خیسش مثل عطر شب بو های بهاری بود!

و حال نشسته بودم و از پشت پنجره به نم نم بارون نگاه می کردم . صدای غر غر بی بی رو از آشپزخونه می شنیدم!

«معلوم نیست دیشب زیر بارون چی کار می کرده !! ... آخرش با این رمانتیک بازی خودشو به کشتن میده» !
به شدت به سرفه افتادم و گلوم تیر کشید!
بی بی از آشپز خونه بیرون اومد و لیوان شیر داغ رو جلوم گذاشت و گفت:
«بخورش» !!
لیوان رو به لیم نزدیک کردم و گفتم:
«ممنون» !
بی بی با حرص گفت:
«تو هیچ وقت دست از حرص دادن من برنمی داری ! آخرش از دستت سکنه می کنم ... ! آخ چرا مثل ندید بیدار رفتار می کنی؟! تا دو قطره بارون میاد جو زده میشی و میری زیرش میشینی» ... !
لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم:
«بی بی تو رو خدا بس کن ! سرم داره می ترکه ، حوصله ی هیچی رو ندارم» !
... «من از دست تو چی کار کنم؟! ... فرصتو خوردی؟!» !
«آره !!! ... الان دلم می خواد بخوابم» !
«وقتی سوپتو خوردی می تونی بری بخوابی» !
... «اصلا اشتها ندارم» !
«بیخود !! آگه نخوری میریزم تو حلقه» ... !
با نگاه خسته ام به بی بی نگاه کردم ! دیشب اصلا خواب خوبی نداشتم!
«چیه؟! چرا اینطوری نگام می کنی؟! ... !
بی بی باز رفتی تو مود خانم مارپل؟!» !
«تو امروز یه چیزیت هست !! خیلی عجیب غریب رفتار می کنی !! ... از صبح تا حالا یه لبخند خشک و خالی هم نزدی !
»
«بی بی کنوم مریضی رو دیدی که حال خندیدن داشته باشه؟!» !
«تو همیشه لبخند میزدی» !
پوزخندی زدم و گفتم:
«الان دلیلی برای لبخند زدن ندارم ... از زندگی خسته ام» !
بی بی خواست چیزی بگه که صدای زنگ آیفون بلند شد . نگاهش رو با اکراه از من برداشت و بلند شد تا درو باز کنه!
مهران با سر و صدا وارد خونه شد . موهاش کاملا خیس شده بود ... کیسه ی هویج و سیب زمینی رو به بی بی داد و گفت:
«وای یخیدم !! چقدر هوا سرد شده» ...
بی بی گفت:
«من میرم سوپ درست کنم !» و به سمت آشپزخونه به راه افتاد .
مهران دستاشو به هم مالید و به سمت من اومد و کنارم نشست و گفت:
«خواهر کوچولوی خودم چطوره؟!» !
لبخند بی روحی زدم و گفتم:
«میبینی که ! نمی تونم خودمو جمع و جور کنم» !
«بنیه ات خیلی ضعیفه ... تا یه باد بهت می خوره مریض میشی» !
دستی به موهای خیشش کشیدم و گفتم:
«ببخشید به خاطر من مجبور شدی بری بیرون ... خیس شدی» !
«این چه حرفیه?!» ... !
روی مبل جابه جاشدم . جای آمپول سوخت و باعث شد ابرو هام تو هم بره ! هیچ وقت از آمپول خوشم نیومد ! یه جورایی از سوزن تیزش وحشت داشتم!

مهران بلند گفت:

«بی بی یه چایی داغ به ما بده یه کم گرم شیم» !

صدای بی بی از آشپزخونه بلند شد:

«الان میارم» !

دوباره به آسمون نگاه کردم و گفتم:

«یعنی انقدر هوا سرده؟!» !

«آره بابا ، خیلی سرده ... انگار نه انگار پاییزه ، هوای زمستونه !.... کیارش رفته؟!» !

گوشام با شنیدن اسم کیارش سرخ شدند .

به محض این که خواستم جواب مهران رو بدم بی بی با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

«آره رفته !! ... البته به زور فرستادمش که بره.... بعد از این که پانته آ رو برد دکتر ، می خواست بمونه و ازش مراقبت

کنه اما نداشتم . بیچاره کلی کار سرش ریخته بود» !

مهران سرش رو تگون داد و چاییش رو آروم مزه کرد .

چشمامو بستم و پشت پرده سیاهشون مشغول طراحی لبخند کیارش شدم . عظم این عشق رو احماقانه خطاب کرد و قلبم اونو

زیباترین حقیقت!

مهران به شونه ام زد و گفت:

«بلند شو برو تو اتاقت بخواب ... انقدر چرت نزن» !

بی بی سریع مخالفت کرد و گفت:

«نه ، پانته آ اگه بخوابه دیگه برای خوردن سوپش بیدار نمیشه» !

معلومه که بیدار نمیشم ، آخه همیشه از سوپ متنفر بودم ، یه جورایی اشتها کور کن بود ارزش اینو نداشتم که به

خاطرش از خواب بیدار شم !

مهران گفت:

«بی بی بزار بره بخوابه ... خودم بیدارش میکنم و مجبورش میکنم سوپشو بخوره» !

بی بی ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

«واقعا فکر می کنی میتونی حریفش بشی؟!» !

«معلومه که حریفش میشم» !

بی بی پوزخندی زد و گفت:

«پسره ی بیچاره ... چه توهماتی برای خودش داره» !

مهران ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

«بی بی یعنی تو فکر می کنی من نمی تونم حریف این نی قلبیون بشم؟!» !

با اخم به مهران نگاه کردم....

بی بی گفت:

«معلومه که نمی تونی» !

مهران نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:

«وضعیت داره حیثیتی میشه» !

همچین میگه حیثیتی یکی ندونه فکر میکنه بازی ایران و بحرینه!

خمیازه ای کشیدم و چشمامو مالیدم.

مهران گفت:

«بلند شو برو بخواب ... انقدر جلوم خمیازه نکش ، منم خوابم میگیره» !!

لبخندی زدم و با کرختی از جام بلند شدم . تنم تو حسرت لمس تخت گرم می سوخت !

روی تختم دراز کشیدم و چشمامو به ابرا سپردم....

با تکان هایی که به شونه ام وارد میشد بیدار شدم ... و صدای مهران تو گوشم پیچید:

«پانته آ بیدار شو» !!

چشمامو باز کردم . نگاهم به ظرف سوپ افتاد . خیلی خوشحالم که بینیم کیپه و نمی تونم بوی سوپ رو احساس کنم ! فکر کنم استعدادم رو تو آشپزی از بی بی به ارث بردم... چشمامو بستم و پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم:

«ولم کن ... می خوام بخوابم» !!

مهران پتو رو از روی سرم کشید و گفت:

«امکان نداره باید به بی بی ثابت کنم که از پس تو بر می آم» !

«شتر در خواب ببند پنبه دانه»

... «! اینجوریاست؟! باشه ... ولی یادت باشه خودت خواستی» !

کنجکاویم داشت تحریک میشد ... یعنی چی کار می خواست بکنه؟!

مهران کاسه ی سوپ روی میز کوچیک کنار تخت گذاشت و آستیناشو بالا زد . به نگاه متعجبم لبخند زد و انگشتاشو تو هوا تکون داد . نه....

چقدر از قفلک بدم میاد ! مهران درست روی نقطه ضعف من گذاشت ! سعی کردم خودم رو زیر پتو قایم کنم تا از دست مهران در امان باشم ! دلم از شدت خنده درد گرفته بود . مهران هم بلند بلند می خندید . در اتاق باز شد . به سمت در برگشتم تا از بی بی بخوام کمک کنه اما نگاهم تو نگاه به خشم نشسته کیارش نشست !

لبخندم رو سریع جمع کردم و صاف نشستم . مهران با دیدن حالت من به سرعت به عقب برگشت و با دیدن کیارش خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

«سلام کیا !! ... متوجه اومدنم نشدم ، کی اومدی؟!» !

کیارش نگاه سردی به من انداخت و گفت:

«اگه متوجه میشدید جای تعجب داشت» !

زیر لب گفتم:

«سلام» !

مهران یکم مکث کرد و گفت:

«اومده بودم سوپ پانته آ رو بهش بدم» ...

کیارش روی تخت کنارم نشست و به مهران گفت:

«ممنون ، الان دیگه خودم این کارو انجام میدم» !

مهران لبخندی صمیمی زد و گفت:

«پس تنهاتون میزارم !!» «وبه سرعت از اتاق خارج شد.

با اخم به کیارش نگاه کردم و گفتم:

«چرا با مهران اینجوری حرف زدی؟!» !

کیارش با خشم گفت:

«خیلی بهت خوش میگذره؟؟ نه؟؟»

با تعجب و ناراحتی به کیارش نگاه کردم و گفتم:

«منظورت چیه؟!» !

کیارش با عصبانیت بهم خیره شد و گفت:

«پانته آ تو متاهلی ! اینو بفهم» !

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«یعنی تو ... اونطور که تو فکر میکنی نیست ، من ...»
«دیگه نمی خوام چیزی بشنوم ... این دفعه ی آخریه که همچین چیزی رو ندیده می گیرم» !
نمی دونستم چطوری جوابش رو بدم ، ذهنم خیلی متلاطم شده بود!
..... «من هیچ کاری نکردم که تو بخوای اونو ندیده بگیری ... هیچ اشتباهی نکردم ... نکنه از من انتظار داری محبت خانواده ام رو رد کنم؟! ... مهران خیلی خوب منو درک میکنه و بهم احترام میزاره و من حاضر نیستم به خاطر حساسیت بی مورد تو اونو از دست بدم ! ... من خیلی تنهام ! از خانواده ای که یه روزی فکر می کردم منو دوست دارند فقط بی و مهران برام موندند ... بقیه رو از دست دادم ! دارم کنار تو زندگی میکنم ، کنار کسی که هیچ احساسی بهم نداره ! می دونی این شرایط چه معنایی برای یه زن داره؟! ... تو هیچ وقت نمی تونی احساسات منو درک کنی ! چون تو یه تیکه سنگی !!»
قطره های درشت اشک رو گونه هام پخش شدند . جای خودم رو تو دنیا گم کرده بودم...
صورتتم رو از کیارش برگردوندم . کاش می تونستم از این شرایط فرار کنم . سنگینی نگاهش رو احساس می کردم !
«پانته آ؟!» !
صداش خیلی ملایم شده بود ! بهش نگاه نکردم ، از دستش خیلی ناراحت بودم!
کیارش از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت و به تماشای بارش ملایم بارون ایستاد . نگاهی به قامت بلندش انداختم!
صدای سنگینش گوشم رو پر کرد:
«می دونی پانته آ؟! ... وقتی به خاطر رفتارای من گریه میکنی از خودم متنفر میشم !! .. منو ببخش ! ولی به خاطر خدا سعی کن یه کم منو درک کنی ! ... من خودخواهم ... دلم نمی خواد تو به هیچ مردی توجه کنی ! حتی به مهران ! توجه تو باید مال من باشه» ...
به سمتم برگشت و گفت:
«می تونی منو ببخشی؟!» !
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
«نمی خوام اینطوری در مورد من و مهران فکر کنی ! اون طور که تو فکر می کنی نیست ... مهران مثل برادرم می مونه . اونم منو مثل خواهرش دوست داره نه چیزی بیشتر» !
کیارش نفس عمیقی کشید و روی تخت نشست و گفت:
«پس من یه برادر زن دارم» !!!
لبخندی زدم و گفتم:
«آره ، ی تونی اینو بگی» !
کیارش خم شد و کاسه ی سوپ رو از روی میز برداشت و گفت:
«خب ، الان وقت سوپ خوردنه» !
نفسم رو با صدا بیرون دادم .
«بهت حق میدم که از خوردن این سوپ خوشحال نباشی ، ظاهر اشتها برانگیزی نداره ! وقتی رفتیم خونه خودمون برات یه سوپ درست میکنم که انگشتاتم باهاش بخوری ... یه کم که استراحت کردی برمی گردیم خونه» !
«فکر نکنم بی بی بذاره ! مطمئنم تا وقتی که خوب نشدم منو همین جا نگاه می داره» !
«بی بی رو دیگه کجای دلم بزارم؟! ... خودم ردیفش می کنم» !
قاشق پر از سوپ رو به لبم نزدیک کرد و گفت:
«بگو آ ... هواپیما داره میاد» !
خندیدم و گفتم:
«من کجام شبیه بچه هاست؟!» !
«بخور کوچولو ... انقدر حرف نزن !» قاشق رو تو دهنم گذاشت و گفت:
«آفرین همین جوری ساکت بمون» ...

چقدر به کیارش میاد که پدر بشه ! پدر خیلی خوبی میشه!
کیارش آخرین قاشق رو به زور تو دهنم گذاشت و گفت:
«تموم شد» !

چشمام رو مالیدم و گفتم:

«خداروشکر ... می خوام بخوابم» !

«کنار لبت رو پاک کن» !

سرسری دستی به لبم کشیدم و گفتم:

«پاک شد؟» !

کیارش دستش رو دراز کرد و گفت:

«نه یه کم مونده» !

تماس نوک انگشتای کیارش با لبم دستپاچه ام کرد ! نگاهم رو به دیوار سفید رو به روم دوختم . توقف انگشتای کیارش رو لبم طولانی شده بود . بهش نگاه کردم.

«می دونی چقدر سخته؟» !

با تعجب گفتم:

«چی سخته؟» !

..... «هیچی ! ولش کن بگیر بخواب» !

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روم کشیدم ! کیارش کاسه خالی سوپ رو برداشت و از اتاق بیرون رفت ! چشمام رو بستم ، سوال کیارش تمام ذهنم رو پر کرده بود !

با کلافگی و دستپاچی از حموم بیرون اومدم و حوله ام رو پوشیدم و کمر بندش رو محکم گره زدم . صدای زنگ در دوباره بلند شد و به در کوبیده شد . به طرف در دویدم و آرام گفتم:

«دارم میام دیگه ... آه یه ریز داره زنگ میزنه» !

درو باز کردم و از دیدن نسرين که پشت در داشت گریه می کرد خشکم زد . نسرين خودشو تو بغلم انداخت و صدای گریه اش بلند شد .

«پانی»

با بهت دستامو دور کمر نسرين حلقه کردم و داخل خونه کشوندمش . درو با پا بستم و گفتم:

«چی شده؟! ... این چه وضعیه؟!» !

نسرين ازم فاصله گرفت و گفت:

«پانته آ ... بدبخت شدم ... بیچاره شدم» !

با سردرگمی به اشکاش نگاه کردم و گفتم:

..... «ببینم ... نکنه با ماشین به کسی زدی؟!» !

صدای گریه اش بلند تر شد و گفت:

«ای کاش اینطوری بود ... اما بدتر از این حرفاست» !

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«داری منو گیج می کنی بیا بریم بشینیم ... درست و حسابی برام تعریف کن ببینم چی شده»

«من یه احمق به معنای واقعی کلمه» !

روی کاناپه نشستیم . با کنجکاوی بهش خیره شدم . نسرين بینیش رو بالا کشید و گفت:

«پانی دلم می خواد خودمو ریز ریز کنم ! ... گندی که زدم تا آخر عمرم یادم نمیره» !

با بی صبری یه کم روی کاناپه جابه جا شدم و گفتم:

«نسرين جوننت بالا بیا ... زود باش تعریف کن چی شده !» کنجکاوی داشت خفه ام میکرد.

نسرين با دودلی بهم نگاه کرد و گفت:

..... «من از مهران خواستگاری کردم» !

..... «هاااا!؟!؟! «نفسم گرفته بود!

نسرین خیلی سریع گفت:

«می دونم میدونم باورت همیشه منم هنوز باورم همیشه همچین کاری رو کرده باشم ! ... پانته آ باور کن من نمی خواستم ازش خواستگاری کنم ... نمی دونم چطوری شد اگه بابام بفهمه من چی کار کردم منو دار میزنه» !

هنوز محو تماشای نسرین بودم و هیچ کنترلی رو لبخندی که آروم آروم رو لبم خونه می کرد نداشتم ! نسرین با دیدن لبخندم عصبانی شد و به بازوم کوبید و گفت:

«چرا می خندی؟! اونم وقتی که من دارم دق می کنم» !!!

... «داری شوخی میکنی دیگه؟! ... نه؟!» !

صورت نسرین مچاله شد .

سرم رو تکون دادم و برای عوض کردن جو گفتم:

«خب ... حالا جوابش چی بود؟!» !

نسرین با جیغ گفت:

«پانته آ ... من اصلا نموندم که جوابش رو بگیرم ، به محض این که این پیشنهاد از دهنم بیرون پرید از جلوی چشمش فرار کردم» !

«اصلا چی شد که؟!» !

سرش رو پایین انداخت و گفت:

«تو یه کافی شاپ باهاتش قرار گذاشتم که ببینمش ، دلم خیلی براش تنگ شده بود ... داشتیم قهوه می خوردیم ، یه دختره اومده به مهران شماره داد ، اونم گرفت ... پسره ی عوضی آشغال جلوی چشم من شماره گرفت ... انقدر عصبانی شده بودم که نتونستم خونسریم رو حفظ کنم ... شماره رو ازش گرفتم و پاره کردم و بهش گفتم که باید با من ازدواج کنه ! ... من می خواستم یه کاری کنم که اون ازم خواستگاری کنه اما ...» تو سرش کوبید و گفت:

«خاک بر سرم ... پررو بود ، پررو ترش کردم» !

«نسرین اون تو رو دوست داره» !

«بخوره تو سرش ... از نخ گرفتتاش معلومه که چقدر دوستم داره» !

خندیدم و گفتم:

... «اون می خواست تو حسودی کنی ! همین» !

... «من گوشام دراز نیست !!! ... حالا چی کار کنم؟! ...» !

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

«یه چند وقتی جلوش آفتابی نشو اصلا برو مسافرت تا یه کم فکرت آروم بشه» !

چشم های نسرین برق زدند . دستم رو گرفت و گفت:

«فکر خوبیه !!! ... پس بلند شو» !

... «چی؟!» !

نسرین اخم کرد و گفت:

«نکنه از من انتظار داری تنهایی برم مسافرت؟!» !

خندیدم و گفتم : «دیوونه شدی؟! ... من نمی تونم بیام» !

«چرا میتونی ... یعنی باید بتونی ! خیر سرت مثلا تو دوست منی ! دوست واقعی رفیقش رو تو شرایط سخت تنها نمیزاره ... من فقط با تو راحتم» !

«نسرین خب ... من» ...

«انقدر وراجی نکن ! سعی نکن بهونه بتراشی ، تو با من میای یه سفر یه هفته ای به شمال» !

«تو دیوونه ای می دونی شمال الان چقدر سرده؟!» !

دستامو با هیجان تو دستاش گرفت و گفت:
«پانته آ باور کن خیلی بهمون خوش میگذره ! به خاطر من قبول کن ! خواهش میشه» !
خواهش چشم های شفافش دست و پاهامو بست ! ای خدا.....

کیارش اخم کرد و گفت:
«نمیشه !» روی مبل نشست.
نسرین گفت:
«کیارش پا تو کفش من نکن ... بد میبینی» !
کیارش پوزخندی زد و گفت:
«ریز می بینمت جوجه ... برو بزار باد بیاد» !
نسرین پاشو محکم به زمین کوبید و گفت:
«کیارش خیلی بدی !! ... بابا پانته آ رو نمی خورم ! قول میدم صحیح و سالم برش گردونم» !
کیارش نگاهی به من انداخت و گفت:
«اصلا راه نداره ! بیخود اصرار نکن» !
نسرین با التماس به من نگاه کرد. گفتم:
«کیارش من میخوام برم ... می خوام دریا رو تو پاییز ببینم» ...
کیارش ابروشو بالا انداخت و گفت:
«نه» !!!
نسرین گفت:
«آخه چرا؟» !
کیارش گفت:
«محض راه» ... !
نگاهی بین من و نسرین رد و بدل شد .

داشتم لباسایی که می خواستم رو از کمد بر می داشتم که تقه ای به در اتاقم زده شد .
«بیا تو» !
در باز شد و هیکل چهار شونه کیارش تو قاب در جای گرفت . لبخندی زدم و به طرف چمدون بازم که روی تخت منتظر لباسام بود رفتم . کیارش آروم نزدیک شد و روی تختم نشست و گفت:
«واقعا می خوامی بری؟» !
خندیدم گفتم:
«می بینی که» !
«کاش صبر می کردید تا یه کم سرم خلوت بشه ... اونوقت خودم می بردمتون ! ... لباس گرم برداشتی؟» !

«آره» ... !
کیارش بهم نگاه کرد و گفت:
«مواظب خودت باش» !
از قصد نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:
«به همین زودیا از شر من راحت نمیشی ! ... مطمئن باش» !
لبخند کیارش خواستنی ترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم !
چمدونم رو بستم و پایین تخت گذاشتم . کنار کیارش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم.
کیارش همون طور که بهم خیره مونده بود دستم رو به لبش نزدیک کرد و پشتش رو بوسید ! حس می کردم دستم تنها عضو زنده وجودمه ! انقدر احساس خوشبختی می کردم که واژه ای برای توصیفش پیدا نمی کردم...
پا برهنه تو ساحل قدم میزد ، موهام با وزش باد بهم می ریخت . گهگاهی نگاهی به صدف های کوچولوی شکسته ی زیر پام می انداختم و به حالشون دل می سوزوندم ... دور بودن از آغوش معشوقشون اونا رو شکسته بود ... تنهاییشون قابل لمس بود ! حداقل برای من!
روی زمین نشستم و به دریا خیره شدم . دریا تو پاییز هم بی نهایت جذاب بود . می تونست ساعت ها چشم ها رو به خودش خیره نگه داره . همیشه تو ذهنم دریا رو جذاب و خودخواه تصور می کردم...
پاهامو جمع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به تلاش بی حاصل موج ها برای رسیدن به ساحل نگاه کردم.
نفسم رو آروم آروم بیرون دادم.

+++++

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم . نسرین هنوز خواب بود . همون طور که پرده ها رو کنار می زدم ، گفتم:
«نسرین بلند شو ، چقدر می خوای بخوابی ؟» !
اصلا تکون نخورد.
بلند تر گفتم:
«نسرین اگه بلند نشی میزنم لهت میکنم ... منو آوردی مسافرت که بگیری بخوابی ؟! بیدار شو» !!!
نسرین پهلو به پهلو شد و با صدای خواب آلودش گفت:
«پانی جون عمه ات ولم کن ! ... تا صبح دم گوشم و راجی کردی و نداشتی بخوابم حداقل بذار الان یکم بخوابم ! ... برو به اون شوهر جوننت زنگ بزن و بیدارش کن» !!
پتو رو از روش کشیدم و گفتم:
«شوهر جونم ؟! ... بخاطر تو کیارش رو ول کردم اومدم اینجا !!! شاید تو این چند روز که پیشش نبودم رفته باشه به زن دیگه گرفته باشه» !
نسرین با خستگی روی تخت نشست و گفت:
«نترس بابا اون بیچاره از تو چه خیری دیده که بخواد به زن دیگه بگیره ... مگه دیوونه اس ؟» ... !
چشماتشو مالید و گفت:
«دلم برات می سوزه !!! بیچاره چه عذابی می کشید و من نمی دونستم» ...
«تو دلت برای خودت بسوزه که الان باید بری ظرف های دیشبو بشوری» !
با ناله گفت:
«نه» !!!!!!!
صدای زنگ گوشیم بلند شد . گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و به صفحه اش نگاه کردم.
نسرین پرسید:
«کیه ؟» !

لبخندی زدم و گفتم:

«کیارشه» !

از تخت پایین اومد و گفت:

«پس من میرم دنبال نخود سیاه» !!

با لبخند به رفتن نسرین نگاه کردم و دکمه ی سبز رنگ گوشی رو فشار دادم و گفتم:

«سلام» !

«سلام آبجی کوچولو !!! حالت خوبه؟» ... !

روی تخت نشستم و گفتم:

«خیلی خوبم» !!

«چه خیرا؟! ... خوش میگذره؟» !

«آره همه چی خوبه» !

«بایدم همه چی خوب باشه ، عیال من خیلی خوش مسافرته !!! می دونی پانته آ ... الان حاضرم همه چیزمو بدم تا به جای تو کنار نسرین باشم» !

پوزخندی زدم و گفتم : « فعلا که عیالت به خونت تشنه اس» !

«امان از حسادت این زنا !!! نمی دونستم نسرین انقدر حسوده» !

«داری پررو میشیا ... حواستو جمع کن ... یه کاری نکن که اساسی حالتو بگیرم» !

«دلته میاد؟! ... من گردنم از مو باریک تره» !!!

«آره جون خودت ! این حرفا رو به یکی بگو که جنس خراب تو رو شناسه» ...

«این چه حرفیه؟» ... !

صدای نسرین از طبقه ی پایین ویلا بلند شد:

«پانته آ تمومش کن دیگه ... انقدر قربون صدقه اش نرو ، پررو میشه ! بیا پایین» !

گوشی رو یکم دور کردم و بلند گفتم:

«دارم میام» !

گوشی رو دوباره به گوشم چسبوندم و گفتم:

«مهران من دیگه باید برم . تا بعد» !

«خداحافظ» !

پله ها رو سریع پایین اومدم و وارد آشپزخونه شدم . نسرین داشت چای می ریخت ! پشت میز نشستم و گفتم:

«امروز برمی گردیم؟» !

سینی رو روی میز گذاشت و گفت:

«از دلتنگی داری دیوونه میشی؟» !

سرم رو پایین انداختم و با رو میزی بازی کردم . جواب دادن به این سوال مسخره بود...

نسرین نفس عمیقی کشید و گفت:

«کاش یکی به اندازه ای که تو کیارش رو دوست داری منو دوست داشت ... کیارش خیلی خوش شانسه» !

خندیدم و گفتم:

«تمام بدبختی هاش از همین خوش شانسیشه» !

نسرین فنجون چای رو به لبش نزدیک کرد و گفت:

«به نظر من اون تو رو خیلی دوست داره» !!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

«چرا یه همچین فکری میکنی؟» !

نسرین لبخندی زد و چیزی نگفت !

لبخندش یعنی این که جوابم رو نمیده !
شونه هامو بالا انداختم و خودمو به بی خیالی زدم ... در هر صورت کیارش عاشق من نیست ! چه فایده ای داره که خودمو
با چرت و پرتای نسرین دلخوش کنم ؟ !
«پانی انقدر به دیوار زل نزن زودتر چاییتو بخور تا بریم ساحل ... می خوام قلعه شنی بسازم» !

ریتم تند آهنگی که فضای ماشین رو پر کرده بود خط فکریم رو با خودش هماهنگ کرده بود ! نسرین همون طور که
رانندگی می کرد زیر لب ترانه رو زمزمه می کرد . نگاهم به سرخی کمرنگ گونه های خورشید افتاد ، کم کم داشت
غروب می کرد . چقدر رنگش قشنگ بود ! گرمای داخل ماشین باعث شد که چشمم کم کم هوای خواب رو بکنه ! چشمامو
بستم و خوابیدم.

با تکون های دست نسرین بیدار شدم .
«پانته آ رسیدیم ، بیدار شو» !
صاف نشستم و نگاهی به ساختمان انداختم و گفتم:
«چقدر زود» !!
«تقریبا بیشتر راه رو خواب بودی» !
به نسرین نگاهی انداختم و گفتم:
«ببخشید ، یه کم خسته بودم» .
«عیب نداره» !
دوباره نگاهی به ساختمان انداختم از ماشین پیاده شدم . سرین هم از ماشین پیاده شد . چمدونم رو از صندوق عقب بیرون
کشیدم و کنار پام روی زمین گذاشتم و گفتم:
«نمیای بالا ؟»
نسرین خمیازه ای کشید و گفت:
«نه دیگه ، الان دلم می خواد برم خونه و تو وان آب گرم بخوابم» !
به آرومی بغلم کرد و گفت:
«این یه هفته خیلی بهم خوش گذشت ، همشو مدیون توام ... ممنونم که باهام اومدی و تنهام نداشتی» !
«به منم خیلی خوش گذشت» ... !
از آغوشش بیرون اومدم و گفتم:
«دیگه برو ، داری وسط خیابون از خستگی غش میکنی» !!
گونه ام رو بوسید و گفت:
«خداحافظ» !
لبخندی زدم و گفتم:
«خداحافظ» !

به دور شدن ماشین نسرین نگاه کردم و دسته ی چمدونم رو تو دستم فشردم...

در آپارتمان رو آروم باز کردم و بی سر و صدا وارد شدم . تو فضای نیمه تاریک خونه دنبال اثری از کیارش گشتم . ظاهرا
خونه نبود . درو بستم و چمدونم رو کنار در گذاشتم . شالم رو از سرم برداشتم و روی میبل انداختم . همون طور که دکمه
های مانتوم رو باز میکردم وارد اتاقم شدم . از دیدن کیارش که روی تخت من خوابیده بود نزدیک بود دو تا شاخ ناقابل رو
سرم سبز بشه ! چرا اینجا خوابیده ؟! به تخت نزدیک شدم و روش نشستم . نگاهم از چهره ی کیارش جدا نمی شد . انگشتم

رو به آرومی روی موهای آشفته ی کیارش به حرکت در آوردم .مثل همیشه نرم بود . خم شدم و گونه ی کیارش رو بوسیدم ، داشتم فاصله می گرفتم که دستش دور کمرم حلقه شد ... محکم روی سینه اش افتادم ، صدای آرومش رو زیر گوشم شنیدم :

«بالاخره اومدی؟!» !

«!؟! بیداری؟!» !

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و فاصله بگیرم اما دست کیارش دور کمرم محکم تر شد....

آروم به سینه ی کیارش کوبیدم و گفتم:

«اذیت نکن دیگه ! ولم کن» !

کیارش به زور چشمای خمارش رو باز کرد و گفت :

«انقدر وول نخور ! ... بگیر بخواب» !

به دور و برم نگاه کردم و گفتم :

«میشه بگی کجا باید بخوابم؟! هیکل جنابعالی تمام تختو گرفته ! ... اصلا بلند شو برو تو تخت خودت ! اینجا چرا خوابیدی؟!» !

«اینجا خونه منه ! هر کجا که عشقم بکشه می خوابم تو ام که ریزه میزه ای همین گوشه کنار جا میشی» !

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

«من ریزه میزه ام؟!»

کیارش به پیشونیش کوبید و گفت :

«پانته آ اگه انقدر منو به حرف بکشی خواب از سرم می پره ، اونوقت تضمینی وجود نداره که کاری دستت ندم» !

یهو لرز رفت تو تنم و باعث شد بلرزم ! کیارش لبخند زد و منو تو بغلش گرفت و کنار خودش خوابوند . رو اون تخت یه

نفره تو بغل کیارش زیر پتو ، جا خوش کرده بودم . با لذت خودم رو بیشتر به کیارش چسبوندم و تو آغوش فرو رفتم .

گرم گرم بود . گهگاهی گرمی نفسش رو روی پوست سرم احساس می کردم . با اشتیاق و عطر تلخش رو استشمام کردم .

کیارش نفس عمیقی کشید و بازوهایش رو دورم محکم تر کرد و با صدای خش داری گفت:

«دلم برات تنگ شده بود» !

به آرومی خودم رو عقب کشیدم و سرم رو بالا گرفتم و به چشم های کیارش خیره شدم . یعنی واقعا اون این حرفو زده بود

؟! نگاه خیره اش از همیشه شفاف تر بود ، می تونستم روحش رو لمس کنم ! امکان نداشت که بتونم بهش نزدیک تر از این

بشم ! نمی دونم چقدر به هم خیره موندیم ، انگار چیزی به اسم زمان معنی خودشو از دست داده بود ! تمام وجودم از

حرارت نگاهش تا مرز سوختن پیش رفته بود ! دستم رو آروم به صورت کیارش نزدیک کردم و روی گونه اش گذاشتم .

سنگینی نگاه کیارش رو روی لبام احساس می کردم ... خب ... تلاش برای دست نکشیدن رو لباس سخت تر از چیزی بود

که به نظر می اومد . کاش میشد که همیشه تو همین حالت باقی بمونیم ! انگشت های کیارش لای موهام حرکت کردند . سرم

رو بالاتر گرفتم تا بهتر چشماش رو ببینم . برای یه لحظه تنها چیزی که احساس کردم گرمی لبای کیارش رو لبام بود .

چشممامو بستم ! نفسم گرفت و قلبم از شدت هیجان به تپش افتاد . طعم آشنای لباس رو دوباره چشیدم ... بی نظیر بود ...

دستش تو موهام قفل شد و لباس از لبم جدا شد . صدای نفس های بریده بریده اش گوشم رو پر کرده بود . منتظر موندم تا

مثل همیشه ترکم کنه اما لباس دوباره لبام رو به بازی گرفت طولانی !!! ... چقدر زیاده خواه بود !.... نمی خوام بگم که

از این زیاده خواهی ناراحتم، من خیلی وقته که انتظار همچین چیزی رو می کشم مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش

شدم و خودم رو بهش نزدیک تر کردم

صبح زود با صدای بارون که به پنجره ی اتاقم می خورد بیدار شدم ، بدون این که چشمم رو باز کنم پهلو به پهلو شدم ...

دردی که تو تمام بدنم مخصوصا شکمم احساس می کردم باعث شد ناله کنم ! چشمم رو با خستگی باز کردم .

از دیدن ملافه ی سفید که بدن برهنه ام رو پوشونده بود ، آهی کشیدم و دوباره چشممام رو بستم ... نه یعنی تمام اون

اتفاقات واقعی بوده؟! ... من و کیارش!....!؟

جلوی آینه ایستادم و به بدنم خیره شدم . سر شونه ام به کم کیبود شده بود و لبام متورم ! چه طور ممکنه که این اتفاقات واقعی بوده باشه؟! نگاهم به بالمش چروک روی تخت افتاد ... جهش خون رو زیر پوست صورتم احساس کردم ، لباسایی که پایین تخت افتاده بودند ... همه چی واقعی بود ! ... اما کیارش کجا بود؟! با خستگی روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم ! دلم نمی خواست جواب سوالم رو بدونم ! احتمالا الان داره خودشو به خاطر حماقتش سرزنش می کنه ! مطمئنم از شدت خجالت دیگه نمی تونم سرم رو بالا بگیرم الان خیلی خسته ام ، بعدا در مورد این موضوع فکر می کنم ای کاش هیچ بعدی از راه نرسه!

نگاهم به عقربه های تنبل ساعت دوخته شده بود ! چرا کیارش نمیاد؟! خیلی دیر وقته ! یعنی به خاطر اتفاق دیشبه؟! یا این که....

صدای چرخیدن کلید تو قفل حواسم رو پرت کرد . آب دهنم رو قورت دادم و یه قدم عقب رفتم ! در باز شد ... با دستپاچگی به طرف اتاقم دویدم و سعی کردم نسبت به کوفتگی بدنم بی اعتنا باشم ! خودم رو تو اتاق انداختم و درو بستم و پشت در روی زمین نشستم . صدای پای کیارش رو می شنیدم که به طرف اتاقم می اومد دستم رو روی قلبم گذاشتم ، صدای قلبم تمام گوشم رو پر کرده بود . قدم های کیارش پشت در اتاقم متوقف شدند . چشمام رو بستم و منتظر صدای در شدم اما تنها چیزی که شنیدم صدای دور شدن قدم ها بود

نمی تونم خودم رو قانع کنم که اتفاقی نیفتاده ، نمی تونم تظاهر کنم که همه چی عادیه ، از نظر من هیچی عادی نیست ... یکی از مهم ترین اتفاق های زندگیم رو دو شب پیش تجربه کردم با مردی که عاشقانه دوستش دارم ! نمی دونم اون چه احساسی داره ولی مطمئنم که از این اتفاق خوشحال نیست ! خجالت من انقدر پررنگه که خوشحالیم رو یه کم کمرنگ می کنه ! نمی دونم چطوری با کیارش رو به رو بشم ! از اون شب به بعد حتی برای یه لحظه هم ندیدمش ، ... تمام دیشب رو به صدای قدم های عصبی و آشفته اش گوش داده بودم... !

سرم رو بین دستام گرفتم ، احساس می کنم که تا دیوونگی فاصله چندانی ندارم ! نگاهم به تخت افتاد ... نفس های داغ کیارش رو دوباره روی پوستم احساس کردم . با کلافگی دستی به گردنم کشیدم . شاید اگه برم بیرون قدم بزنم یه کم حالم بهتر بشه !

کنار خیابون خلوت نزدیک خونه مون راه می رفتم . نگاهم از چکمه هام جدا نمی شد . سعی می کردم نفس های عمیق بکشم تا یه کم اعصابم آرام بشه ! صدای بوق ماشینی منو از جا پروند . بدون این که بهش نگاه کنم کنار رفتم تا رد بشه ... اما دوباره صدای بوقش بلند شد . حالا خیلی حال و روز درخشانی دارم اینم شده قوز بالا قوز ! به عقب برگشتم و سرم رو بالا گرفتم تا ببینم چه خبره !

بنز مشکی پشت سرم با تمام وجود خودنمایی می کرد . شیشه های ماشین دودی بود ، نمی تونستم راننده رو ببینم ! زیر لب غر غر کردم و برگشتم تا به راهم ادامه بدم که صدای باز شدن در ماشین رو شنیدم اما به عقب نگاه نکردم ، مگه بیکارم که هی به پشت سرم نگاه کنم؟!

صدای قدم هایی رو پشت سرم شنیدم ! برای یه لحظه ترسیدم ، اینجا یه خیابون خلوته ، اگه مزاحم بشن چی کار می تونم بکنم؟! ... قدم هام رو تند تر کردم و با اضطراب به پشت سرم نگاهی انداختم ! از چیزی که دیدم دهنم باز موند و پاهام بی حرکت شدند . نمی تونم باور کنم که آدمی که رو به روم و استاده حقیقیه ! ناخن بلندم رو تو کف دستم فرو کردم تا مطمئن بشم که بیدارم . لبام رو به سختی تکون دادم و گفتم:

«بابا؟!» !

صدای لرزون پدرم گوشم رو پر کرد:

«پانی کوچولو !!» نزدیک تر اومد و دستاشو از هم باز کرد و گفت:

«دخترم نمی خوای بیای تو بغل بابا؟!» !

اشک جلوی دیدم رو گرفته بود ، نمی تونستم چهره شکسته ی بابام رو خوب ببینم ... پاهام داشت می لرزید.
مطمئنم که حتی یه قدمم نمی تونم جلوتر برم . انگار پاهام به زمین چسبیده اند !
با شک گفتم:

«واقعا خودتی؟» !

بابام محکم بغلم کرد و به خودش فشرد ! اینجا آخر دنیاست ؟ !
دستای بلا تکلیفم رو دور کمر بابام حلقه کردم !

نگاهم رو به بخاری که از فنجون قهوه ی داغ بلند می شد دوخته بودم ! گرمای ملایم تو کافی شاپ آرامش بخش بود ! از همه مهم تر حضور پدرم بود ! ... نگاهم رو از فنجون دور کردم و به صورت پدرم نگاه کردم . به من خیره شده بود .
لبخندی زدم و به تماشای چهره اش مشغول شدم . موهای کاملاً سفید شده بود و صورتش شکسته ! ... آهی کشیدم!
«خیلی پیر شدم؟» !

نگاهم رو از صورت پدرم برداشتم و راست نشستم و گفتم:

«مهم نیست که پیر شدی یا نه ! ... تو ذهن من همیشه جوانی» !

فقط یه لبخند کج جوابم بود !

انگشتم رو روی لبه ی فنجون به حرکت در آوردم . نمی دونستم باید چه حرفی به پدرم بزنم . قبلنا فکر می کردم که اگه پدرم رو ببینم می تونم کلی باهاش درد و دل کنم اما الان هیچ حرفی توی ذهنم نیست ! حس می کنم دیگه اون رابطه ی صمیمی بین من و بابام وجود نداره ! شاید اگه یه کم زودتر می اومد هنوز حرفام رو یادم می اومد اما الان...
بابام دستشاش رو بغل کرد و گفت:

«بگو» !!!

با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:

«چی بگم؟» !

لبخندی زد و گفت:

«همون چیزایی که تو اون سر کوچولوت می گذره» ... !

پوزخندی زدم و گفتم:

«اتفاقاً الان داشتم فکر می کردم که چرا هیچ حرفی برای گفتن ندارم» !

«مطمئنم که داری !» چشماشو ریز کرد و گفت:

«هر چی می خوای بگو» !

به چشماش خیره شدم ... حالا یه سوال خیلی مهم داشتم.

لبامو به سختی تکون دادم و گفتم:

«می دونم که به خاطر من برنگشتی . به خاطر پریسا برگشتی ! می خوام بدونم اگه پریسا مریض نمیشد و خودکشی نمی

کرد بازم برمی گشتی؟! اصلاً تو این مدت دلت برای من تنگ شد؟! به من فکر می کردی؟» ... !

بابام با پریشونی شقیقه هاشو مالید و گفت:

«این چه سوالیه که می پرسی پانته آ ...؟! مگه پدری هست که دلش برای بچه اش تنگ نشه؟» !

به انگشترم خیره شدم و گفتم:

«نمی تونم رفتار تو رو برای خودم توجیه کنم ! تو ترکم کردی ... منو به نامزد خواهرم تحمیل کردی ... می دونی؟! چیزی

که بیش تر ناراحتم می کنه اینکه تو واسه من ارزش قائل نشدی ... ! عین یه تیکه آشغال از خونه ات پرتم کردی بیرون ...

! حرفمو باور نکردی» ...

«بس کن !» صداش می لرزید !

«دیگه ادامه نده ! ... نمی خواد حماقتام رو به روم بیاری ! ... من بد بودم و بد کردم ! تقاصتم دارم پس میدم . می دونی یه

خواب راحت برام یه آرزو شده؟! ... از ترس این که مادرت رو تو خواب ببینم شباً نمی خوابم ! ... از اش خجالت می کشم !

... می ترسم ازم سراغ تو رو بگیره و من جوابی براش نداشته باشم!»
سرم رو تکون دادم و فنجون قهوه ام رو به لبم نزدیک کردم و مزه ی تلخش رو با لذت پذیرا شدم . نگاهم رو به شیشه ی بخار گرفته کافی شاپ دوختم . به کم از فضای بیرون رو می تونستم ببینم . می تونستم دختر بچه های دبستانی رو ببینم که یز چترای رنگارنگشون رو به هم دیگه می دادند . دست گرمی رو روی دستم احساس کردم . نگاهم رو به دست بزرگ پدرم دوختم .
لبخندی زد و گفت:
«پانته آ بهم کمک می کنی که همه چیزو جبران کنم؟» !
فنجون رو روی میز گذاشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:
..... «چطوری باید کمکت کنم؟» !
لبش رو جوید و سرش رو پایین انداخت . منتظر جوابش موندم ! بالا خره سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد . لبش به آرومی تکون خورد:
«از کیارش جدا شو» !
اخمام تو هم رفت . به آرومی دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:
«چی؟» ... !
بابام به سرعت حرفش رو ادامه داد:
«پانته آ به لحظه به حرفام گوش بده ... من خیلی راجع به این موضوع فکر کردم ، اگه تو از کیارش جدا بشی همه چی مثل قبل میشه» !
با عصبانیت گفتم:
«همه چی مثل قبل میشه؟! ... تو اصلا به احساسات من فکر می کنی؟! ... چرا میشینی واسه زندگی من نقشه می کشی؟! ... ها؟! مگه من عروسک تو دستتم که هر جوری دلت می خواد باهام رفتار می کنی؟!» !
بابام با پریشونی انگشتش رو روی لبش گذاشت و به اطراف نگاه کرد و گفت:
«آروم تر ! همه دارند ما رو نگاه می کنند» !
به اطراف نگاه کردم . همه زیر زیرکی ما رو می پاییدند . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم ! دستی به پیشونیم کشیدم ! کلافه بودم.
بابام در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت:
«قرار بود پریسا امروز بره شرکت کیارش تا باهاش صحبت کنه ! فکر کنم الان پیش اونه» !
قلبم یخ زد . یعنی کیارش و پریسا الان پیش همن؟! به چیزی تو سرم فریاد می کشید و بهم می گفت که باید عجله کنم وگرنه همه چیزو از دست میدم ! اما ... دقیقا نمی دونم برای چه کاری باید عجله کنم !
کیفم رو تو دستم فشردم . به سرعت از پشت میز بلند شدم و به سمت بیرون دویدم . صدای پدرم رو پشت سرم میشنیدم که اسمم رو فریاد میزد ولی من وقتی برای تلف کردن نداشتم ! انقدر حواسم پرت بود که متوجه تاکسی ای که به سمتم می اومد نشدم ! با صدای بوق گوش خراشش به خودم اومدم ! اما از جلوش کنار نرفتم . دستم رو براش تکون دادم . جلوی پام وایستاد . خودم رو تو ماشین انداختم و آدرسی که برام تازگی داشت رو به زبون آوردم . شرکت کیارش !!!
تاکسی جلوی ساختمون بزرگی متوقف شد . کرایه رو حساب کردم . از ماشین پیاده شدم . با عجله نگاهی به ساختمان بزرگ انداختم و واردش شدم . جلوی آسانسور و استادم و دکمه شو فشار دادم ! نمی دونم چرا همه چی کند پیش میره ! این پا و اون پا کردم . بالاخره درش باز شد . وارد شدم و شاسی 10 رو فشار دادم . از جاهای بسته بدم میاد ! به جور احساس خفگی بهم میده ! در آسانسور دوباره باز شد . کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و به سرعت وارد دفتر کیارش شدم . دفتر مجللی بود . خیلی شیک و تمیز ! منشی پشت میزش نبود ! بهتر !!! حوصله سوال جواب پس دادن رو ندارم ! در اتاق کیارش نیمه باز بود و زمزمه ی نامفهومی از داخل به گوش میرسید ... شایدم صدای هق هق گریه ! با دلهره به اتاق نزدیک شدم و از لای در به داخل نگاه کردم . کاش هیچ وقت نگاه نمی کردم . کیارش و پریسا تو بغل همدیگه گریه می کردند . شونه های پهن کیارش می لرزید . پریسا دستاشو دور کمر کیارش حلقه کرده بود و سرش رو روی سینه اش گذاشته بود ، کیارش هم محکم

اونو بغل کرده بود و زیر گوشش به چیزی زمزمه می کرد! نمی تونم حال رو توصیف کنم! احساس می کنم که به ته جهنم پرتاب شدم! احساس تهی بودن می کنم! با عجز ناخن هامو تو گچ دیوار فرو کردم. من باختم! من به عاشق بازنده ام! احساس گناه....! نمی دونم این احساس گناه از کجا میاد! شاید می دونم و خودمو به اون راه میزنم! لبم به لبخندی عصبی باز شد... عجیبه! دیگه اشکی برای ریختن ندارم!...! خودم می دونستم که به روزی همچین اتفاقی می افته کیارش هیچ وقت مال من نبود! همیشه سعی می کردم خودم رو گول بزنم، اینم نتیجه اش...

نفسم دیگه بالا نمی اومد، حتی حس و حال حسادت کردن هم نداشتم. کیفم رو با بی قیدی روی دوشم جابه جا کردم و برگشتم تا از دفتر خارج بشم اما دل شکسته ام بی قراری کرد و وادارم کرد به بار دیگه کیارش رو از لای در ببینم... کیارش هنوزم پریسا رو محکم بغل کرده بود و موهایی که از زیر روسری پریسا بیرون زده بود رو می بوسید. صدای هق هق پریسا قلبم رو سوراخ کرد... نگاهم رو با ناامیدی از اون دو تا جدا کردم و با پاهای سست از دفتر خارج شدم. در آسانسور این بار باز بود.

تو آسانسور تنها بودم. خوبه! دوست ندارم بقیه به حال و روز خرابم نگاه کنند! نفس عمیقی کشیدم البته با بغضی که الان تو گلو احساس می کردم این کار راحت نبود... نگاهم به آینه تو اتاق افتاد. به زن شکست خورده رو دیدم، زن با نابوری به من خیره شده بود... چونه اش برای به لحظه لرزید! اشک رو گونه هاش خط انداخت. بغضم با صدای خیلی بلندی شکست. تمام بدنم می لرزید. با ناتوانی کف آسانسور نشستم و خودم رو بغل گرفتم! گریه ام هر لحظه شدیدتر میشد. این چه تقدیری بود؟! مگه من چه گناهی کرده بودم که لایق همچین عشقی شدم؟!... یعنی انقدر آدم بدی هستم که باید همچین عذابی بکشم؟! با دستم جلوی دهنم رو گرفتم و دوباره به آینه نگاه کردم. نمی تونم بخاطر این که کیارش عاشقم نیست از ش منتفر بشم، امروز اوج عشقش رو دیدم... حالا حس و حالش رو خوب درک می کنم... اونم عاشقه فقط اون عشق مال من نیست! همین!.....

الان باید کاری رو بکنم که خیلی وقت پیش باید انجام میدادم، اونو ترک می کنم... می دونم که این کار خیلی سخته. اما من از اولش مهم نبودم! مطمئنم که دیگه رنگ خوشبختی رو نمی بینم ولی به اون اجازه میدم که خوشبخت بشه. شاید با دیدن خوشبختیش منم خوشحال بشم...! انگار دارم می میرم!

آسانسور ایستاد و درش به آرومی باز شد، نای بلند شدن نداشتم! نگاهم به به جفت کفش مردانه و اکس زده افتاد. سرم رو به آرومی بلند کردم. نگاهم از کت و شلوار شیک مرد عبور کرد و روی صورتش نشست. شناختمش....!!! شاهین بود که با بهت به من نگاه میکرد. به قدم نزدیک اومد و گفت:

«پانته آ؟؟؟؟!!!... چرا این طوری شدی؟؟...!! حالت»...
با بی حالی نگاهش کردم و گفتم:

«می تونی کمک کنی از اینجا برم؟»!

ترس از شاهین الان برام بی معنی شده بود. حاضر بودم برای فرار از این جهنم به هر چیزی چنگ بندازم! نگاه شاهین خیلی سریع تغییر حالت داد. خونسردی تو چشمش نشست. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

«کجا می خوای بری؟»!

کجا؟؟؟! نمی دونم... فقط دور از اینجا، دور از کیارش، دور از پریسا، دور از پدرم، دور از خودم... نگاهم رو به چشمای مطمئن شاهین دوختم و دستم رو تو دستش گذاشتم.....

نگاهم رو به قطره های بارونی که برف پاک کن ماشین از رو شیشه بر می داشت دوخته بودم. رو به روی خونه هستم ولی نمی خوام از ماشین پیاده شم! فکرم درگیره، درست مثل یک سال پیش!!! اون موقعی که به جرقه زندگیمو به آتیش کشید... تازه داشتم به این آتیش و گرمایش عادت می کردم که دوباره همه چی بهم ریخت! سرم رو چرخوندم تا از شیشه ی کنارم به پنجره های خونه نگاه کنم ولی بخار روی شیشه مانع شد. دستی روی شیشه سرد و بخار گرفته کشیدم و نگاه کردم. چراغا خاموش بود!!! یعنی خوابه؟! نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک 3 صبحه.

کلیدی رو که محکم تو مشتم فشار می دادم رو تو قفل در انداختم و چرخوندم . در به نرمی باز شد . به آرومی تو تاریکی خونه قدم گذاشتم و درو بستم . صدای قدم رو سکوت خونه خط انداخت . دستم رو روی کلید برق گذاشتم . هم زمان با صدای تیک ضعیفش نور ضعیفی تو فضا پخش شد . تو همون نور کم هم می تونستم تمیزی خونه رو تشخیص بدم . به سمت کاناپه که با بی قراری انتظارم رو می کشید قدم برداشتم و تن خسته ام رو به دستاش سپردم ! چشممو بستم ، صدای تیک عقر به های ساعت دیواری عین یه مته به جون اعصاب خرابم افتاد . چشم هامو باز کردم و به سمتش چشم غره رفتم ... ! یه چیزی ته وجودم وادارم کرد که به سمت اتاق پانته آ نگاه کنم ... به در بسته ای که پشتش یه اتفاق مهم افتاده بود ! غم وجودمو به التهاب کشوند . غم برای خودم نیست ، برای زنی که همیشه عذابش دادم ... زنی که بازم قراره به خاطر من عذاب بکشه ! چطوری باهاتش رو به رو بشم و بگم که زندگی مثلا مشترکمون دیگه به آخر خط خودش نزدیک شده؟! ... چطوری همه چیزو برآش بگم؟! اونم بعد از اون اتفاقی که بینمون افتاد ! از عصبانیت محکم به پام کوبیدم ! وقتی به این موضوع فکر میکنم دیوونه میشم ! چرا من نتونستم خودم رو کنترل کنم؟! چا کاسه ی صبرم لبریز شد؟! اون همه تلاشی که برای کنترل خودم کرده بودم تو یه لحظه دود شد و رفت هوا ! ... من یه مردم ، نتونستم از ش بگذرم ای کاش از ش میگذشتم تا الان چیزی داشته باشم که تحویلش بدم ... می دونم که ازم متنفر شده ! وقتی هم که بهش بگم می خوام با پریسا باشم بیشتر ازم متنفر میشه ! از روی کاناپه بلند شدم و دستی به موهام کشیدم ، به اتاق پانته آ نزدیک شدم و دستم رو روی دستگیره کشیدم . آروم درو باز کردم و از لای در به داخل نگاه کردم . هیچ چیز مشخص نبود ... مجبور شدم درو بیشتر باز کنم ... وارد اتاق شدم ، چند لحظه منتظر موندم تا چشمم به تاریکی اتاق عادت کنه ... تخت پانته آ خالی بود و برعکس همیشه مرتب ! ... یعنی کجا رفته؟! !

از اتاق بیرون اومدم . حتما بازم رفته خونه مهران ... فردا صبح میرم دنبالش باید باهاتش صحبت کنم ! این کار اصلا آسون نیست!

به محض این که بیدار شدم دوش گرفتم و به سمت خونه ی مهران حرکت کردم . تو ذهنم تمام حرفایی که می خواستم به پانته آ بزنم رو پشت سر هم ردیف می کردم . نمی دونم چه عکس العملی نشون میده!

بالاخره رسیدم . خونه ی پیر ولی باصفای مهران به من خیره شده بود . تو آینه نگاهی به خودم انداختم و پیاده شدم . پشت در واستادم و صدام رو صاف کردم و زنگ درو فشار دادم ! بعد از چند لحظه صدای مادر بزرگ پانته آ تو گوشم نشست .

«کیه؟!» !

«سلام بی بی ، منم کیارش» !

مکث بی بی طولانی شد اما بالاخره به حرف اومد:

«بیاتو !» در با صدای ضعیفی باز شد ! درو هل دادم و وارد شدم ! بی بی روی ایوون ایستاده بود . با دیدنم گفت:

«منتظرت بودم» !

با آرامشی ساختگی از پله ها بالا رفتم و رو به روی بی بی ایستادم ! از چهره بی بی معلوم بود که گول ظاهر آروم رو خورده ... همیشه تو مخفی کردن حالت واقعیم موفق بودم ! دلم نمی خواد کسی واقعا احساس درونیم رو بفهمه ! کم پیش میاد که احساسمو نشون بدم!

بی بی با سردی نگاهی به من انداخت و وارد شد . پشت سرش وارد خونه شدم . بوی غذا فضای خونه رو پر کرده بود ! نگاهم رو برای پیدا کردن پانته آ به اطراف چرخوندم ... اما پیداش نکردم . حتما تو یکی از اتاقاست ...

«بالاخره تصمیمتو گرفتی؟!» !

سرم رو به سمت بی بی چرخوندم و گفتم:

«تصمیمم؟!» ... !

بی بی روی میبل لم داد و نگاهم کرد .

رو به روش نشستم و گفتم:

«می خوام با پانته آ حرف بزنم ... بیداره؟!» !

نگاه بی بی پر از غم شد . لباش به سختی تکون خوردند:

«اون اینجا نیست» .
با تعجب نگاهی به بی بی انداختم و گفتم:
«یعنی چی؟! ... شوخی نکنید ، من مطمئنم که اون اینجاست» !
بی بی چشماشو بست و گفت:
«اون اینجا نیست ... من نمی دونم کجاست» !
خنده ای عصبی کردم . ایستادم و گفتم:
«دارید دروغ میگوید ! اون جز اینجا هیچ جای دیگه ای نمیره» !
بی بی هم ایستاد و تو چشم زد و گفت:
«اون دیگه ترک کرده ... رفته ... دیگه دلش نخواست کنار تو باشه ... الان راحت شدی؟!» !

تو چشمای بی بی زل زدم . نمی تونم حرفشو باور کنم ! امکان نداره پانته آ به این راحتی منو ترک کنه ولی تو چشماش می تونستم رنگ حقیقت رو ببینم ! چشممو برای یه لحظه بستم و به بی بی پشت کردم و به سمت پنجره بزرگ سالن رفتم و به حیاط نیمه عریان خونه خیره شدم ! صدای نشستن بی بی روی مبل رو شنیدم . نگاهم رو حتی برای یه لحظه از پنجره جدا نکردم ...

بی بی بعد از یه مکث طولانی با آرامش گفت:
«پانته آی من یه دختر ساده بود ، خیلی با احساس بود ، تو ذهنش از دنیا یه تصویر قشنگ داشت فکر می کرد همه چی رو می دونه ولی هیچی نمی دونست ... اون ذات امثال تو رو نمی شناخت آگه یه جو عقل تو سرش بود هیچ وقت حاضر نمیشد کنار تو بمونه ولی موند چون دوستت داشت ، اما در عوض تو چی کار کردی؟! ... تو حتی سعی نکردی جای خالی خانواده اش رو برایش پر کنی! ... برای تنهایی هایی که تحمل کرد نمی بخشمت» .
آرامشی غیر معمول و عجیب تو رگام جریان داشت ! بدون این که به سمت بی بی برگردم گفتم:
«من احتیاجی به بخشش شما ندارم تنها کسی که مهمه پانته آست ، اون باید منو ببخشه نه شما ! من نمی دونم راجع به من چطوری فکر می کنید ... منم غم و غصه های خودمو داشتم ، از شدت عصبانیت کنترلم رو از دست داده بودم و با همه دعوا داشتم ، زندگیم به کلی مختل شده بود ... عشقم رو از دست داده بودم ، چرا سعی نمی کنید منو درک کنید؟! ... !
آروم به سمت بی بی چرخیدم و نگاهش کردم . سرش رو پایین انداخته بود.
با ملایمت گفتم:

«می خوام با پانته آ حرف بزنم ، بگید کجاست» !
بی بی نگاهم کرد و گفت:
«بهت گفتم که ! ... نمی دونم ! اصلا احتیاجی به حرف زدن نیست اون راهو برات باز کرده ! ... چند وقت دیگه برمی گرده و کارهای طلاق رو انجام میده و بعد از این ماجرا تو دوباره یه مرد آزاد میشی و می تونی هر کاری که دلت می خواد بکنی» !

پشت میزم نشسته بودم و سعی می کردم حواسم رو روی کارم متمرکز کنم . احساس سنگینی می کنم ! می دونم این سنگینی از کجا میاد ... غرورم زخمی شده ! نمی تونم قبول کنم که پانته آ به همین سادگی ازم گذشته باشه ! تقه ای به در خورد و شاهین وارد اتاق شد ! لبخندی زد و به سمت اومد و گفت:
«کیا زونکن خرید های ماه قبل دست توئه؟!» !
نگاهم رو دوباره متوجه پرونده رو به روم کردم و با دست اشاره ای به قفسه ی بزرگ پشت سرم کردم و گفتم:
«بیا بگرد ببین اینجا هست یا نه» !
شاهین میز رو دور زد و رو به روی قفسه ایستاد . همون طور که قفسه رو می گشت گفت:
«باز چی شده؟!» !

خودم رو به نشنیدن زدم و به کارم ادامه دادم ولی شاهین دست بردار نبود.
«از صبح تا حالا پاچه ی همه رو گرفتی !!! کارمندا از دستت عاصی شدند» ...
سرم رو تکون دادم و گفتم:
«کارتو سریع تر انجام بده و برو بیرون ، حوصله ی هیچی رو ندارم !
شاهین دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:
«چت شده رفیق؟! تو که دیروز خوشحال بودی» !!!
با کلافگی دستشو پس زدم و گفتم:
«دیروز ، دیروز بود . امروز امروزه» !
شاهین یه کم من من کرد و گفت:
«باز با پانته آ مشکل داری؟» !
خودکارم رو روی میز انداختم و به سمت شاهین چرخیدم و گفتم:
«نه ! مشکلاتم تموم شده ! همه چیز عالیه ... آگه تو زودتر بری بیرون عالی ترم میشه» !
شاهین با بی خیالی روی میز بزرگم لم داد و گفت:
«تو هر وقت از چیزی ناراحت میشی ، سعی می کنی با عصبانیت اونو مخفی کنی ! انقدر بهت نزدیک هستم که اینو بدونم
! بهم بگو چی شده؟» !
دستی به موهام کشیدم . شاهین همیشه بدترین مواقع رو برای بحث کردن انتخاب می کرد درست موقع هایی که دنبال یه
خرخره برای جویدن می گشتم !
بهش خیره شدم و گفتم:
«شاهین آگه با زبون خوش نری ، با اردنگی پرتت می کنم بیرون ! الان تو حکم اون موش مزاحمی رو داری که دلم می
خواد بکشمش» !
شاهین لبخندی زد و گفت:
«کیا داری کور میشی ! من کجام شبیه اون موشه؟» !
فقط نگاهش کردم . لبخندش رو خورد و از رو میز پایین اومد و گفت:
«تا اطلاع ثانوی نمیشه باهات شوخی کرد . نه؟» !
خودمو مشغول نشون دادم . شاهین همون طور که زیر لب غرغر میکرد از اتاق بیرون رفت ! به محض خارج شدن شاهین
پرونده رو بستم و گوشه ی میز انداختم و به صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم . چند دقیقه ی بعد در اتاقم به آرومی باز شد ،
نخیر ، این شاهین آدم بشو نیست ... تا از زیر زبونم حرف نکشه همینجوری هی میره هی میاد ! صدای پاشنه های یه کفش
زنونه باعث شد تا به سرعت چشمامو باز کنم !
پریسا با یه لبخند زیبا رو به روم ایستاده بود .
«سلام عزیزم»
لبخندی زدم ، از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم:
«سلام ، چی شده یاد ما کردی؟!» دست پریسا رو که به سمتم دراز شده بود تو دستم گرفتم و به سمت مبل های رو به
روی میزم هدایتش کردم.
پریسا روی مبل نشست و گفت:
«دیدم تو یادی از من نمی کنی ! مجبور شدم خودم پیام سراغت» !
لبخندی زدم و گفتم:
«نمی دونی چقدر کار رو سرم ریخته که ! وقت سر خاروندن ندارم» !
پریسا با دقت به اطراف نگاه کرد و منم فرصت پیدا کردم تا خوب به چهره اش نگاه کنم . خیلی لاغر تر از گذشته شده بود
اما این لاغری از زیبایی اش کم نکرده بود ... شاید زیباترش هم کرده بود ! شال لیمویی رنگی که روی سرش گذاشته بود
گیرایی چشمای آرایش شده اش رو بیشتر کرده بود ، نگاه پریسا متوجه من شد ، لبخندی زد و گفت:

«دکوراسیون اینجا رو کی عوض کردی؟» !

«ماه پیش» !

«قشنگ تر شده» !

«چی می خوری؟! آب میوه ، قهوه ..؟» !

دستش رو تکون داد و گفت:

«هیچی نمی خوام ، اوام دنبالت تا با هم دیگه بریم بیرون یه کم بگردیم» !

«بریم بیرون؟! کجا؟» !

پریسا به چشماش گردشی داد و گفت:

«هممم ... بریم سینما» !

موضوع فیلم خیلی کسل کننده بود ! ترجیح میدادم به جای گوش دادن به دیالوگای فیلم به زمزمه های دختر و پسر ی که پشت سرمون نشسته بودند گوش بدم ، حرفاشون به مراتب از فیلم هیجان انگیز تر بود ! پسره داشت گوش دختره رو با چاخاناش پر می کرد ... بعضی موقع ها اونقدر منم ، منم می کرد که نزدیک بود از خنده بترکم ! ولی پریسا فیلم رو تماشا می کرد و هرازگاهی به سمت من برمیگشت و نگاه می کرد . تمام توجهم به حرفای پسره بود که یهو دست پریسا رو روی دستم احساس کردم .

انگشتای پریسا به نرمی روی پوست دستم کشیده می شد . تماس پوست لطیفش پوستم رو به آتیش کشید... هر چند این آتیش دیده نمی شد ولی گرمای کاملاً احساس می شد . به چشمای پریسا خیره شدم تو اون تاریکی سایه ی کم رنگی از عمق چشماش رو دیدم . دستش رو تو دستم گرفتم و باز بهش خیره موندم . چند لحظه بعد احساس تازه ای رو از دستای گرم پریسا دریافت کردم . یه جور بی تابی و هیجان ! نگاه ملتهبش این احساس رو تایید می کرد الان که همه چیز کامل به نظر می رسه یه چیزی بدجور آزارم میده ... شیرینی گناه و یه احساس تلخ ... اسم خیانت محکم تو سرم طنین انداز شد و تصویر پانته آ جلوی چشم کشیده شد . به سرعت دست پریسا رو رها کردم و از جا بلند شدم .

«کیارش» !!!!!

نیم نگاهی به چهره ی بهت زده ی پریسا انداختم و از سالن بیرون اومدم . احساس خفگی می کنم ، از سینما بیرون اومدم و به پارک روبه روش رفتم . روی اولین نیمکتی که دیدم نشستم و تکیه دادم . بوی چمن آب خورده همه جا رو برداشته بود اما این بو هم نتونست آروم کنه ! چی شد که کارم به این جا کشیده شد؟! ... چرا ...؟! با پام رو زمین ضرب گرفتم . چرا یادم رفت که یه مرد متاهلم؟! چشمام رو بستم و سعی کردم فقط رو صدای فواره بزرگ پارک تمرکز کنم ... چند دقیقه ی بعد صدای پای پریسا تمرکزی رو که به سختی بدست آورده بودم رو از بین برد . چشمام رو باز نکردم . پریسا به آرومی کنارم نشست . منتظر موندم که حرفاشو شروع کنه ... ولی مثل این که قصد نداشت شروع کنده باشه ! چشمامو باز کردم و به سمتش نگاه کردم . سرش رو پایین انداخته بود و به کفشام زل زده بود . صورتش از شدت ناراحتی پژمرده شده بود . جهت نگاهم رو عوض کردم . منم نمی خوام حرف بزنم ، توضیح مساله ای که هنوز کاملاً برای خودم روشن نیست گیج کننده اس!

«تو چت شده کیا؟» !

بالاخره سکوتش رو شکست .

زیرلب گفتم:

«دارم دیوونه میشم» !

«مگه چه اتفاقی افتاده؟» !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

«پری ... رابطه ما ... من یه مرد متاهلم» !

پریسا دستاشو مشت کرد و گفت:

«البته که نه ... تو متاهل نیستی» !

خنده ی تلخی کردم و گفتم:

«بیا خودمون رو گول نزنیم ... من هنوز متاهلم! تو هم خواهر زن منی!»
پریسا با عصبانیت ایستاد و گفت:

«بس کن ... من خواهر زن تو نیستم ، من فقط پریسام ... همین و بس!»
دستی به موهام کشیدم و گفتم:

«انکار تو چیزی رو عوض نمی کنه ... احساس می کنم که یه خائنم . خیانت به پانته آ خیلی غیر منصفانه اس ! اون انقدر خوب بود که من خجالت می کشم حتی تو فکرم بهش خیانت کنم .»
پریسا با ناراحتی روی نیمکت نشست و گفت:

«چه وفادار ...! دلم می خواد بدونم تو نبود من انقدر به من وفادار موندی؟!»
بالاخره پرسید . سوالی رو که منتظرش بودم رو بالاخره شنیدم . وفاداری؟!
پا رو پا انداختم و گفتم:

«می خوای حقیقت رو بدونی؟!»

پریسا با دلهره به نیم رخ خیره شد و ساکت موند! دستی به پیشونیش کشید و لباس رو برای گفتن حرفی از هم باز کرد ولی چیزی نگفت . می دونستم بالاخره حرفش رو میزنه ... منتظر موندم!
سرش رو پایین انداخت و گفت:

... «چند بار؟!»

سریع بهش نگاه کردم . یعنی پریسا انقدر احمقه که همچین سوالی ازم می پرسه؟! انتظار داره چی جوابشو بدم؟!
از روی نیمکت بلند شدم و به سمت ماشینم که کنار خیابون پارک شده بود به راه افتادم.

«کیارش؟؟؟؟! کجا میری؟!»

بدون این که برگردم به راهم ادامه دادم . صدای دویدن پریسا رو پشت سرم شنیدم.

«کیا ، صبر کن!!!»

ریموت رو از جیبم بیرون کشیدم . پریسا به کتم چنگ انداخت . با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:
«ها؟! ... چیه؟!»

پریسا در حالی که نفس نفس میزد به زحمت گفت:

«کیا خواهش می کنم نرو! بیا با همدیگه صحبت کنیم!»

پوزخندی زد و گفتم:

«صحبت درباره چی؟! ... درباره این که چند شب با زلم بودم؟! یا این که از اون شبا چقدر لذت بردم؟! ها؟! کدومش؟! ...»

پریسا سرش رو پایین انداخت و گفت:

«معذرت می خوام ، نمی دونم چی شد که این سوالو پرسیدم ... بیا فراموش کنیم! مهم اینه که ما الان کنار همیم و هیچی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه! پانته آ هم بالاخره میره سراغ زندگی خودش و ما رو راحت میزاره! من می دونم که کنار

همدیگه خیلی خوشبخت میشیم ، مطمئنم ... آره ... آره ، من مطمئنم که تو عاشقمی! ... تو منو دوست داری!»

انگار داشت سعی می کرد به خودش تلقین کنه! نفسم رو با صدا بیرون دادم و به اطراف نگاهی انداختم.

پریسا آروم نوک انگشتام رو گرفت و گفت:

«بگو که منو دوست داری!»

بهش خیره موندم . زبونم سنگین شده بود . پریسا دستم رو تکون داد و گفت:

«بگو دیگه!!! تو منو دوست داری؟!»

چشمامو بستم و گفتم:

«آره!»

«منم دوستت دارم!»

پشت در بزرگ خونه ترمز کردم و با بی حوصلگی دستم رو روی بوق فشار دادم . سرایدار خونه به سرعت درو باز کرد و کنار ایستاد و بلند گفت:

«سلام آقا خوش اومدید» !

سرم رو تکون دادم و به سرعت وارد خونه شدم . تو آینه سرایدار رو دیدم که در بزرگ رو به زحمت می بست ! در سالن رو هل دادم و وارد شدم . مامان روی مبل کنار شومینه نشسته بود و داشت کتاب می خونند وقتی صدای درو شنید سرش رو بلند کرد . به نگاه متعجبش لبخند زدم و گفتم:

«سلام مامان» !

لبخند بزرگی زد و گفت:

«سلام عزیزم» !

کتاب رو بست و به سمت اومد . لبخندی زدم و آغوشم رو برایش باز کردم . محکم بغلم کرد ، روی پنجه ی پاهاش بلند شد ، صورتم رو پایین آوردم تا راحت تر منو ببوسه !
یه کم خودشو عقب کشید و گفت:

«پسره ی بی معرفت ! می دونی چند وقته که نیومدی پیشم ؟» !

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

«!؟! مامان تو رو خدا گیر نده ، تو که می دونی چقدر کار سرم ریخته ! از جام نمی تونم تکون بخورم» !

مامان به بازوم کوبید گفت:

«آره جون عمه هات ! برو این بهونه ها رو واسه یکی بیار که حرفاتو باور کنه ! من که جنستو خوب می شناسم ! ... برو بشین بگم برات یه قهوه بیارن» !

خندیدم و همون طور که به سمت مبل ها می رفتم گفتم:

«بابا خونه نیست ؟» !

مامان از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست و گفت:

«تو باباتو نمی شناسی ؟! تمام زندگیش شرکنتشه ! نصفه شب به زور میاد خونه» !

«کیانا کجاس ؟» !

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

«رفته پیش پریسا» !

لبای مامان جمع شده بود ، هر وقت نگران چیزی بود اینجوری میشد!

با صدای آهسته ای گفت:

«کیارش ؟» !

همون طور که بهش خیره شده بودم گفتم:

«بله ؟» !

مستخدم با سینی فنجون قهوه وارد سالن شد . به محض بیرون رفتن مستخدم از سالن مامان گفت:

«راسته که می خوام از پانته آ جدا بشی ؟» !

سرم رو پایین انداختم و جواب ندادم.

مامان با نگرانی ادامه داد:

«کیارش اون دختر خیلی خوبیه ! چرا داری این کارو میکنی ؟» !

با صدای سنگینم گفتم:

«خودت که خوب میدونی مامان» !

دستش رو روی پام گذاشت و گفت:

«کیارش شاید اون چیزایی که فکر می کنیم بهترین ، بهترین نباشند ! شاید اون چیزی بهترین باشه که خیلی راحت و بی تفاوت از کنارش عبور می کنیم ! حواستو جمع کن ... نمی خوام خودتو بدبخت کنی » !
دستی به موهای لخت مادرم کشیدم و گفتم:
«مامان من خودمو بدبخت نمی کنم ... من می دونم که چی می خوام و چی برام خوبه ! اینم می دونم که پانته آ خیلی دختر خوبیه» !
مامان دستم رو تو دست ظریفش گرفت و گفت:
«امیدوارم اون روزی که اشتباهاتو می فهمی وقت واسه جبران داشته باشی ! اون دختر می تونست تو رو خوشبخت کنه ! من پانته آ رو خیلی دوست داشتم» !
به مامان حق میدادم که پانته آ رو دوست داشته باشه ، پانته آ همون عروسی بود که مامانم تو رویاهاش تصور می کرد !
فنجون قهوه رو از روی میز برداشتم و به چشم های نگران مادرم لبخند زدم!
قهوه هم مزه ی احساسم بود ... تلخ ... نمی دونم چرا ولی احساس خوبی ندارم .
صدای مامان رشته ی افکارم رو پاره کرد.
«کیارش؟» !
بدون این که بهش نگاه کنم ، گفتم:
«بله؟» !
«تو چرا نمیای اینجا زندگی کنی؟» !
به سمتش چرخیدم و گفتم:
«مامان من خونه خودمو دارم ، واسه چی پیام اینجا؟» !
«چرا می خوای تنها باشی؟! بیا اینجا بمون دیگه» !
لبخندی زدم و گفتم:
«مامان ما تا حالا هزار دفعه سر این موضوع بحث کردیم ... هر دفعه هم دلایلمو برات توضیح دادم ! من دوست دارم مستقل باشم ... دیگه داره سی سالم میشه نمی خوام تو خونه پدریم زندگی کنم» !
مامان تابی به موهایش داد و گفت:
«پسره ی نخس ! ... خب حداقل امشب پیشم بمون» !
دستم رو چشم گذاشتم و گفتم:
«چشم امشب اینجا می مونم ، امر دیگه ای ندارید؟» !
«داداشی» «!!!!»
صدای جیغ کیانا از فاصله ای نه چندان دور باعث شد اعصابم خط خطی بشه ! با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:
«بیرقان ! درد و مرض داداشی ... این طرز ابراز احساساته؟! گوشام کر شد» !
کیانا بدون توجه به عصبانیتم کیسه های خریدش رو روی زمین انداخت و به سمتم دوید و خودشو تو بغلم انداخت و دستاشو دور گردنم حلقه کرد . همون طور که صورتم رو می بوسید گفت:
«آخی ، دلم برای فشاتم تنگ شده بود» !
مامان زیر زیرکی می خندید . همون طوری که سعی می کردم کیانا رو از خودم جا کنم گفتم:
«انقدر به من نجسب ! برو اونورتر ... نمی خوام رنگ ضایع رژ لبِت رو صورتم بمونه ... آه» ...
کیانا انگار سمعکشو خاموش کرده بود چون انگاری اصلا صدای منو نمیشنید و به کار خودش ادامه میداد . نفسم رو به شدت بیرون دادم و گفتم:
«مامان این دخترتو بکش اونور» !
مامان همون طور که از روی میل بلند میشد گفت:
«چی کار داری به بچم؟! ... داداشش رو دیده ذوق زده شده ! بزار خوشحال باشه ! من میرم آشپزخونه به شمسوی بگم واسه شام چی درست کنه» !

صدای کیانا رو بیخ گوشم شنیدم:

«داداشی الهی قربونت برم !!! دلم خیلی برات تنگ شده بود!»
همچین ابراز احساسات می کنه که انگار چند ساله منو ندیده! ... من نمی تونم مثل کیانا احساساتم رو نشون بدم از بچگی فقط غرورم رو بهش نشون دادم نه احساسمو! الانم نمی تونم اخلاقمو عوض کنم ... اصلا واسه چی باید عوضش کنم؟! همینجوری خوبه!!! ... ترک عادت موجب مرضه!
با هزار مصیبت کیانا رو کنار خودم نشوندم و گفتم:
«کیانا مثل بچه ی آدم بشین سر جات ... داری عصبانیم می کنی!»
کیانا با لبخند کنارم نشست و گفت:

«میدونی از کجا میام!»

دستی به صورتم کشیم و گفتم:

«آره!»

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

«از کجا میام؟»

«از پیش پریسا!»

کیانا اخم کرد و گفت:

«مامان همش خبرای بیات شده رو واسه من میزاره!»

تکیه دادم و گفتم:

«خبر چندان مهمی نبود که بیات شده اش واسه تو بمونه! از اولم بیات بود!»

کیانا با هیجان دستاشو تکون داد و گفت:

«چطور می تونی اینو بگی؟! من دارم از پیش عشقت میام!»

پوزخندی زد و اشاره ای به کیسه هایی که روی زمین افتاده بودند کردم و گفتم:

«اینجا دیگه چیه که خریدی؟!»

کیانا به سرعت از کنارم بلند شد و همون طور که به سمت کیسه ها می دوید ، گفت:

«کیارش نمی دونی چه لباسای خوشگلی خریدم که ... آگه ببینیشون دهنتم باز می مونه!»

سر میز شام نشسته بودم و به بشقابم خیره شده بودم ... قورمه سیزی ... غذای مورد علاقه ی من ، قاشقم رو با بی هدفی لای برنج تو بشقابم حرکت دادم ، چرا همیشه یه چیزی هست که منو به یاد پانته آ وصل کنه؟! چرا؟! تصویر چشمای درشت و کشیده ی پانته آ تمام ذهنم رو پر کرد ... همون چشمایی که بارها به خاطر من بارونی شده بودند ... لعنت به تو پانته آ! یه لحظه هم آرامش ندارم! چشمامو بستم و شقیقه هام رو مالیدم .
صدای نگران مامان باعث شد چشمامو به سرعت باز کنم:

«پسرم حالت خوبه؟»

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«نگران نباش مامان حالم خوبه!»

بابا هم با کنجکاو ی به من نگاه می کرد.

مامان به غذای دست نخورده ام نگاه کرد و گفت:

«چرا شامتو نمی خوری؟! غذای مورد علاقه تو گفتم درست کنند!»

از پشت میز بلند شدم و گفتم:

«من خسته ام ... می خوام بخوابم» !

«گرسنه نیستی؟» !

«نه ! ... من میرم تو اتاقم» !

متوجه نگاه مامان به کیانا و شونه بالا انداختن کیانا شدم.

با کلافگی به سمت اتاق سابقم به راه افتادم .

روی تختم دراز کشیده بودم و به سقف اتاقم نگاه می کردم ... پانته آ ... پانی ! کجایی؟! الان داری چی کار می کنی؟! ... به چی فکر میکنی؟! ... یهو یه احساسی قلبم رو فشار داد و نفس کشیدن رو برام سخت کرد ! چشممو بستم ... تصویر پانته آ پشت پرده ی پلکم تصویر شد ! با همون پوست سفیدش ، ابروهاش، چشمای برافش که زیر چتر سیاه مزه هاش دلربایی می کردند ، بینیش ... و لباس ... هنوزم مزه ی لبای شیرینش تو دهنمه ... همون لبایی که یه شب تا صبح با لذت بوسیدمشون ، مزه ی غسل میدادن ... بدنش بوی گل میداد ... گل رز ! هنوزم می تونم بوی تنش رو احساس کنم ... می تونم پوست لطیف تنش رو لمس کنم ! می تونم بدنش رو زیر بدنم احساس کنم ! صداهش تو گوشمه ... انگار دارم آئیش می گیرم ... روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم ... لعنت به تو ... لعنت به تو ... لعنت به تو ...

چرا دارم به تو فکر می کنم؟! از تخت پایین اومدم و به سمت پنجره ی اتاقم رفتم و بازش کردم . هوای سرد یه کم حالم رو بهتر کرد . چرا امشب این شکلی شدم؟! چرا از پانته آ عصبانیم ؟ ... نمی دونم و هیچ چیز بیشتر از این ندونستن عذابم نمیده !

نگاه خسته ام رو به زور روی اعداد و ارقام روی مانیتور کامپیوترم نگه داشته بودم . مطمئن بودم اگر یه لحظه نگاهم رو از روی مانیتور بردارم دوباره حواسم میره پیش کسی که نباید بره ! بیشتر از دو هفته ست که تمام انرژیمو روی کنترل ذهنم میدارم اما هنوزم این کار برام خیلی سخته ! بدتر از همه اینکه تمایلی برای کنترل کردن ذهنم ندارم ! خمیازه ی شاهین دوباره رو اعصابم خط کشید .
با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

«چند دفعه بهت بگم خمیازه نکش ! ... دیشب کدوم گوری بودی که نخوابیدی؟» !
شاهین چشمانشو مالید و گفت:

«وای ... کیا باور کن دارم از خواب می میرم» !

پرونده رو از زیر دستاش بیرون کشیدم و گفتم:

«یه دفعه بمیری که من برای همیشه از شرت خلاص بشم ! نصف کارامون مونده اونوقت تو هی واسه من فس فس میکنی» !

شاهین خندید و دستی به موهاش کشید و گفت:

«انقدر بهم سرکوفت نزن ، خود توأم چند وقته با چشمای قرمز میای شرکت ! دلم می خواد بدونم واسه چی شب زنده داری می کنی؟» !

چرا این بشر انقدر فوضوله؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

«تو به این کارا کاری نداشته باش ! ... نگفتی دیشب کجا بودی؟» !

شاهین چشمانشو بست و لبخند زد و گفت:

«یه جای خوب ... تو بهشت بودم» !

پوزخندی زدم و گفتم:

«با کدوم یکی از دوست دخترات؟» !

شاهین راست نشست و گفت:

«با هیچ کدومشون ! ! ! من تازه دارم معنای دوست داشتن رو می فهمم ! عشق خیلی قشنگه ! انگار دنیا رنگش عوض

شده ... ! باورت میشه که من همه ی دنیا رو تو دو تا چشم پیدا کردم؟» !

ته دلم به حال خوب شاهین غبطه خوردم ! لبخند دوستانه ای زدم و گفتم:

«پس همه چی بر وفق مراده؟» !
لبخند شاهین کمرنگ شد و برق چشماش محو !
«همه چیز که نه ... یعنی فعلا نه» ... !
ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:
«منظورت چیه؟» !
شاهین با کلافگی از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره به راه افتاد و گفت:
«... بعد از کلی دل دل کردن بالاخره تصمیم گرفتم حرف دلم رو بهش بزنم ! از واکنشش خیلی می ترسیدم با این حال همه چیزو بهش گفتم»
یه دفعه زد زیر خنده و به سمتم برگشت و گفت:
«کیا می دونی بعد از شنیدن حرفام چی کار کرد؟» !
شونه هامو بالا انداختم . شاهین دوباره لبخند زد و گفت:
«بهم سیلی زد و گفت از جلوی چشماش گم شم !!!! گفتش دیگه دلش نمی خواد منو ببینه» !
پوزخندی زدم و گفتم:
«پس تو الان به خاطر چی خوشحالی؟» !
«به خاطر این خوشحالم که دیگه مجبور نیستم احساسمو ازش مخفی کنم ! انقدر به پر و پاش می پیجم که قبولم کنه» !
«اصلا واسه چی تو رو رد کرد؟» !
نگاه شاهین به من خیره موند . صورتش به سرعت تغییر حالت داد و از اون حالت شاد بیرون اومد . با تعجب بهش خیره شدم ، برای یه لحظه برق عصبانیت رو تو چشمای سیاهش تشخیص دادم . خودکارم رو به سمتش پرت کردم و گفتم:
«هووی !!! چت شد؟» !
شاهین تکون سختی خورد و با دستپاچگی گفت:
«چیزی نیست (روشو ازم برگردوند و از پنجره به بیرون زل زد) ... نکفتی !! تو چرا بی خوابی زده به سرت؟» !
پرونده جلوی رومو بستم و گفتم:
«تو هم جواب سوال منو ندادی» !
بدون این که به سمتم برگرده شونه هاشو بالا انداخت و گفت:
«من چه میدونم !! ... حتما یه چیزی بوده که ردم کرده» !
حرکاتش خیلی برام عجیب بود ! علت دستپاچگیش رو اصلا نمی فهمیدم به سمتم برگشت و گفت:
«خب دیگه انقدر منو سوال پیچ نکن ... جواب منو بده» !
چی باید بهش بگم؟! ... خودمم دلیل بی خوابی هامو نمیدونم ! شبا زیر فشار یه احساسی که نمی دونم اسمشو چی بزارم قلبم تیکه تیکه میشه ، صدای ناله هاشو می شنوم شاید ... شاید دلم واسه پانته آ تنگ شده ! نمی دونم ! تا حالا تو زندگیم همچین حسی نداشتم....
صدای شاهین باعث شد تا به سرعت از افکارم بیرون بیام و بهش نگاه کنم !
«زود باش بهم بگو تو اون سرت چی میگذره» !
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
«... من ... من نمیدونم چم شده ! ... فکرم همش درگیر پانته آست» !
سکوت !!!!!!! حتی صدای نفس های شاهین هم نمیداد ! سرم رو بلند کردم و به صورت رنگ پریده شاهین نگاه کردم . شاهین لبش رو تر کرد و آروم آروم به سمتم اومد . امروز حرکاتش خیلی عجیب شده بود ! دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت:
«کیارش فکرتو درگیر اون نکن !!!... اون رفته ! زندگی خودتو بساز» !
به موهام چنگ انداختم و گفتم:
«من حتی نمی دونم اون کجا رفته !!... داره چی کار میکنه !!!!... کاش می دونستم ! ولی هیچکس به من هیچی نمیگه» ...

«فراموشش کن !!! ... فکر کن همچین کسی تو زندگی تو نبوده ! اینجوری راحت تر زندگی میکنی» !
پوزخندی زد و گفت:

«گفتنش برای تو راحتی ... چون تو اصلا باطن پانته آرو ندیدی» !

با ناراحتی روی صندلی جا به جا شدم و گفتم:

«حالا حتما باید می اومدیم این رستوران؟» !

پریسا نگاهش رو از منو برداشت و گفت:

«کیارش تو رو خدا امشبو زهرم نکن ... مثلا اومدیم بیرون که خوش بگذرونیم ! ... بعدشم مگه این رستوران چشه ؟ ... !

همون رستورانی که همیشه با همدیگه می اومدیم ... تو مشکلی داری؟» !

منو رو از روی میز برداشتم و با بی تفاوتی نگاهی بهش انداختم و گفتم:

«نه ... فقط یه کم سرم درد می کنه» !

دروغ ! دروغ ! دروغ ! اصلا چرا دروغ گفتم ؟!

پریسا لبخندی زد و گفت:

«عزیزم به خاطر من تحمل کن ! بزار یه شب خوب داشته باشیم» !

نفسم رو با شدت بیرون دادم و دوباره به منو نگاه کردم گرمی دست پریسا رو روی دستم احساس کردم . میل شدیدی

داشتم که دستشو پس بزنم ! اما خودمو کنترل کردم و خیلی آروم دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و تظاهر کردم که

مشغول انتخاب غذا هستم ! فهمیدم که پریسا ناراحت شد . اما ... اونقدر ا هم مهم نبود ! سنگینی نگاه پریسا رو روی دستم

احساس می کردم

سعی می کردم نگاهم از غذام جدا نشه ! اصلا اشتها ندارم ... تنها چیزی که الان می خوام یه دوش آب گرمه ! البته ... یه

چیز دیگه هم می خوام...

از وقتی که وارد این رستوران شدیم تمام سعی خودمو کردم که به یه میز نگاه نکنم ، یه میز که تو یه خاطره قشنگ سهم

داره ! میزی که چند متر اونور تر از میزیه که الان پشتش نشستم ! تمام سلول های بدنم خواهش یه نگاه رو دارند ... سرم

رو به آرومی چرخوندم و بهش نگاه کردم . هیچ کس پشتش نشسته بود ... دو تا صندلی خالی رو به روی هم نشسته بودند ،

می تونستم پانته آرو پشت میز تصور کنم که داره به من لبخند میزنه ! لبخندی روی لبم نشست !

«کیارش ، به چی لبخند میزنی؟» !

نگاهم رو با اکراه از میز جدا کردم و به پریسا نگاه کردم و گفتم:

«هیچی» !

پریسا نگاهی به میز انداخت و گفت:

«دو هفته ی دیگه یه جشن داشته باشیم» !

ناخنکی به غذا زد و گفتم:

«به چه مناسبت؟» !

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

«یعنی تو نمی دونی؟» !

تکیه دادم و گفتم:

«از کجا باید بدونم؟» !

«یه کم فکر کن ! یادت میاد» !

با بی حوصلگی گفتم:

«پریسا معما جور نکن دیگه ! بگو چه خبره» !

پریسا با ناراحتی گفت:

«تولدمه» !

وای !!! گند زدم رفت !!! حالا کی می خواد این گندو بیوشونه !؟

«من واقعا متاسفم ! یادم نبود» ...

پریسا با دلخوری نگاه کرد و گفت:

«واسه چی یادت رفت ؟» !

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

«کارام خیلی زیاد شده و ... متاسفم» !

پریسا با عصبانیت روشو ازم برگردوند . یعنی باید منت کشی کنم !؟ ... من !؟ عمرا !!!!!

سعی کردم لحنم رو ملایم کنم تا یه کم از دلخوریش کم بشه !

«پانته آ»

نه !!!!! من چی گفتم !؟ پانته آ ؟ ! امکان نداره ! پریسا با بهت به سمت برگشت ، چشمش درشت تر از حد معمول شده

بود ! عصبانیت از صورتش می بارید . گل بود به سبزه نیز آراسته شد

پریسا درحالی که صدایش می لرزید گفت:

«... تو ... تو منو چی صدا کردی ؟» !

می دونم هر توضیحی وضعیو بدتر می کنه !!! البته اگر توضیحی داشته باشم !!! نگاه پریسا به میز مورد علاقه من خیره

موند و بعد به سمت من برگشت . تو نگاهش بهت بود.

«کیارش ، نگو که پانته آ رو آورده بودی اینجا ؟» !

نفس عمیقی کشیدم ! انکار کردن چه فایده ای داره !؟ بهتره باهش رو راست باشم !

بهش خیره شدم و گفتم:

.... «آره ، با هم اومده بودیم اینجا ! ... (اشاره ای به میز کردم و گفتم :) درست روی همون میز نشسته بودیم» !

چونه ی پریسا برای یه لحظه لرزید .

«خیلی پستی کیارش ! ... تو اونو آوردی جایی که برای ما دو تا بود ؟! ... تو اونو تو خاطر اتمون شریک کردی ؟» !

با عصبانیت حرفشو قطع کردم و گفتم:

«مواظب حرف زدن باش پریسا ! ... مسئله ی مهمی اتفاق نیفتاده که تو انقدر گنده اش می کنی» !

پریسا از پشت میز بلند شد و گفت:

«مسئله ی مهمی نیست ؟! ... نمی تونم باور کنم تو همون مردی باشی که من می خواستم باهش ازدواج کنم» !

کیفشو از روی میز برداشت و به سرعت از رستوران خارج شد . انگیزه ای واسه این که دنبالش برم وجود نداره ! شاید

الان بهتره که همدیگه رو نبینیم !

شعله ی شمع روی میز رو بین دو انگشتم خفه کردم !

صدای تیک تیک عقربه های ساعت اتاقم رو می شنوم ! دیگه به این صدا عادت کردم ! چشممو باز کردم ! چرا صبح

نمیشه ؟! از این شبا متنفرم ! از انتظار کشیدن متنفرم ! چرخیدم و طاقباز دراز کشیدم . سرم درد میکنه ! شاید یه قرص

خواب بتونه چند ساعت خواب راحت رو بهم هدیه کنه ! نفسم رو بیرون دادم ، پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم .

به سمت آشپزخونه به راه افتادم ، حالا قرص خواب از کجا پیدا کنم ؟! بعد از گشتن تمام کشو های کابینت بالاخره تونستم یه

بسته قرص پیدا کنم ! چه قدر خوبه که می تونم برای چند ساعت از تمام احساساتم فرار کنم ! بعضی وقتا احساسات می

تونند خیلی آزار دهنده باشند ! قرص رو از جلدش بیرون آوردم و بدون آب قورتش دادم ... لبخند بی جونی لبام رو از هم

باز کرد ! خواب ! نگاهم به در اتاق پانته آ افتاد و لبخند محوم محوتر شد ! بیشتر از دو هفته است که در اون اتاق باز

نکردم ! نمی دونم چرا ! آروم به سمت اتاق پانته آ به راه افتادم . احساس می کنم تمام سلول های بدنم دارند می سوزند !

دستم رو روی دستگیره ی در کشیدم ! سرد بود مثل دستای ... دست های پانته آ همیشه سرد بودند ... دستگیره رو فشار دادم

و وارد اتاق شدم ... اولین چیزی که احساس کردم بوی پانته آ بود که تمام اتاق رو پر کرده بود ! قلبم فشرد شده ! چراغ رو

روشن کردم ... اتاق خالی ... !!! پوزخندی زدم ... چه انتظاری داشتم ؟! این که اونو اینجا ببینم ؟! در نیم باز کمد

لباسا توجهم رو جلب کرد ! به سمتش به راه افتادم و درش رو کاملا باز کردم ! لباس های رنگارنگ پانته آ کنار همدیگه

آویزون شده بودند . لبخندی زدم ! یهو چشمم به لباسی که مهران برایش خریده بود افتاد ! همون لباسی که ازش متنفر بودم ! همون لباسی که خونم رو به جوش می آورد ! لباس رو با خشونت از بین لباسای دیگه بیرون کشیدم و از کمد پرتش کردم بیرون ! برق یه چیزی از ته کمد چشمم رو به خودش خیره کرد ... با کنجکاوای دستم رو به سمتش دراز کردم و بیرون کشیدمش ! یه جعبه ی جواهرات بود ! روی تخت نشستم و جعبه رو کنارم گذاشتم و بازش کردم ... فقط یه ساعت با شیشه ی شکسته توش بود... ! همون ساعتی که ! ... تموم وجودم تکون خورد ، شاید این اولین بار باشه که معنی واقعی شرمندگی رو می فهمم ! ساعتو برداشتم و نگاهش کردم ، حتی با وجود شیشه ی شکسته اش هم خیلی شیک بود ! ... من چقدر احمق بودم ! کاش اون رفتارو از خودم نشون نمی دادم ! کاش می تونستم به پانته آ بگم که چقدر از حرفام پشیمونم ! ... کاش ... کاش می تونستم همه چیزو جبران کنم ! سرم گیج رفت ! با بی حالی بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم ... ساعت رو میز کنار تخت گذاشتم و چشمامو بستم ... بوی تن پانته آ آرامش دهنده اس ، یه نفس عمیق کشیدم خواب بدون هیچ بهونه ای خودش رو تسلیم چشمام کرد...

صدای آهنگ موبایلم رو می شنیدم ولی انقدر خوابم می اومد که حاضر نبودم چشمامو باز کنم ! پتو رو روی سرم کشیدم و خوابیدم !

نمی دونم چقدر گذشت ولی خواب کم کم داشت ترکم می کرد ! دوباره صدای موبایلم بلند شد . با نارضایتی چشمامو باز کردم و روی تخت نشستم و کش و قوسی به بدن خشکم دادم و خمیازه ای کشیدم ! خیلی گرسنه ام ! نگاهم به ساعت افتاد ... یه ... ساعت نزدیک 1 ظهره ! من واقعا ده ساعت خوابیده بودم ؟ ! ... از رو تخت بلند شدم و به سمت اتاقم راه افتادم تا به موبایلم جواب بدم ! همین که به اتاقم رسیدم صدا قطع شد ! 13 تا میس داشتم ! 8 تا از پریسا ، بقیه اش هم شاهین ! به شاهین زنگ زدم ، با همون بوق اول جواب داد .

«کیارش هیچ معلومه کدوم گوری هستی ؟»
چقدر عصبانیه!

صدامو صاف کردم و گفتم:

«خونه ام ! کاری داشتی که بهم زنگ زدی ؟» !

«خونه ای ؟ ! کیارش یادت رفته که با مهندس نجفی جلسه داری ؟» !
محکم به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

«ای وای !!! شاهین نگهش دار زود میام» !

«نیم ساعته که منتظره ! زود باش» !

«اومدم» !

تماس رو قطع کردم و به سرعت آماده شدم .. داشتم از آپارتمان بیرون می اومدم که یه چیزی یادم افتاد ! وارد اتاق پانته آ شدم و ساعت رو از روی میز برداشتم و تو جیب کتم گذاشتم ! باید بدم شیشه اش رو عوض کنند !

از پنجره ی اتاقم به شاهین که داره سوار ماشینش میشه نگاه می کنم ، حال و هوای شاهین برام خیلی عجیبه ! هر روز عجیب تر میشه ! مثل هر روز داره میره سراغ اون دختر ! کاش اون دخترو می شناختم ... !
گوشیم تو جیبم لرزید ! نگاهم رو از پنجره گرفتم و گوشه ی رو از جیبم بیرون کشیدم . کیانا بود !
«بله ؟» !

«سلام کیارش» !

«سلام ، چی شده ؟» !

«کیا من و مامان می خوام بیایم خونه ی تو» !

به طرف میزم حرکت کردم و گفتم:

«من که خونه نیستم ، تا دیر وقت تو شرکت کار دارم» !

«عیب نداره ! من میام کلیدو ازت می گیرم و با مامان میرم خونه ی تو ! تو هم شب بیا» !

«حالا چی شده می خواد بیاید خونه ی من؟!»!

«مامان دلش برات تنگ شده!»!

روی صندلی لم دادم و گفتم:

«کی میای کلید رو بگیری؟!»!

«تا یه ساعت دیگه میام!»!

«باشه!... فعلا!»!

«خداحافظ!»!

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم. نگهبان از دور برام دست تکون داد. لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم و به سمت آسانسور به راه افتادم... امشب خونه ام بوی زندگی میده! برعکس شبای قبل دوست دارم زودتر به خونه برم! پشت در آپارتمانم بودم. لباسم رو مرتب کردم و زنگ درو فشار دادم. چند لحظه بعد در به آرومی روی پاشنه چرخید... اما... کسی که رو به روم بود نه کیانا بود نه مادرم... پریسا بود با یه آرایش غلیظ. نگاهی به سر تا پاش انداختم. اون اینجا چی کار می کنه؟! پریسا با دیدن حالت ریز خندید و گفت:

«سلام عزیزم، خسته نباشی بیا تو!»!

عزیزم!!!! کاش میشد یه جا بالا بیارم!

«تو اینجا چی کار می کنی؟!»!

از سردی صدام تعجب کردم!

پریسا که انتظار همچین رفتاری رو از من نداشت، درو بیشتر باز کرد و گفت:

«کیارش!!!... خواهش می کنم اینجوری رفتار نکن. بیا تو با هم دیگه صحبت کنیم و مشکلمون رو حل کنیم!»!

حالا می تونستم لباس نسبتا باز پریسا رو ببینم. کیانا! کیانا! دلم می خواد گردنتو بشکنم! دختره ی بی شعور!

با بی حوصلگی سرم رو تکون دادم و گفتم:

«پریسا... اگه با هم دیگه صحبت نکنیم بهتره! خودت که می دونی همیشه آخر صحبت های ما دعواست!»!

پریسا آستین کتم رو گرفت و گفت:

«بهت التماس می کنم بیا تو! قول میدم دعوا من نشه! فقط... فقط می خوام حرفامو بهت بگم!»!

با التماس به من نگاه کرد و بهم نزدیک تر شد. تا خواستم خودم رو عقب بکشم در واحد رو به روی آپارتمانم باز شد و زن

همسایه با بچه اش بیرون اومد، نگاهش به من و پریسا که به من آویزون شده بود افتاد! تعجب تمام صورتش رو پر کرد!

با دستپاچی لبخندی زدم و پریسا رو از خودم دور کردم و گفتم:

«سلام خانم صفایی! شبتون بخیر»!

زن نگاه بدی به من و پریسا کرد و گفت:

«سلام، شب شما هم بخیر! (نگاهشو به پریسا دوخت و پرسید:)..... خواهرتون هستن؟!»!

تمام قدرتمو جمع کردم و لبخند زدم، دستمو دور شونه ی پریسا انداختم و گفتم:

«بله، پریسا خواهرمه!»! نگاه عصبی و سنگین پریسا رو احساس کردم!

همینم کمه که از فردا خاله زکا بشینن در مورد شایعه سازی کنند! چه شود!!! به به!

خانم صفایی لبخندی زد و دستشو به سمت پریسا دراز کرد و گفت:

«از آشناییتون خوشبختم»!

پریسا دست خانم صفایی رو به آرومی گرفت و گفت:

«منم همین طور»!

خانم صفایی شال گردن پسرش رو مرتب کرد و گفت:

«هوا خیلی سرد شده! (نگاهی به لباس پریسا انداخت و گفت): بفرمایید تو! سرما می خورید!»!

پریسا دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

«آره کیا هوا خیلی سرده بیا بریم تو»!

کلکسیون بد شانس‌های من تکمیل شد!!!! چرا این زن الان باید از خونه اش بیاد بیرون؟! دلم می‌خواد به چیزی رو بشکنم!

پشت سر پریسا وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم. پریسا با ناراحتی رو به روم واستاد و گفت:

«که من خواهرتم؟! آره؟!»!

با کلافگی دستی به موهام کشیدم و گفتم:

«انتظار داری بگ دوست دخترمی؟!! اونا پانته آرو به عنوان همسر می‌شناسند اینو بفهم! دلم نمی‌خواد پشت سرم

هزار تا حرف و حدیث پشتم باشه! چرا اومدی اینجا؟!»!

قطره اشکی رو گونه‌ی پریسا خط انداخت. صدای لرزانش رو شنیدم:

«چرا اومدم؟! ... یعنی تو نمی‌دونی؟! پنج روزه که سراغی از من نگرفتی! به تلفنم جواب نمیدی! ازم دوری میکنی!

اینا دلیلی خوبی واسه بودن من تو این خونه نیستند؟! ... چرا با حرفات عذاب میدی؟! ... بگو چطور ثابت کنم که با تمام

وجودم می‌خوامت؟!»!

این که باعث عذاب کسی باشم آزارم میده! چقدر کلافه‌ام!

«ببین پریسا ... من به خاطر این ازت دوری می‌کردم که ... می‌خواستم به کم بیشتر در مورد رابطه مون فکر کنم!»!

گریه‌ی پریسا شدید تر شد. با بلا تکلیفی بهش نزدیک تر شدم و بغلش کردم. پریسا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و خودش

رو بیشتر بهم چسبوند.

«گریه نکن پری!»!

پریسا به کم ازم فاصله گرفت و سرش رو بالا آورد و به چشمام خیره شد. دور چشماش به خاطر پخش شدن ریمش سیاه

شده بود، اما چشماش برق میزد. آروم روی پنجه‌ی پاهاش بلند شد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. می‌دونم می‌

خواد چی کار کنه! هوس به دلم چنگ انداخت ... نگاهم به لباش افتاد، نفس‌های پریسا به صورتم می‌خورد. صدای خنده

ی مهربون پانته آخیلی واقعی تو گوشم پیچید. نگاهم رو خیلی سریع به سمت اتاق پانته آبرگردوندم. انگار اون اونجا بود

! ... ولی نه .. اون اینجا نیست! چقدر دلم براش! دارم خفه میشم ... دست‌های پریسا رو از دورم باز کردم و گفتم:

.... «خیلی گرسنمه! غذا چی داریم؟!»!

بدون این که منتظر جواب پریسا باشم یا این که به نگاه ماتش توجهی کنم به سمت آشپزخونه به راه افتادم! کاش این زندگی

نکبتی زودتر تموم بشه! زندگیم به جهنم واقعه!

فردا تولد پریساست! دو سال پیش برای تولد پریسا هزار تا نقشه تو سرم داشتم. ولی الان...

پریسا طلا رو از همه چی بیشتر دوست داره! این کار منو واسه انتخاب هدیه خیلی راحت می‌کنه! چون حوصله‌ی فکر

کردن در مورد این که چی می‌خوام بخرم رو ندارم! همین طور وقتش رو...

نگاهم رو بین سرویس‌های طلا به حرکت در آوردم! اولین سرویس طلایی که به نظرم خوب اومد رو انتخاب کردم.

یه دست‌کت و شلوار مشکی با کراوات طوسی تیره و پیراهن سفید و یه جفت کفش هم برای خودم خریدم نگاهی به

ساعت مچی ام که ده روز پیش شیشه اش درست شده بود انداختم و لبخند زدم!

می‌دونستم که جذاب تر از همیشه به نظر میام، اینو از نگاه‌های خیره دیگران می‌فهمیدم! اما از این نگاه‌ها اصلا احساس

خوشحالی نمی‌کردم، شاید اگه الان همون کیارش قبلی بودم رفتارم خیلی متفاوت تر بود! روی میل لم دادم و به جمعیتی

که وسط سالن خودشون رو خفه می‌کردند نگاه کردم، دلم نمی‌خواد به نگاه سرزنش‌گر بی‌بی که روی صورتم سنگینی

می‌کنه توجهی کنم! اما این کار غیر ممکنه! ... سعی کردم حداقل وانمود کنم که بی‌توجهم! مهران تو جشن شرکت

نکرده! نمی‌دونم چرا جای خالیش کنار بی‌بی خیلی به چشم میاد! پدر و مادر پریسا چند قدم اونورتر از من واستاندند و

دارند با مهموناشون گپ می زنند . می توئم آشفستگی رفتار پدر پریسا رو زیر ظاهر آراسته اش ببینم ! زیاد تو مخفی کردن احساساتش ماهر نیست ! هر چند دقیقه یکبار به در سالن نگاه می کنه انگار منتظر یه شخص به خصوصه !
«پانته آ کجاست ؟» !

این سوالیه که شاید صد دفعه از زبون مهمونا شنیدیم !
«پانته آ هنوز نیومده ایران ، دلش می خواست یه کم بیشتر اونجا بمونه ! چند هفته دیگه بر می گرده» !
اینم جوابیه که به این سوال داده میشه ! یه دروغ محض ! می دونم که بقیه هم زیاد به این جواب اعتماد ندارند !
ای کاش می دونستم پانته آ کجاست ! تنها سوال مهم تو زندگیم همینه !
دست های پریسا رو روی شونه هام احساس کردم . سرم رو بالا گرفتم و به پریسا که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم .
امشب خیلی زیبا تر شده ! این چیزیه که همه به پریسا می گند ! منم چاره ای جز تایید این موضوع ندارم ...
پریسا لبخندی زد و گفت:

«اینجوری نگام نکن تموم میشم» !

نگاهم رو ازش گرفتم و به بی بی سرسری نگاه کردم . صورتش کاملا ناراضی بود...
پریسا روی شونه ام کوبید و گفت:

«کیا بلند شو برقصیم دیگه ! من امشب اصلا نرقصیدم» ...
لبخند کجی زدم و گفتم:

«پریسا بی خیال شو ! الان تو فاز رقص نیستم» !
پریسا رو به روم ایستاد و گفت:

«یعنی چی ؟! ... بلند شو ببینم» !
دوباره به بی بی نگاه کردم و گفتم:

«پری بعدا ...» نمی خوام جلوی چشم بی بی با پریسا برقصم ... نمی خوام بی بی ازم بیشتر متنفر بشه ! ... همین الانشم به خونم تشنه اس !

پریسا دستم رو کشید و پا به زمین کوبید و گفت:

«کیارش بلند شو ، تو رو خدا» !

بی بی پوزخند زد . سعی کردم دیگه بهش نگاه نکنم !
«کیارش ! جون هر کی که دوسش داری بلند شو» !

«پریسا ول کن» !

«کیا»

در سالن خیلی ناگهانی به وسیله ی خدمتکارا باز شد ! نگاه همه به سمت در چرخید و سکوت همه جا رو پر کرد . پدر پریسا با لبخند و مادرش با دلوایسی به در نگاه می کردند . بی بی با مهربونی به شخصی که جلوی در بود لبخند زد . با کنجکاوئی از روی میل بلند شدم تا ببینم کی اومده ! برای یه لحظه احساس کردم یه صاعقه با قدرت هر چه تموم تر ، تمام وجودم رو سوزوند . پانته آ با شکوه هر چه تمام تر در حالی که بازوی مهران رو گرفته بود وارد سالن میشد ! قلبم برای یه لحظه ایستاد و بعد تند تر از همیشه شروع به تپیدن کرد .

پانته آ با لبخند با همه احوالپرسی می کرد و به سمت پدرش و خاله اش می اومد . همه با محبت به پانته آ نگاه می کردند . نمی تونستم نگاهم رو از پانته آ بردارم ، نمی تونستم میلی که چند وقت سرکوبش کرده بودم رو کنترل کنم ! نمی خوام حتی یه لحظه رو هم از دست بدم ! نگاه کردن به لبخندش چیزیه که بهش نیاز دارم ! بی بی به سمت پانته آ به راه افتاد و محکم پانته آ رو بغل کرد ... حاضر بودم هر چی رو که دارم بدم تا موقعیت بی بی رو داشته باشم ! پانته آ تو اون لباس براق و چسبون سبز آبییش مثل یه نگین فیروزه می درخشید ! موهای بلندش رو بالای سرش جمع کرده بود ، آرایش ملایم صورتش خیلی چشم نواز بود !

مهران زیر گوش پانته آ چیزی گفت که باعث شد پانته آ آرام بخنده ! ... حسادت مثل یه خوره به جونم افتاد ! با عصبانیت به مهران خیره شدم ! به چه حقی انقدر به پانته آ من نزدیک شده بود ؟! پانته آ من ؟! فرو رفتن یه چیزی رو تو

بازوم احساس کردم . به سختی نگاهم رو از پانته آ برداشتم و به پریسا نگاه کردم ، عصبانی بود ! خیلی خیلی زیاد ... انقدر زیاد که ناخن هاشو تو بازوم فرو کرده بود!

بالاخره پانته آ به پدر و خاله اش رسید . لبخندی زد و پدرش رو بغل کرد و گفت:

«سلام بابا ، یه کم زودتر برنامه ام رو ردیف کردم که برگردم و تو تولد پری باشم» !

پدر پانته آ محکم پانته آ رو بغل کرد و گفت:

«خوش اومدی دخترم ... دلم برات تنگ شده بود» !

پانته آ رو به خاله اش گفت:

«سلام خاله» !

مادر پریسا سرش رو با گیجی تکون داد و گفت:

«سلام عزیزم ! خوش اومدی» !

مهران مشغول احوال پرسسی با عمو و زن عموش شد ! پانته آ نگاهش رو چرخوند . انگار دنبال کسی می گشت ، نگاهش

رو پریسا متوقف شد و دوباره اون لبخند استثنایی تکرار شد ! آروم به سمت پریسا اومد و محکم بغلش کرد و گفت:

«آبجی کوچولوی خودم تولدت مبارک» !!!

با تمام وجود مشغول تماشای پانته آ بودم که با نگاه سردش تمام وجودم یخ کرد . پریسا با تظاهر پانته آ رو در آغوش کشید و گفت:

«اگه نمی اومدی دیگه باهات حرف نمی زدم» !

پانته آ به آرومی پریسا رو رها کرد و رو به روی من قرار گرفت . انگار منو تو کوره گذاشتند ! پانته آ دوباره نگاه شیشه

ایش رو تکرار کرد و با لحن سردی گفت:

«سلام آقا کیارش ، از این که دوباره می بینمتون خوشحالم» !

نگاهش حرفش رو رد می کرد ! صدای شکستن یه چیزی رو شنیدم ، فکر کنم صدای شکستن دلم بود !

لبای خشکم رو به سختی تکون دادم و گفتم:

«سلام»

واقعا چیز دیگه ای نمی تونستم بگم ، می دونم بغضم رسوا می کنه ! تا حالا تو زندگیم انقدر احساس بدی نداشتم ! ای کاش

می تونستم بهش بگم که چقدر دلم برات تنگ شده یعنی دلش می خواد احساس منو بدونه؟! اینطور به نظر نمیاد !

پانته آ مثل یه نسیم از کنارم عبور کرد و رفت ! جمعیت دوباره وسط سالن ریخت و صدای موزیک بلند شد .

چشمامو بستم و روی مبل نشستم ! تمام ناراحتی های دنیا با غمی که من الان تو قلبم احساس می کنم قابل مقایسه نیست ...!

چرا بی تفاوتی پانته آ انقدر منو خورد کرد؟! چرا؟! !

«آقا؟!» !

چشمامو باز کردم ، پیشخدمت سینی آب میوه ها رو جلوی من گرفته بود ، به لیوان آب پرتقال برداشتم تا بغض لعنتیم رو

باهاش قورت بدم ! راه نفسم رو بسته ! پریسا ناراحت کنار من نشسته بود . لیوان رو به لبم نزدیک کردم ، نگاهم به وسط

سالن افتاد ، پانته آ تو بغل مهران بود ! داشت به مهران می رقصید ! مهران مدام زیر گوش پانته آ پیچ می کرد و آروم با

هم می خندیدند باورم نمیشه ! دلم می خواد مهران رو بکشم ! کثافت ! به سرعت از روی مبل بلند شدم و ایستادم !

انگار آتیشم زدند ... قدرت زیادی تو دستم احساس می کردم . یکی بازوم رو کشید . با عصبانیت به سمتش نگاه کردم ،

پریسا بود که با نگرانی نگاهم می کرد .

«چی پریسا؟!» !

«دستت» !

نگاهی به دستم انداختم ، خون..... ، لیوان تو دستم شکسته بود

با بی تفاوتی به قطره های خونی که از دستم رو زمین می چکید نگاه کردم . اصلا سوزشی احساس نمی کنم !

پریسا لیوان شکسته رو از تو دستم بیرون کشید و لبش رو گاز گرفت و گفت:

«چرا اینطوری شد؟!» !

با خشم به سمت مهران و پانته آ نگاه کردم ، دلم می خواد سر مهران رو از تنش جدا کنم . از عصبانیت دارم دیوونه میشم ! دستم رو از دست پریسا بیرون کشیدم و خواستم به سمت مهران برم که پریسا دوباره بازومو گرفت و گفت:
«کجا میری؟! ... بیا بریم برات زخمتو تمیز کنم» !
بازومو کشیدم و با عصبانیت گفتم:

«نمی خواد»... !

پریسا بی توجه به عکس العمل من رو به روم ایستاد و گفت:

«نمی خواد؟! ... مگه نمی بینی دستت چطوری داره خونریزی میکنه؟! ... اصلا تو چرا انقدر عصبانی هستی؟! !
زیر زیرکی نگاهی به پانته آ کردم و گفتم:

«من عصبانی نیستم! ... فقط دارم خفه میشم! می خوام برم بیرون» !
پریسا دستی به گونه ام کشید و گفت:

«اول باید زخمتو تمیز کنم! ... یا شایدم بهتره که بریم درمانگاه ، فکر کنم بخیه لازم داشته باشی» ...
چقدر سخنه که تو اوج عصبانیت صداتو پایین نگه داری!!!
«نه ، بخیه لازم نیست! ... زخم عمیق نیست» .
سرش رو تکون داد و گفت:

«پس من میرم باند و این جور چیزا رو پیدا کنم تو هم برو تو اتاقم تا من پیام» !

بدون این که منتظر جوابم بمونه با عجله ازم دور شد . کراواتم رو با دست سالم شل کردم و مثل یه ببر زخمی به شکارم خیره شدم ... خیلی خوش می گذرونه ولی خوشی واقعی رو بهش نشون میدم! مهران همون طور که می خندید به سمت میزی که تو ضلع غربی سالن بود به راه افتاد ... لیوان های شربت طعمه های خوبی واسه شکارم بودند . باید خیلی خصوصی مشکلمو باهش حل کنم! لبخندی عصبی روی لبم نشست ، به سمت مهران به راه افتادم ، مطمئنم که پانته آ اصلا متوجه من و مهران نیست . تمام حواسش به زنی که داره باهش صحبت می کنه! نزدیکیای میز به مهران رسیدم ، هنوز همون لبخند شاد و مسخره رو لباش بود و این منو داغون می کرد ، اون لبخند باید الان رو لب من باشه نه مهران! هنوز منو ندیده بود . بازوی مهران رو گرفتم و با تمام قدرت به دنبال خودم کشیدم.
صدای متعجب مهران رو شنیدم:

«!؟؟؟! ... کیارش چی کار می کنی؟!» !

نگاهم به اتاق مطالعه افتاد . خلوت ترین جای خونه بود ، جای خوبی واسه تصفیه حساب بود!
«کیارش؟! ...» !

بی توجه به تقلای مهران وارد اتاق مطالعه شدم و دنبال خودم کشیدمش! سریع درو بستم و مهران رو محکم به دیوار کوبیدم . مهران هنوز تو شک بود اینو از چشمای گرد شده اش فهمیدم! رو به روش واستادم و تو چشماش زل زدم و گفتم:
«دلت می خواد بمیری؟!» !

مهران با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

.... «حالت خوبه؟!» !

خنده ی عصبی بلندی کردم و گفتم:

«تو چی فکر می کنی؟! به نظرت حالم خوبه؟! ... (نزدیک تر شدم و زیر گوشش آروم گفتم :) نه حالم اصلا خوب نیست! هیچ می دونی امشب چقدر با اعصاب یه دیوونه بازی کردی؟! ... این کار عاقلانه ای نبود» !
مهران لبخند محوی زد و گفت:

«نه مثل این که واقعا زده به سرت» !

دستم رو بالای شونه اش رو دیوار گذاشتم و گفتم:

«اگه یه باره دیگه نوک انگشتات به پانته آ بخوره می کشمت! به جون مادرم قسم می خورم که این کارو می کنم» !
مهران چند لحظه با گیجی نگاهم کرد و بعد پوزخندی زد و گفت:
«جنابعالی کی هستی که واسه من تعیین تکلیف می کنی؟! ...» !

«اون هنوز همسر منه ! ... هنوز مال منه ، اجازه نمیدم باهش خوش باشی ! ... اینو تو کله ی پوکت فرو کن احمق» !
مهران خندید و گفت:

«واقعا؟! ... پانته آ که همچین چیزی رو قبول نداره ! ... اون حتی از اسم تو هم بدش میاد ... از هر چیزی که یه جورایی به تو مربوط میشه بدش میاد ! تو نمی تونی جلوی منو بگیری»
ته دلم خالی شد اما ... دروغ میگه ! پانته آ خودش بهم گفته بود که عاشقمه ... آره ! اون دوسم داره ! اما ...
دستم رو به حالت تهدید رو یقه ی صاف مهران کشیدم و گفتم:

«دور و برش نچرخ ، بد میبینی» !

مهران از دیوار فاصله گرفت:

«کیارش تو یه احمقی ... اصلا دلیل این حرفاتو میدونی؟! ... دلیل واقعی عصبانیت رو میدونی ؟ ... معنی این حال خرابتو می فهمی؟! ... !

انگشتم رو به حالت اخطار به سمت مهران گرفتم و گفتم:

... «من هیچی حالیم نیست ... پا رو دم من نذار... چون اگه این کارو بکنی خودت ضرر میکنی ! ... افتاد؟!» !

نگاه مهران به دست خونیم خیره موند ... دستم هنوز خونریزی می کرد ! دستم رو مشت کردم و پایین آوردم . مهران رو پس زدم و به سرعت از اتاق بیرون اومدم ... حالا احساس بهتری دارم ، انگار تمام وجودم خنک شده ! می تونم نفس بکشم ، نفس عمیقی کشیدم و به پانته آ نگاه کردم ، نگاه خسته اش تو جمعیت می گشت ... کاش میشد تو مردمک چشمش عکس خودمو ببینم ... سرم رو پایین انداختم و از پلکان بالا رفتم ، در اتاق پریسا رو باز کردم و وارد شدم . پریسا هنوز نیومده بود . نفسم رو با شدت بیرون دادم و به سمت تخت بزرگ پریسا به راه افتادم و روش نشستم . نا آروم ، چقدر هوس یه سیگار کردم !!! مشغول بررسی دستم شدم . زخما عمیق بودند ، نگاهم به ساعت تو دستم افتاد که یه مقدار خونی شده بود ، سرم رو با افسوس تکون دادم . در اتاق باز شد و پریسا وارد اتاق شد ، تو دستش باند و بتادین و این جور چیزا بود ! به سرعت درو بست و بهم نزدیک شد . آستین کتم رو یه کم بالا تر کشیدم پریسا به آرومی کنارم نشست و با دستمال مشغول پاک کردن خون شد . نگاهش به ساعت افتاد ، سرش رو بلند کرد و با لبخند گفت:

«چه ساعت قشنگی ! کی خریدیش؟!» !

سرم رو به آرومی تکون دادم و ساعت رو از دستم باز کردم و گفتم:

«نخریدمش ! یه کادوئه» !

ساعت رو تو جیب کتم گذاشتم . پریسا به موهاش تابی داد و گفت:

«از طرف کی؟!» !

آخه چرا انقدر سوال می کنی ؟ ... !

نیم نگاهی به چشم های منتظرش کردم و گفتم:

«پانته آ» !

برعکس تصورم اصلا عصبانی نشد ، یه کم بهم خیره موند و بعد چشمش برق عجیبی زد و دوباره مشغول کارش شد ... !
امکان نداره بتونم سر از کار زن ها دربیارم ! موجودات خیلی عجیبین ...

بالاخره مهمونی تموم شد و من تونستم که یه نفس راحت بکشم ! مهمونا کم کم مجلس رو ترک کردند و خونه خالی و خالی تر شد ... همه خسته بودند ، به محض رفتن آخرین مهمون پدر پانته آ با لبخند به سمت پانته آ رفت و گفت:

«دختر گلم ، تو این مدت کجا بودی؟! ... دلم خیلی برات تنگ شده بود» !

پانته آ که روی مبل ، کنار مهران لم داده بود پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

«جدا؟! ... (صداش رو بلندتر کرد و گفت :) بی بی می شنوی پسرت چی میگه؟! ... میگه دلش برای من تنگ شده بوده !» !

بی بی که روی نزدیک ترین مبل به من نشسته بود با بی تفاوتی به پسرش نگاه کرد ، انگار که به یه غریبه نگاه میکرد ...

پانته آ آروم از روی میل بلند شد و به آرومی دور پدرش چرخید زد و همون طور که سر تا پای پدرش رو ورنانداز میکرد ، گفت:

«مایه تاسفه ، چون دل من اصلا برای تو تنگ نشده بود» ... !

این واقعا پانته آ بود که همچین حرفی زد؟! ... اون هیچ وقت اینطوری حرف نمیزد ! روی میل جا به جا شدم و به پرپسا که کنارم نشسته بود نگاهی انداختم . صورتش آروم بود ولی مادر پرپسا از عصبانیت قرمز شده بود !!! ... من نه عصبانیم نه آروم ! ... حال خودم رو نمی فهمم...

پدر پانته آ سرش رو تکون داد و به سمت پانته آ برگشت و گفت:

«ببین ... می دونم که اصلا پدر خوبی برات نبودم ... ولی اینم می دونم که تو دختر خوبی برام هستی و می تونی بدی های منو ببخشی! ... خواهش می کنم یه فرصت دیگه بهم بده بذار این دلخوری رو از دلت دربیارم ! می دونم که می تونم دوباره دلتو بدست بیارم فقط یه فرصت کوچولو بهم بده ! خواهش !!! ... دیگه نمی خوام ازت دور بمونم ! می خوام کنارم باشی ...» با التماس به پانته آ خیره شد!

پانته آ لباسو غنچه کرد و حالت صورتش رو طوری عوض کرد که انگار داره فکر میکنه ، بعد از چند لحظه شونه هاشو بالا انداخت و به سمت مهران چرخید و گفت:

«مهران هر چی فکر می کنم معنی کلمه پدر یادم نیماه !!! تو معنیشو می دونی؟! ... به نظرم کلمه اش خیلی آشناست فکر کنم قبلا یه جایی شنیدمش» !

مهران لبخند کجی تحویل پانته آ داد و به من نگاه کرد ! تو نگاهش یه تاسف عمیق نشسته بود ! نگاهم رو به سرعت از رو مهران برداشتم...

پانته آ با جدیت به سمت پدرش برگشت و گفت:

«دیگه اسم پدرو جلوی من نیار ! چون عقم میگیره ... تو برای من فقط یه پدر شناسنامه ای هستی نه چیزی بیشتر ... من دختر تو نیستم ! هیچوقت نبودم ... اینو خیلی دیر فهمیدم» !!!

تو نگاه بی روحش هیچ چیزی نبود ! ... با پریشونی پا رو پا انداختم ...!

پدر پانته آ روی میل نشست و دستی به پیشونیش کشید و آروم گفت:

«چطور می تونی این حرفو بزنی؟! ... من تو رو خیلی دوست دارم ! از جونم بیشتر... ای کاش می تونستی بفهمی» ! پانته آ لبخندی عصبی زد و گفت:

«تا کی می خوای بهم دروغ بگی ؟ ... ! خسته نشدی؟! یه کاری نکن که حالم ازت بهم بخوره ، به اندازه کافی غیر قابل تحمل هستی واسم ! ... تمومش کن ... خسته ام کردی» !

مادر پرپسا پشت چشمی نازک کرد و پوزخندی زد و گفت:

«خوب شد نمردیم و نتیجه ی تربیت بی بی رو دیدیم» !!!

بی بی با خونسردی نگاهی سطحی به عروسش انداخت و گفت:

«چرا سعی نمی کنی اون دهن گشادتو ببندی؟! ... من از نتیجه ی کارم خیلی راضیم ! حرفای اون در مقایسه با توهینی که بهش کردید هیچی نیست» ... !!!

رنگ صورت مادر پرپسا کبود شد !!!!

پدر پانته آ صداس رو با عصبانیت بلند کرد و گفت:

«تمومش کنید ، می خوام تو آرامش با پانی حرف بزنی» !

نگاه آشفته اش رو به پانته آ که با بی رحمی نگاهش میکرد دوخت و گفت:

«...خب ... اگه نمی خواستی منو ببخشی چرا امشب اومدی اینجا؟! !

پانته آ نگاهی به بی بی انداخت و گفت:

«به خاطر بی بی اومدم ! اون بهم اصرار که بیام و حرفامو بزنی ... وگرنه من اصلا دلم نمی خواست هیچ کدوم از شما رو ببینم» !

پدر پانته آ سرش رو پایین انداخت و چشماشو بست و گفت:

«خیلی بی رحمی» !!!
پانته آ با غم به پدرش خیره شد و گفت:
«من بی رحم نیستم !!! ... اما یاد گرفتم که با کسانی که ارزش خوبی من رو نمی دونند ، مثل خودشون رفتار کنم! درس خیلی سختی بود ولی یادش گرفتم» ... !
غم صدش دیوونه ام کرد !
پانته آ نفس لرزانش رو بیرون داد و با نگاه غبار گرفته اش به پریسا نگاه کرد . پریسا هم با آرامش تمام به پانته آ زل زد ، نمی توئم این آرامش رو درک کنم ...
پانته آ با قدم های کوتاهی به پریسا نزدیک شد و رو به روش واستاد و با ملایمت گفت:
«خیلی حرفا رو آماده کرده بودم که بهت بگم ولی الان حتی یه دونه اش رو هم یادم نمیاد ! می دونم که بخاطر من خیلی عذاب کشیدی ... می خوام بابت تمام اون عذاب ها ازت معذرت خواهی کنم ... اینو بدون که از الان به بعد هر کاری که از دستم برمیاد برای خوشبختیت انجام میدم» ...!
نگاهی به من انداخت و گفت:
... «هر کاری» !!!
با تمام وجود سعی کردم به خودم بقبولونم که منظورش اون چیزی که من فکر می کنم نیست ! ولی اصلا معنی این تلاش رو نفهمیدم !
پریسا با حالتی مات به پانته آ خیره شده بود ، هیچ احساسی تو صورتش مشخص نبود ! ... درست عین یه مجسمه !
پانته آ بدون این که نگاهی به من یا خاله اش بندازه از روی مبل پالتوش رو برداشت و پوشید و گفت:
«بریم مهران؟» ...!
چی؟! با اون مرتیکه ی آشغال می خواد بره؟! ...!
مهران ایستاد و گفت:
«بریم !» نگاهی پرمعنا به من انداخت و از سالن بیرون رفت !
پانته آ به بی بی نگاه کرد و گفت:
«بی بی جلوی در منتظرتم» !
بی بی از روی مبل بلند شد و گفت:
«زود آماده میشم و میام» !
پانته آ سرش رو تکیه داد و از سالن بیرون رفت ! نه ... نرو من باید باهات حرف بزنم ! به سرعت از جا بلند شدم ، پریسا با ناراحتی نگاه کرد ! سالن رو با قدم های بلند و محکم پشت سر گذاشتم و وارد باغ شدم.
پانته آ آروم آروم در حالی که خودشو تو پالتوی پوستش جمع کرده بود از من دور میشد ! قلبم بیشتر از هر وقت دیگه ای فشرده شده بود ! دستم رو روی سینه ام گذاشتم و به سمت پانته آ دویدم ! صدای خش خش برگ های خشک زیر پام باعث شد تا پانته آ به سمت برگرده ! رو به روش ایستادم و گفتم:
«پانته آ ... می خوام باهات حرف بزنم» !
چشماتشو با خستگی بست و گفت:
«راجع به چی می خوای حرف بزنی؟» !
زبونم رو روی لبم کشیدم و گفتم:
«راجع به ... راجع به وضعیتمون ، در مورد اون شب» ...
نگاه پانته آ سرد شد ، صدای سردترش رو شنیدم:
«کدوم شب؟» ... !
کدوم شب؟! این حرف یعنی چی؟! ... امکان نداره که متوجه منظورم نشده باشه ! داره منو بازی میده.
لبای خوش ترکیب پانته آ دوباره تکیه خوردند:

«می خوام کارهای طلاق زودتر انجام بشه ... ! کلی کار دارم که بعد از طلاقم می خوام انجام بدم ! من با یه وکیل صحبت کردم ، فردا ، پس فردا باهات تماس میگیره ! ... هر کاری لازمه انجام بده تا زودتر این ماجرا تموم شه» ... !
ماجرا؟! ... اون به زندگی من می گفت ماجرا!!!! چه مسخره!!! ... چقدر راحت از طلاق حرف میزنه...
انگار داره در مورد آب و هوا صحبت میکنه ...
پانته آ روشو برگردوند و همون طور که به راهش ادامه میداد گفت:

«تو دادگاه می بینمت» !

پاهام خشک شدند و به زمین چسبیدند ... ولی نگاهم قدم های پانته آ رو دنبال می کرد.

نمی دونم چقدر گذشت ، اما زمانی به خودم اومدم که جلوی در خونه ، به در تکیه داده بودم و به آسمون خیره شده بودم !
آسمون هیچ چیز تازه ای نداره ، مثل همیشه سیاهه ! دیگه حتی ستاره ها هم خوابیده اند ! یه چیزی کنارم تکون خورد ، به سرعت بهش نگاه کردم . پریسا بود !!! کنارم اومد و به در تکیه داد ، نمی دونم امشب چرا انقدر طولانیه !!!
«یه چیزو میدونی کیارش؟» !

بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

«چیو؟» !

«من از پانته آ متنفرم !!! ... هیچوقت نمی بخشمش» !

نیم نگاهی به پریسا انداختم و گفتم:

«واسه چه کاری باید می بخشیدیش؟! ... اصلا چرا ازش متنفری؟» !

پریسا با صدایی که می لرزید گفت:

«تا امشب ازش متنفر نبودم ! اما یه چیزی فهمیدم که ... پانته آ دفعه ی قبل جسم تو رو مال خودش کرد اما الان ... الان ...
تو عاشقش شدی ! نمی تونم به خاطر دزدیدن قلبت اونو ببخشم» !

با صدای بلند خندیدم ! پریسا چقدر دیوونه است !!! چطور همچین چیز احمقانه ای به ذهنش رسیده؟! نمی تونستم خودمو کنترل کنم شونه هام از شدت خنده می لرزید ! من؟! ... پانته آ؟! ... !

به سختی جلوی خنده ام رو گرفتم و به پریسا که طلبکارانه نگاه میکرد گفتم:

«واقعا که دیوونه ای پریسا» !

پریسا با غم بهم خیره شد و گفت:

..... «ای کاش حرف تو درست بود» !

صاف ایستادم و گفتم:

«حرفم درسته» !

پریسا سرش رو تکون داد و گفت:

«نه!..... تو عاشق پانته آ شدی ... این از همه ی رفتارات مشخصه» !

با بی حوصلگی سرم رو تکون دادم و گفتم:

«کدوم رفتار رو میگی؟» !

«غرورت ... تعصبت ... آشفتگی نسبت به اون»

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

«پریسا تو واقعا خیال بافی» !

«برو فکر کن ... باید عشق پانته آ رو از قلبت بیرون کنی ! تو مال منی ... نه اون ! نمیزارم مال اون بشی ! هیچوقت!!!!
»

اون آرامشی که از اول شب تو چهره ی پریسا میدیدم آرامش نبود ! عصبانیت شدید بود ... الان اینو می فهمم !

پریسا به آرومی داخل خونه برگشت و درو بست!

تمام حرصمو رو پدال گاز ریختم ... پریسا دیوونه شده! نگاهم به چشمای تو آینه افتاد ! خودم رو نشناختم ! من عاشق پانته آ نیستم!!!! نیستم! نیستم! نیستم! ... ! نکنه...

از بس تو اتاقم قدم رو رفتم پاهام درد گرفته ، رو تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم ! من می دونم که عاشق پانته آ نیستم ، ولی چرا روح این موضوع رو تایید نمی کنه؟! ... یعنی من عاشقت شدم؟! ... روی تخت دراز کشیدم . اشک از گوشه ی چشمم روی رو تختی چکید ! با تعجب رد پای اشکم رو پاک کردم ! حالا معنی بغضم رو می فهمم ... من عاشق شدم !

دنیا داره دور سرم می چرخه ، گیج گیجم ! چرا انقدر دیر؟! ... چرا الان باید بفهمم؟! ... چطور تونستم خودمو به خریب بزنم؟! ... من عاشق پانته آ شدم بدون این که خودم بفهمم ! از کی عاشقتم؟! ... چه دنیای عجیب و غریبیه ! ... امشب فقط تنهایی رو دارم و همین امشب هم دارم عشق رو می فهمم ! دوست دارم تو خاطراتم غرق بشم تا سهم خودمو از این عشق پیدا کنم ! دوست دارم به روزایی برگردم که هنوز می تونستم تو چشمای براق اون نگاه کنم ! همیشه فکر می کردم عاقلم اما الان ... من واقعا دیوونه بودم ! چطور تونستم جاذبه ی اون برای خودمو نادیده بگیرم؟! ... قلب کوچولوی مهربونش رو تیکه تیکه کردم و به اشکاش خندیدم ! حال از خودم بهم می خوره . چرا عشق رو نشناختم؟! من قبلا عشق رو تجربه کرده بودم پس چرا نتونستم رو احساسم اسم بزارم؟! چرا؟! پس احساسی که به پریسا دارم چیه؟! ... عشق یا سایه ی عشق؟! ... کدوم؟! نگاهی به باند سفید دستم انداختم ، نمی دونم باید چی کار کنم !

بالش رو محکم روی سرم فشار دادم و چشمامو بستم . قلبم با اضطراب دست و پنجه نرم می کنه . به پانته آ چی باید بگم؟! اصلا نمی دونم ! حتی فکر کردن به این مساله هم مغزمو داغون میکنه ! اصلا آسون نیست که یه شبه بخوای دوباره خودتو بشناسی ، شبیه شنکجه است یا شایدم بدتر از اون ... چون هر چی بیشتر سعی می کنی کمتر نتیجه می گیری ! احساسات پیچیده تر از اونین که به نظر میان ! احساس بدی دارم ، یه چیزی تو وجودم هست که میگه احساسات بدتری رو هم تجربه می کنم ! من می خوام با پانته آ باشم این تنها چیزیه که می تونم بین خواسته های در هم و بر هم خودم تشخیص بدم ولی ... پانته آ می تونه دوباره منو قبول کنه؟! بیخشه و پیشم بمونه؟! ... فکر نکنم ... آه لعنتی ... روی تخت نشستم و بالش رو با عصبانیت گوشه ی اتاق پرت کردم ! من چه فکری با خودم کردم؟! از رفتارای سرد و رسمیش معلومه که حالش ازم بهم می خوره ! هر کسی هم که جای اون بود از من متنفر می شد ... این فکر یکم بیشتر از اون چیزی که انتظارش رو داشتم ناراحت کرد ، نه ... ناراحتی کلمه ی خوبی برای حال خرابم نیست ... دیوونگی کلمه ی بهتریه ! ... دیگه نمی خوام به هیچی فکر کنم ! ... قرار نبود که عاشق بشم ، قرار نبود ...

کاغذ زیر دستم از شکلاهی بی معنی پر شده اما هنوز خودکار رو به تن سیاهش می کشم . خیلی خوبه که شاهین رفته گمرک ، آگه الان اینجا بود مغزمو با سوالاتش و لاش میکرده ، گوشه ی تو جیب کتم لرزید ، درآوردمش و به صفحه اش نگاه کردم ، ... شماره نا آشنا بود ...

«بله ..؟!»

صدای یه زن جوون رو شنیدم :

«سلام ... آقای کاویانی؟!»

خودکارو لای انگشتم تاب دادم و گفتم :

بفرمایید ، خودم هستم «!

«من غفاری هستم وکیل خانم پانته آ آذین مهر «.

خودکار از لای انگشتم سر خورد و با صدای ریزی زیر میز افتاد . با نگاه ماتم مسیر خودکار رو دنبال کردم .» می

خواستم امروز مزاحمتون بشم تا در مورد شرایط طلاق خانم آذین مهر « ...

تماس رو قطع کردم و گوشه ی روی میز انداختم ، ... وکیل؟! ... نمی خوام دوباره صدای اون زنو بشنوم! ... هه ! می

خواد در مورد شرایط طلاق حرف بزنه؟! ... من پانته آ رو طلاق نمیدم ... به هیچ قیمتی این کارو نمی کنم ! من تازه

فهمیدم که چقدر دوستش دارم اون وقت اوننفسم رو بیرون دادم و چشمامو بستم . باید به پانته آ بگم که چقدر دوش

دارم ، باید بگم ... اون باید برگرده پیشم ... اون مال منه !

شاهین لیست داروها رو جلوم گذاشت و گفت :

«اینا قراره سری بعد برسند ، ببین کامله؟!»

نگاهی به لیست انداختم و گفتم :
«قیمتا چند درصد بیشتر شده ؟ » !
«هفت درصد » !
نگاهی دوباره به لیست انداختم و گفتم :
«اصلا نمی صرفه ، اینجوری خیلی ضرر می کنیم ... باید باهاشون صحبت کنم » !
شاهین روی مبل رو به روییم لم داد و گفت :
«کیارش سودمون خیلی عالییه » !
«نه به اون اندازه ای که من می خوام » !
شاهین ابروهاشو بالا انداخت و گفت :
«تو همیشه دنبال سود بیشتری ! فکر کنم از این نظر به پدرت رفتی » !
تلفن زنگ خورد ، گوشی رو برداشتم و صدای منشی رو شنیدم :
«آقای مهندس یه خانومی به اسم غفاری اومدند و میگن که یه کار خیلی مهم با شما دارند . اجازه میدین بیان داخل ؟ » !
نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم و گفتم :
«نخیر ، الان جلسه دارم ! بگید فعلا تشریفشون رو ببرند » !
شاهین در حالی که از جاش بلند میشد گفت :
«من کارم تموم شده ها ! آگه سرت شلوغه من برم » !
با تحکم گفتم :
«بتمرگ سر جات » !
شاهین دستاشو به علامت تسلیم بالا برد و گفت :
«خب بابا ، چه خبره ؟ » !
منشی گفت :
«بگم کی بیان ؟ » !
دلیم می خواست بگم بره به جهنم !
«نمی دونم فعلا که سرم خیلی شلوغه » !
یه دختر جوون بی اجازه و به سرعت وارد اتاق شد ، لابد همونیه که الان ذکر خیرش بود !
گوشی تلفن رو به آرومی روی دستگاه گذاشتم و طلبکارانه به دختر خیره شدم .
منشی با دستپاچگی و به سرعت وارد اتاق شد و رو به دختر کرد و گفت :
«خانم مگه بهترتون نگفتم که آقای مهندس امروز شما رو نمی بینند؟! ... بفرمایید بیرون » !
از رفتارش تعجب نمی کنم ! وکیلا معمولا به حرف هیچ کس گوش نمی کنند اونا فقط به هدفشون فکر می کنند ! شاهین با کنجکاوی به من نگاه می کرد ، خانم غفاری رو به من گفت :
آقای کاویانی باید با شما صحبت کنم ... خواهش می کنم » !
مثل این که دیگه نمی تونم بیچونم !
به منشی گفتم :
«مساله ای نیست ... ! لطفا به آقا رحمت بگید دو تا قهوه بیاره » !
منشی نگاهی به خانم غفاری انداخت و گفت :
«چشم ، حتما » !
و از اتاق بیرون رفت . با دست به مبل اشاره کردم و به خانم غفاری گفتم :
«بفرمایید بشینید » !
لبخندی زد و روی مبل نشست و نگاهی به شاهین انداخت . سرفه ی کوچیکی کردم و گفتم :
«بیخشید ، مهندس جاوید فعلا می تونید تشریف ببرید ، بعدا جلسه رو تموم می کنیم » !

شاهین با نارضایتی نگاهی به من انداخت و از جا بلند شد و گفت :

«پس تا بعد !»

سری تگون دادم ، شاهین از اتاق بیرون رفت . به دختری که رو به روم نشسته بود نگاه کردم ، براندازم میکرد . می تونستم

تو چشمش رنگ تحسین رو ببینم . نگاهمو به زیر انداختم و گفتم :

«من خیلی وقتم کمه ، لطفا زودتر بریم سر اصل مطلب !»

در کیفش رو باز کرد و گفت :

«چشم ... موکل من خانم آذین مهر رضایت خودشون رو به طلاق توافقی اعلام کردند و از من خواستند که برای تکمیل ...»

»

دستم رو به علامت سکوت بالا بردم .

غفاری ساکت شد و من با لحن آرومی گفتم :

«خانم ، متاسفم که وسط حرفاتون می پرم بهتره همین اول یه چیزی رو روشن کنم ، من همسر رو طلاق نمیدم !

توافقی در کار نیست !»

ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

«یعنی چی؟! پانته آگفتش شما با طلاق موافقید !»

چه خودمونی!!! پانته آ!!!

تقه ای به در اتاق خورد . پا رو پا انداختم و گفتم :

«بفرمایید !»

آقا رحمت با سینی قهوه وارد شد ، قهوه ها رو جلومون گذاشت و بیرون رفت .

فنجون رو به لبم نزدیک کردم و گفتم :

«شما از دوستای پانته آ هستید ؟ !»

همون طور که تو قهوه اش شکر می ریخت گفت :

«بله ، از دوران دبیرستان با هم دوست هستیم ! اما خیلی با هم صمیمی نیستیم اممم ... پس شما با طلاق مخالفید ؟ !»

سرمو تگون دادم و گفتم :

«بله ، من قبلا موافق بودم ولی ... الان نه !»

صاف نشست و گفت :

«می تونم بیرسم چی باعث شد نظرتون رو عوض کنید ؟ !»

لبخند محوی زدم و گفتم :

«یه چیز خیلی مهم در مورد خودم فهمیدم !»

خانم غفاری با گیجی سری تگون داد و گفت :

«خب ... چی فهمیدید ؟ !»

دیگه داره فوضولی میکنه !!!

جوابش رو ندادم ، نفس عمیقی کشید و گفت :

«شما دارید کار منو سخت می کنید ! ... !»

لبخندی زدم و گفتم :

«من کار شما رو سخت نمی کنم ... غیر ممکن می کنم !»

غفاری چشماشو باریک کرد و با حرص نگاهی به من انداخت !

فنجونش رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد و گفت :

«باید با پانته آ صحبت کنم و بگم که شما چه نظری دارید ... مطمئنا از شنیدن نظر شما خوشحال نمیشه !»

آره ، خوشحال نمیشه ... اینو منم می دونم !

از جام بلند شدم و گفتم :

«بیخشد که نمی توئم بگم از دیدنتون خوشحال شدم ، زیاد از دروغ خوشم نیماذ » !
به چشمام خیره شد و گفت :

«می توئم دلیل حرفتونو درک کنم » !

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

«خیلی خوبه » !

«فعلا خداحافظ » !

«خداحافظ » !

به آرومی از اتاق بیرون رفت ، دوباره روی صندلی نشستم و دستی به صورتم کشیدم ، اولین قدمو برداشتم باید منتظر عکس العمل پانته آ باشم !

دیگه حوصله ی موندن ندارم ، می خوام برم با پانته آ صحبت کنم . کمدم رو قفل کردم و از اتاق بیرون اومدم ! در اتاق شاهین یه کم باز بود ، وقتی داشتم از کنار اتاقش رد می شدم صدای عصبانی و آروم شاهین توجهم رو جلب کرد .

«مگه بهت نگفتم که دیگه دور و بر اون پیدات نشه؟! ... چند دفعه باید یه حرفو تکرار کنم ؟ » !
صدای یه مرد جوون به گوشم رسید :

«شاهین انقدر به من امر و نهی نکن ، من هر کاری دلم بخواد می کنم ، تو هم در اون حدی نیستی که بتونی جلوی منو بگیری » !

شاهین پوزخندی زد و گفت :

«مطمئنی؟! ... بدبخت تو مثل یه انگل به من چسبیدی ، بدون من یه روزم دووم نمیاری ، بهتره پا رو دم من نزاری ! چون اون موقع یه پول سیاه هم خرجت نمی کنم ، می دونی که باهات شوخی ندارم » !!!

صدای قدم های عصبی کسی رو شنیدم ، نگاهم به منشی افتاد که با تعجب به من نگاه می کرد ، اخمی که بهش کردم باعث شد تا سرش رو پایین بندازه !

«شاهین ... من نمی فهمم اون دختر چه جذابیتی برای تو داره ، اصلا تو رو نمی فهمم ! اما اون دختر زندگی رو واسه من جهنم کرده ... صورتمو نگا!! داغون شده » ...

کدوم دختر ؟!

شاهین گفت :

«این مشکل تو! نه من ! هر کی خریزه می خوره پای لرزشم میشینه ! ... می خواستی دنبال این جور کارا نری ! مگه من به تو گفتم که نصفه شب بری خونه ی مردم ؟ » !

«!؟! اینجور یاس؟! ... خیلی دلم می خواد بدونم وقتی دوست عزیزت می فهمه که تو داری با زندگی چی کار می کنی چه واکنشی نشون میدی ... !!! شاید یه موقع برم پیشش و سفره ی دلم رو باهاتش باز کنم » !

موضوع چیه؟! شاهین داره چی کار می کنه؟! ... کاش یه کم واضح تر حرف میزدند!
شاهین گفت :

«به خدا قسم اگه این کارو بکنی زنده ات نمیزارم ، تیکه تیکه ات می کنم آشغال » !!!

«داداش حرص نخور اصلا فکر نمی کردم انقدر ازش بترسی ! فرض کن اگه بفهمه چه عکس العملی نشون میدی ... اون موقع اصلا دلم نمی خواد جای تو باشم » !!!

صدای شاهین یه مقدار بالاتر رفت :

«خفه شو ، چقدر می خوای که از زندگی گمشو ؟ » !

«امممم ... فعلا دقیق حساب کتاب نکردم اما علی الحساب اون سی تایی که ازت خواستم رو بریز تو حسابم ... منم خرج دارم » ... !!!

«خیله خب برو گمشو » !!!

صدای خنده ی مرد جوون بلند شد .

«باشه برادر عزیزم ، فعلا رف رحمت می کنم » !

سریع از در فاصله گرفتم و به سمت اتاقم به راه افتادم و یه جوری وانمود کردم که انگار تازه از اتاقم دارم میام بیرون ، منشی با بهت به من خیره شده بود . در اتاق شاهین کاملا باز شد و مرد جوون و قد بلندی از اتاق بیرون اومد ، به زحمت لبخندی رو صورتم نشوندم و به سمتش رفتم . پشتش به من بود و من رو نمی دید ، خیلی دلم می خواست صورتش رو ببینم . دستم رو روی دوشش گذاشتم . با تعجب به سمت من برگشت .

اولین چیزی که دیدم وحشت چشماش بود اما کم کم نگاهم به سمت زخم بزرگ صورتش کشیده شد . آگه زخم صورتش رو ندیده می گرفتم می تونستم شباهت زیادش به صورت شاهین رو ببینم ! به زحمت لبم رو تکون دادم و گفتم :
«سلام» !!!

سرش رو پایین انداخت و گفت :

«س..سلام» !

خیلی دستپاچه شده بود . دستم رو از روی شونه اش برداشتم و گفتم :

.... «شاهین تو اتاقه ؟» !

همون جور که عقب عقب می رفت گفت :

«آره ، ... تو اتاقه ، من باید برم» !

با تعجب بهش نگاه کردم ، با گیجی از دفتر بیرون رفت .

وارد اتاق شاهین شدم ، سرشو گذاشته بود رو میز و با پاش رو زمین ضرب گرفته بود ! عصبانیت از تمام حرکاتش مشخص بود .

«شاهین ؟» !

به سرعت سرشو از رو میز بلند کرد و برای یه لحظه مات نگام کرد !

دستی به گردنم کشیدم و گفتم :

«مهمون داشتی ؟» !

به زحمت لبخندی زد و گفت :

.... «شایان بود ، برادرم ! تو دیدیش ؟» !

سرمو تکون دادم و گفتم :

«آره صورتش ... ؟» !

.... «تو یه تصادف اینجوری شد» !

تصادف؟! چرا دروغ میگه ؟! !

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

«من دارم میرم ، اومدم بهت بگم که حواست به کارا باشه» !

رو صندلی جا به جا شد و گفت :

«باشه ، خیالت راحت ... حواسم به همه چی هست» !

..... «فعلا» !

از اتاق بیرون اومدم و درو بستم ، یه عالمه سوال تو ذهنمه؟! اون دختره کیه؟! ... شاهین از کدوم دوستش حساب می بره

؟! ... اصلا واسه چی به برادرش باج میده ؟!

به سمت میز منشی به راه افتادم ، منشی هنوزم زیر زیرکی به من نگاه می کرد . دستمو رو میز گذاشتم و یه کم خم شدم و گفتم :

«خانم سمائی ، شما می دونید که من می خوام یه سری تغییرات تو شرکت بدم» !

نگاهی گذرا به من انداخت و گفت :

«بله آقای مهندس ، می دونم» !

«بهبونه ای دستم ندید که شما رو هم جزء این تغییرات قرار بدم» !

با بهت نگاهم کرد!

نیشخندی زدم و گفتم:

«متوجه منظورم که میشیید؟»!

سرش رو پایین انداخت و گفت:

«بله، من چیزی ندیدم!»!

صاف ایستادم و گفتم:

«عالیه!»!

می خوام برم با پانته آ صحبت کنم ... ولی شاید بهتر باشه که صبر کنم تا وکیلش خبرا رو بهش بده بعدا من برم پیشش! رفته خون و دوش گرفتم، تموم ذهنم پر از حرفاییه که امروز شنیدم، نمی دونم چرا انقدر این موضوع برام مهمه! احساس نا امنی می کنم! موهامو شسوار کشیدم و لباسایی که دوست داشتم رو پوشیدم! جلوی آینه واستادم و به خودم نگاه کردم، خیلی شیک و جذابم ... با خود شیفتگی لبخندی میزنم و از جلوی آینه کنار میرم! می خوام دکوراسیون خون رو تغییر بدم ... شاید خون رو عوض کنم!!!

صدای زنگ در بلند شد، با قدم های محکم به سمت در به راه افتادم و درو باز کردم،

پانته آ با عصبانیت پشت در ایستاده بود، نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم بالاخره اومد!

دستم شروع به لرزیدن کرد. لبخندی زدم و گفتم:

... «سلام»!!!

با عصبانیت بهم نگاه کرد. صورتش واقعا بانمک بود! بدون این که جواب سلام رو بده وارد خون شد و پشت سرم ایستاد. می تونستم سنگینی نگاهش رو روم احساس کنم و صدای نفسای سریعشو بشنوم. آب دهنم رو قورت دادم و چشمامو برای یه لحظه بستم. آروم درو بستم و به سمت پانته آ برگشتم. دست به سینه ایستاده بود و بهم نگاه می کرد عین یه بت خوشگل ... اعتماد به نفسمو تو صدام جمع کردم و گفتم:

«از قدیم گفتن جواب سلام واجبه!»!

«این مسخره بازیا چیه که درمیاری؟» ...!

صداش محکم بود. ابرو هامو بالا انداختم و همون طور که دورش می گشتم و به اندام ظریفش نگاه می کردم، گفتم:

... «کدوم مسخره بازی؟»!

پانته آ که از حرکت به دور خودش عصبانی شده بود، روشو به سمتم کرد و گفت:

«دلم می خواد بگی همه ی اون حرفایی که امروز از زبون وکیلتم شنیدم، دروغه! ... یه دروغ بزرگ، یه شوخی مسخره ...!»

گونه هاش از شدت عصبانیت گل انداخته!

بهش نزدیک شدم و گفتم:

«متأسفم اما اون حرفا دروغ نبودند اصلا هم قصد ندارم سر به سر تو بزارم ... من فقط حرف دلمو گفتم».

پانته آ لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

«این بازیا رو تموم کن چقدر می خواد عذابم بدی؟! ... دلم نمی خواد دیگه چشمم به تو بیفته! اینو بفهم!»!

لبخند محوی زدم و گفتم:

«پانته آ تو مجبوری تا آخرین روز زندگیم کنار من بمونی و بهم نگاه کنی چون من هیچ وقت طلاقتم نمیدم! ... من ... من ...»

...»

دلم لرزید، چشمامو بستم و گفتم:

«من دوست دارم!»

صدای نفسای پانته آ قطع شد گرمی یه سیلی محکم رو روی صورتم احساس کردم، صدای اون سیلی سکوت خون رو شکست! آروم چشمامو باز کردم و به چشمای غبار گرفته ی پانته آ خیره شدم.

«دهنتو ببند تو یه دروغ گوی عوضی هستی!!! اصلا نمی فهمم واسه چی داری این بازیا رو در میاری، علاقه ای هم

ندارم که تو بازی تو شرکت کنم ، خجالت نمی کشی؟! ... تو لیاقت هیچی رو نداری ... تو لیاقت عشق خواهرم رو نداری حالم ازت بهم می خوره» !
با عصبانیت بازو شو گرفتم و تکونش دادم و گفتم:
«ولی من دوست دارم می خوام باور کن می خوام باور نکن دوست دارم برام اصلا مهم نیست که تو ازم متنفری ... همش تقصیر توا ... تو منو عاشق خودت کردی ، اومدی تو زندگیم همه چیزو عوض کردی ، منو دیوونه کردی و رفتی ... من احمق نفهمیدم که عاشق توام اما الان کاملا احساسو میشناسم ، هیچوقت ازت جدا نمیشم ... باید با من بمونی» !!!
دستمو پس زد و گفت:
«ولی من دیگه به تو حسی ندارم ... دلم نمی خواد با تو باشم ... یه وقتی تنها آرزوم داشتن تو بود اما الان دیگه تو رو نمی خوام»
با عصبانیت پوزخندی زدم و گفتم:
«مجبوری بخوای ... باید بخوای» !!!
خندید و گفت:
«عشق تو واقعی نیست ، تو هنوز معنی عشقو نمی دونی ! ... احساست خیلی خودخواهانه است» .
چطور می تونه عشق منو ، مهم ترین قسمت زندگی منو زیر سوال بیره؟!
سعی کردم آروم باشم ، الان وقت داد و بیداد نیست!
«پانته آ من می دونم که اشتباهای زیادی کردم ، می دونم که خیلی ناراحتت کردم ، دلتو شکستم ، غرورتو زیر پاهام له کردم ولی الان پشیمونم ... ازت خواهش می کنم یه فرصت دیگه به خودمون بده ... با من بمون» !
پانته آ دستی به پیشونیش کشید و گفت:
«تو داری منو دست میندازی !!! ... هیچ کدوم از حرفاتو باور نمی کنم» !
«پانته آ من واقعا از رفتارم پشیمونم» !
با ناراحتی نگاهی به من انداخت و گفت:
«فکر می کنی پشیمونی تو کافیه؟! ... واقعا این طوری فکر می کنی؟! می دونی من کنار تو چقدر عذاب کشیدم؟! ... می دونی چقدر غصه خوردم و گریه کردم؟ ... همه ی اینا به خاطر تو بود ... الان با کمال پرویی رو به روم و ایسادی و میگی دوسم داری ... اگه یه ذره ... فقط یه ذره به من احترام میزاری دیگه این بحث مسخره رو ادامه نده» !
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
«پانته آ خواهش میکنم ... منو ببخش !!! هر کاری که تو بگی انجام میدم تا بهت ثابت کنم که دوست دارم ، تو فقط بگو چی کار کنم تا یه فرصت دیگه بهم بدی» !
با امیدواری بهش خیره شدم ، نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:
«طلاقم بده می خوام این فرصتو به کس دیگه ای بدم» !
چی؟! ... گفتم:
«کس دیگه؟! ... اصلا معنی حرفتو می فهمی؟!» !
با گستاخی تو چشمام نگاه کرد و گفت:
«من می خوام با کس دیگه ای ازدواج کنم و از ایران برم ... تو فقط داری وقت منو تلف می کنی» !
این حرف نمی تونه واقعیت داشته باشه !!! تمام وجودم تو آتیش می سوخت ، رگ گردنم به شدت میزد ، سینه ام تیر کشید و بدنم از شدت عصبانیت به لرزه افتاد . به پانته آ نزدیک شدم و چونه شو تو دستم گرفتم ، گفتم:
«پانته آ تو مال منی ، اگه هر کثافتی جرات کنه و بخواد بهت نزدیک بشه می کشمش . تیکه تیکه اش می کنم» ...
پانته آ با ترس قدمی به عقب برداشت.

بازو شو خیلی سریع کشیدم ، تعادلش رو از دست داد و تو بغلم افتاد . یه دستم رو دور کمرش حلقه کردم و با اون یکی دستم

شالش رو برداشتم و به موهای بلندش چنگ انداختم ، لیم رو روی لبش گذاشتم و با بی صبری مشغول مزه کردن لباش شدم . پانته آ با بی قراری سعی کرد خودشو عقب بکشه . واقعا فکر می کرد که می تونه جلوی منو بگیره؟! به سینه ام مشت زد . حلقه ی دستام رو محکم تر کردم و بیشتر به خودم فشردمش و به کارم ادامه دادم . طعم لباش آروم می کنه . پانته آ کم کم خسته شد و دست از تلاش برداشت . خیلی طول کشید تا آروم بشم ، تمام این مدت حتی برای یه لحظه ی کوتاه هم لیم رو از رو لبش برنداشتمبالاخره نوک زبونم رو روی لباش کشیدم و با اکراه یه کم فاصله گرفتم . پیشونیم رو روی سرش گذاشتم و مشغول بو کردن موهاش شدم . بدنش زیر دستام می لرزید و نفسای تند و بریده بریده اش به گردنم می خورد ... قلب من آروم شده بود . آهسته بغل گوشش زمزمه کردم:

.... «دوست دارم» !

شونه هاش لرزید ، با تعجب ازش فاصله گرفتم و بهش نگاه کردم ، چونه اش می لرزید و اشک روی صورتش خط انداخته بود.

«چی شده؟» !

«تو یه وحشی عوضی خودخواه هستی ، ولم کن» !

لبخندی زدم و گفتم:

«همه ی وجود تو مال منه ، لبای تو حق منه و هر وقت که دلم بخواد می بوسمشون و هیچ احدالناسی هم نمی تونه جلوی منو بگیره» !

دوباره خم شدم و خیلی محکم لباشو بوسیدم ، لگد محکمی به پام زد و گفت:

«ولم کن آشغال» !

با صدای بلند خندیدم و ازش فاصله گرفتم . موهاش خیلی آشفته شده بود و گونه هاش سرخ شده بود ! بهش چشمک زدم ، چشم غره ای به من رفت و اشکاش رو پاک کرد ، وقتی عصبانیه شبیه یه بچه گریه است که فکر می کنه پلنگه ! خیلی دوسش دارم !!! حتی نمی تونم خودمو بدون اون تصور کنم ، حاضریم همه ی زندگیمو بدم تا کنار اون نفس بکشم . یقه مو صاف کردم و گفتم:

«خوشت اومد؟» !

با حرص نگام کرد و همون طور که موهاشو جمع می کرد گفت:

«ازت متنفرم» !!!

لبخندی زدم و گفتم:

«شاید باید ببرمت تو اتاقم و یادت بدم که چطوری دوسم داشته باشی ! اون طوری حتما عصبانیتت رو فراموش می کنی ! ... دو هفته بهت وقت میدم ... خودت باید تو این دو هفته برگردی خونه وگرنه به زور برت می گردونم» ! شالش رو از روی زمین برداشت و رو سرش گذاشت و گفت:

«تو خواب ببینی که من دوباره تو رو قبول کنم» !

سرم رو تکون دادم و گفتم:

«حالا می بینیم» !

رفت !!!

وقتی التماس جواب نمیده باید با زور کارمو جلو ببرم ! من تسلیم نمیشم ! اون بالاخره میفهمه که من واقعا دوسش دارم!

مادرم رو به روم نشست و با هیجان گفت:
«واقعا؟! یعنی تو و پانته آ دیگه نمی خواید از هم جدا شید؟» !
لبخندی زدم و گفتم:
«نه!!! خب ... پانته آ هنوز منو قبول نکرده ولی مطمئنم که می تونه منو ببخشه! اون خیلی از من دلخوره!» !
همونطور که میوه پوست می کند ، گفت:
«خب حق داره ، تمام سعیتو کن که دوباره دلشو بدست بیاری !!! ... احساستو بهش نشون بده ، بذار کم کم بهت اعتماد کنه ، زیاده روی نکن و بهش فشار نیار» !
اگه بفهمه من چی کار کردم ، چی میگه؟!
پا رو پا انداختم و سرم رو بالا گرفتم . کیانا از پله ها پایین می اومد . مادرم با خوشحالی گفت:
«کیانا بیا یه خبر خوب برات دارم» !
کیانا کنارم نشست ، گونه مو بوسید و لبخند بزرگی زد و گفت:
«چه خیری؟» ...
«کیارش خودت بهش بگو» !!!
لبخندی زدم و گفتم:
«من دیگه نمی خوام از پانته آ جدا شم» !!!
لبخند کیانا محو شد.
«داداش ... تو ... تو پرپرسا رو نمی خوای؟» !
دستی به موهایم کشیدم و گفتم:
«... نه ، کیانا» ...
دستمو پس زد و از جا بلند شد و فریاد زد:
«چرا؟؟؟» !!!
مامان با عصبانیت گفت:
«کیانا» !!!
کیانا با ناراحتی نگاهشو از من گرفت و به سمت اتاقش دوید.
مامان داشت از جاش بلند میشد که گفتم:
«مامان بزار من باهات صحبت کنم» !!!
با نگرانی نگام کرد.
دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:
«فقط می خوام باهات حرف بزنم ، مطمئنم اون درکم می کنه» !
از جام بلند شدم و به سمت اتاق کیانا راه افتادم ، دستگیره رو پیچوندم ، در قفل بود.
«کیانا؟» ... !
.....
«کیانا درو باز کن ، می خوام باهات حرف بزنم» !
.....
«کیانا؟! خواهش میکنم درو باز کن» !
در باز نشد.
«نمی دونستم احساس من از نظرت انقدر بی ارزشه ، فکر می کردم با خوشحالی من خوشحال میشی اما الان می بینم که

بر عکسه ... باشه ، دیگه مزاحمت نمیشم خداحافظ!!!
با قدم های بلند از در فاصله گرفتم ، صدای چرخیدن کلید رو شنیدم اما به راهم ادامه دادم.
.... «کیارش؟! ... داداشی؟!» !

به سمت کیانا برگشتم . کم کم بهم نزدیک شد و سرشو پایین انداخت.
«به من نگاه کن» !

سرش رو بالا گرفت اما به من نگاه نکرد . دستمو رو شونه ی ظریفش گذاشتم و گفتم:

«کیانا؟! ... هر چی می خوای بهم بگو» !

زبوتش رو روی لبش کشید و گفت:

«تو خیلی بدجنسی ! خیلی بدی» !

لبخند زدم و گفتم:

«ادامه بده» !

«تو به پریسا ظلم می کنی» ... !

«فکر می کنی اگه باهات بمونم ولی فکرم پیش خواهرش باشه ، بهش ظلم نمی کنم؟! ... فکر میکنی اینجوری خوشبخت

میشه؟! ... می دونم الان ازم متنفر میشه ولی بعدها ازم تشکر میکنه که باهات نمودم اون دوستته ، حق داری که ازم

عصبانی باشی ولی سعی کن درکم کنی» !

«ولی تو که خیلی دوش داشتی» !

..... «احساسم واقعی نبود» !!!

کیانا همون طور که با موهایش ور می رفت گفت:

«داداش تو واقعا پانته آ رو دوست داری؟!» !

لبخندی زدم و گفتم:

«آره ، من عاشقشم» !

کیانا زیر لب گفت:

«خوش به حالش» !

تو بغلم گرفتمش و گفتم:

«خوشگل خانوم تو رو هم دوست دارم» ...

کیانا لبخند مهربونی زد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

داشتم موهای کیانا رو نوازش می کردم که یهو با هیجان از من فاصله گرفت و گفت : «کیا می خوام یه خبر داغ بهت بدم ، هنوز هیچکس ازش خبر نداره» ! ابرو هامو بالا انداختم و گفتم : «راجع به کیه؟!» ! «کیانا خندید و گفت : «نسرین» !! با تعجب گفتم : «نسرین؟!» ! «لبخندی زد و گفت : «قراره نامزد کنه! ... ده روز دیگه جشن می گیرند» ! چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
! نسرین داره نامزد می کنه ؟ به سرعت پرسیدم : «با کی؟!» ! «کیانا چشمکی زد و گفت : «این یکی رو بهت نمیگم ... می خوام سورپرایز شی» ! «به اندازه ی کافی سورپرایز شدم» ! «بگو دیگه ! اذیت نکن» . نه ! نمیگم» ! «می شناسمش؟!» ! «کیانا سری تکون داد و گفت : «آره» ! «ما تو فامیل دیوونه ای که وضعش انقدر خراب باشه نداریم ، حتما غریبه اس ...! بیچاره نمی دونه که داره خودشو تو چه قناتی میندازه» !!! «کیانا با صدای بلند خندید و گفت : «اگه نسرین بفهمه که اینجوری پشت سرش غیبت میکنی زنده ات نمیزاره» ! «لبخندی زدم و گفتم : «اون عین این طوطیای برزیلیه ! یه بند داره جیغ جیغ میکنه ! خیلی دلم می خواد حرصش بدم» ! «خب ... نسرین واقعا دختر خوبیه ! فقط ... با هر کسی نمی تونه بجوشه ! اونم به خاطر اخلاقای خاصیه که داره ... یا خیلی احساسی عمل می کنه یا خیلی منطقی ، حد وسط نداره ... این موضوع به تربیتش برمیگرده چون عمه ام یه زن احساساتی و شوهر عمه ام یه مرد کاملا منطقی ، نسرین هم اینجوری بار

اومد دیگه ! ... چی کار میشه کرد ؟ ****پریسا با بی قراری روی صندلی جا به جا شد و منتظر بهم نگاه کرد . نمی دونم حرفمو از کجا باید شروع کنم ! چقدر از این وضعیت بدم میاد ! گارسون سر میزمون اومد و گفت : « سلام ، خوش اومدید چی میل می کنید ؟ » «نگاهی بهش انداختم و گفتم : « نسکافه و کیک شکلاتی » ! تو دفترچه اش نوشت و از پریسا پرسید : « شما ؟ » ! پریسا بدون این که نگاهشو ازم برداره گفت : « آب » ! گارسون سری تکون داد و گفت : « با اجازه » ! دور شد . پریسا گفت : « من منتظرم ... می خوام حرفاتو بشنوم » ! من باید این کارو انجام بدم ... من نمی تونم با پریسا بمونم ... نمی تونم ... باید بهش بگم که رو من حساب باز نکنه ! دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم : « پری ... وقتی با تو آشنا شدم ، به حس خیلی خوبی رو تو زندگی تجربه کردم ... اولین دختری بودی که برام مهم شد ... اولین دختری بودی که بهش فکر می کردم ، تو باعث شدی من احساس جدیدی داشته باشم ، وقتی تو رو از دست دادم ... وقتی خواهرت وارد زندگیم شد ... داغون بودم !!! من هیچ وقت به ازدواج اجباری رو برای خودم تصور نکرده بودم ، از دواجی که ابروم پاش بود ... »

نگاهی به پریسا انداختم ، با اشتیاق به حرفام گوش میداد . منتظر موندم تا گارسون که سفارش رو آورده بود بره ... ! من از دواج کردم ، واقعا عصبانی بودم ... از سر درموندگی با پانته آ بدرفتاری می کردم ... نمی تونستم تحملش کنم ... دلم می خواست همون جوری که خودم عذاب می کشیدم عذابش بدم ... فکر می کردم همه چیز تقصیر اونه ! تو دادگاه من اون به مجرم بود « ... چطور همچین فکری می کردم ؟ » « من هیچ شناختی از پانته آ نداشتم ... اون خیلی آروم بود اما اگه می خواست می تونست خیلی هم سرکش باشه ... کم کم شناختمش ! دیگه نمی تونستم ازش متنفر باشم ... حرکاتش برام خیلی جذاب بود ! ... پریسا من نفهمیدم ... واقعا نفهمیدم که از کی ... گرفتارش شدم ! پری اون به من گفت دوسم داره ... وقتی اینو گفت نزدیک بود سکنه کنم ... قلبم لرزید اما با هزار بیدختی این لرزشو پس زدم ... به خودم می گفتم که من فقط بهش عادت کردم و هیچ احساس دیگه ای بهش ندارم ... من اونو ندیدم « ! پریسا به کم آب خورد و گفت ... : « خب ؟ » با مکث گفتم : « چند روز رفته بود مسافرت ... انگار تو خونه به چیزی کم بود ... به چیزی رو گم کرده بودم ... نمی خواستم اعتراف کنم که دلم برای اون تنگ شده ... وقتی برگشت مجبور شدم به این دلتنگی اعتراف کنم ... من باهاش بودم ، کاملا می دونستم که دارم چی کار می کنم ، ولی ... من دلم می خواست ... می خواستم « ... بیهوده دیگه ... نمی خوام دیگه بشنوم « ! سرشو بین دستاش گرفته بود ! تکیه دادم و گفتم : « باید همه ی حرفامو بشنوی ! ... باید همه چیزو بدونی « ! پریسا با عصبانیت نگام کرد و گفت : « نمی خوام ... نمی خوام داستان بی وفایی تو رو بشنوم ، تو می خوای با این حرفا منو بکشی « ! وقتی تو برگشتی ، پانته آ رفت ... فکر می کردم که همه چی رو به راه شده ... به اون چیزی که برام ممنوع شده بود رسیدم اما « ... پریسا با بغض گفت : « تو می خوای منو دک کنی ؟ ... تو دیوونه ای !!! اگه بری من می میرم ... نمی تونم ازت دور باشم ، خواهش می کنم با من این کارو نکن ... باهام بمون « ! دستی به موهام کشیدم و گفتم : « پری ... من نمی تونم باهات بمونم ، من عاشق تو نیستم « ! پریسا اشکاشو پاک کرد و گفت : « دروغ میگی ... تو منو دوست داری « ! نه ... من احساسی به تو ندارم « ! پریسا دندوناشو رو هم سایید و گفت : « اون لعنتی چی داره که من ندارم ؟ من از اون خوشگلترم ... همه چیزم از اون بهتره ، تو چرا دنبال اونی ؟ « ! « پری تمومش کن « ! چشمای پریسا برق زد . اون هیچ وقت تو رو قبول نمی کنه « ! پوزخندی زدم و گفتم : « این مشکل منه ، خودمم حلش می کنم ... تو نمی خواد نگران این موضوع باشی « ! پریسا لبخند کجی زد و گفت : « تو همیشه برای من می مونی ... مطمئن باش « ! سرمو با افسوس تکون دادم و چیزی نگفتم . راستی شاید بهتره که به چیزو بدونی ... چند روز پیش همسر جنابعالی رو با یه مرد دیگه تو خیابون دیدم « ! با عصبانیت گفتم : « دروغاتو واسه خودت نگهدار « ! پریسا با بی قیدی ادامه داد : « نمی دونی با چه عشقی به هم نگاه می کردند !!! عین لیلی و مجنون « ! داره دیوونه ام می کنه « ! پریسا بهتره همین الان از جلوی چشم گم شی وگرنه زنده به گورت می کنم « ! پریسا با ناراحتی نگاهم کرد و از جا بلند شد و گفت : « اون به تو علاقه ای نداره ... وقتتو تلف نکن « ! با عجله از کافی شاپ بیرون رفت . ریه هامو به یه نفس عمیق دعوت کردم . ذهنم خیلی خسته است ! به هر قیمتی که شده دوباره پانته آ رو به دست میارم !!! اون نمی تونه از من جدا بشه چون یه قسمت خیلی مهم از وجود منه !

نگاهی به سفارش هایی که داده بودم انداختم ، دست نخورده مونده بودند **** . رو به روی خونه ی مهرانم ... از نگاه کردن به آجر های خونه ای که پانته آ توش نفس می کشه سیر نمیشم ! ای کاش پانته آ از در بیرون می اومد تا ببینمش ! یقه ی پالتومو بالا کشیدم ... هوا خیلی سردتر شده ... اول زمستونه ... نفسمو بیرون دادم و به بخارش خیره شدم . به ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم ... دیگه نمی تونم از پانته آ دور بمونم ... کاش ده روزی که از اون مهلت دو هفته ای باقی مونده

زودتر تموم بشه ! موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم و به پانته آ زنگ زدم ... ریجکت کرد ... لبخندی زدم و به در خونه خیره شدم و گفتم « : باشه ... باشه پانته آ خانوم الان هر چقدر که می خوای بتازون ، نوبت منم میشه !... مطمئن باش بهت رحم نمی کنم » !

وای... دیگه مغزم داره سوت می کشه ! دیگه چه نقشه ای مونده که بهش فکر نکرده باشم؟! من واقعا از اخلاقای پانته آ چی می دونم؟! اون از چه رفتاری خوشش میاد؟ ... چرا اون موقع که کنارم بود سعی نکردم بشناسمش که حالا انقدر بدبختی نکشم؟ ... من واقعا دیوونم ! کدوم احمقی اشتباهی که من کردم رو انجام میده؟! ... اصلا فکرشم نمی کردم که یه روز انقدر عذاب بکشم ، عشق بی رحم ترین شکنجه گر دنیااست ! ... از جام بلند شدم و با کلافگی دستی به موهام کشیدم ، پشت پنجره ی اتاقم ایستادم و به بیرون خیره شدم ، از این بالا چقدر همه چیز کوچک به نظر میاد ! تقه ای به در اتاق زده شد . نفسم رو بیرون دادم و گفتم « : بفرمایید » ! منشی به آرومی وارد اتاق شد و گفت « : آقای مهندس ، پستی یه نامه آورده ! «با بی حوصلگی گفتم» : خب تحویل بگیرید دیگه « ! منشی این پا و اون پا کرد و گفت « : آخه خودتون باید امضا کنید ! «پشت سر منشی از اتاق بیرون رفتم ، پستی جلوی میز منشی وایستاده بود و داشت با برگه های تو دستش ور می رفت . با ورود من سرش رو بلند کرد و گفت « : آقای کاویانی؟! « ! خودم هستم » ! خودکارش رو به سمت گرفت و برگه رو بهم داد و گفت « : لطفا این برگه رو امضا کنید ! خودکارو گرفتم و امضاش کردم و دوباره بهش برگردوندم . نامه رو به سمت گرفت و گفت « : بفرمایید ! نامه رو گرفتم و گفتم « : ممنون » ! نگاهی به پشت پاکت انداختم ... انگار زیر پام خالی شد و یه چیزی از تو سینه ام کنده شد . قطره های عرق به سرعت پیشونیم رو پر کردند چرا همه چی بی رنگ شد؟! فقط یه چیزو می تونم ببینم ، اونم آرم دادگاه خانواده است ... بی معنی ترین چیزی که تو تمام عمرم دیدم ... این نمی تونه واقعی باشه !!! پاهامو که مثل سنگ سفت شده بودند رو به زحمت تکون دادم و به اتاقم برگشتم من همیشه قوی بودم و از آدمای ضعیف متنفر ! هیچ وقت معنی ضعیف رو نفهمیده بودم ... اما الان زنی که عاشقش بودم مزه ی تلخ ضعف رو به من چشونده بود . تلخ ترین چیزی که تا حالا تجربه کردم . رو مبل نشستم و پاکت رو باز کردم و احضاریه رو بیرون کشیدم نمی دونم چند بار خوندمش ولی کلمه به کلمه شو حفظ شدم ... الان دیگه احساس ضعیف بودن نمی کنم ... الان با تمام سلولای وجودم دارم عصبانیت رو معنی می کنم ... دارم یه معنی جدید برای عصبانیت پیدا می کنم ... دستام می لرزند و سرم داره می ترکه ! باورم نمیشه پانته آ اینکارو با من کرده باشه ... اون به چه جراتی این کارو کرد؟! ... خیلی روشن بهش گفتم که دوسش دارم اونوقت واسه من احضاریه می فرسته؟! ... هنوز اینو نفهمیده که تا ابد مال منه؟! با عصبانیت از جا بلند شدم و سمت پنجره رفتم و بازش کردم ... دارم خفه میشم ... نور نارنجی خورشید کم کم داره محو میشه و شب از راه می رسه ! اتاقم تاریک شده ! زمان چقدر زود گذشت!!! در اتاق باز شد و شاهین وارد اتاق شد ! جلوی در ایستاد . « !؟! اینجا چرا انقدر تاریکه ؟ «کلید بر قوفشار داد ، فضای اتاق با صدای تیک ضعیفی روشن شد . چشمم به سرعت به نور واکنش نشون داد . خیلی می سوخت . صدای پای شاهینو شنیدم که به سمت می اومد . « . کیارش چرا تو تاریکی وایسادی؟! « چشمامو مالیدم و گفتم « : چیزی شده؟! « « ! نه حالت خوبه؟! « ! چشمامو باز کردم و گفتم « : آره خوبم ! شاهین با تعجب به چشمام نگاه کرد و گفت « : چرا چشمات انقدر قرمزه؟! گریه کردی؟! « ! با بی حوصلگی سری تکون دادم و گفتم « : نه بابا ... سرم درد می کنه « ! نگاه شاهین به احضاریه تو دستم افتاد ، فکر نکنم قایم کردنش فایده ای داشته باشه . « این چیه؟! « نفس عمیقی کشیدم و گفتم « : خیلی سوال می پرسی! « شاهین ضربه ای به بازوم زد و گفت « : بگو دیگه « !! پوزخندی زدم و گفتم « : احضاریه دادگاهه « « ! دادگاه؟! « ! احضاریه رو از دستم بیرون کشیدم و مشغول خوندنش شد ، بعدش سرشو بلند کرد و گفت « : مثل این که ... اون واقعا می خواد از تو جدا شه « ! خونم داره می جوشه ... گرمایش داره پوستمو می سوزونه ! نگاهی به چشمای شاهین انداختم ، یه چیزی تو نگاهش که نمی تونم درکش کنم ... یه چیزی شبیه امید ... شبیه خوشحالی ... دستی به موهام کشیدم و گفتم « : اون بیخودی خودشو عذاب میده ... من طلاقش نمیدم « ! به وضوح جا خوردن شاهین رو دیدم . « کیا این چه کاریه؟! ... تو می خوای عذابش بدی؟! « « ! البته که نه . من می خوام خوشبختش کنم ! من دوسش دارم « ! شاهین با کلافگی دستی به چونه اش کشید و گفت « : ولی اون می خواد از تو جدا شه ! ... نمی خوای به تصمیمش احترام بزاری؟! « با عصبانیت به شاهین نگاه کردم و گفتم « : اون فقط از سر لجبازی داره این کارا رو می کنه ... من به تصمیمی که از سر لجبازی گرفته شده باشه احترام نمیزارم ! این حرف آخرمه « ! هر لحظه کلافه تر میشد ، با تعجب به سردرگمیش نگاه می کردم . « کیارش تو یه دیکتاتوری! اون دوست

نداره ! حتما زندگی با تو خیلی برآش سخت بوده که می خواد طلاق بگیره « ! نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم و گفتم : دیگه داری کفریم می کنی ! به تو هیچ ربطی نداره که تو زندگی خصوصی من چی می گذره ... از این رفتار اصلت خوشم نیامد ، برام قابل درک نیست ، خیلی عجیب و غریبی ... خط قرمز رو کلا فراموش کردی ... بهتره پاتو از گلیمت دراز تر نکنی چون چیز خوبی نصیبت نمیشه ... نمی خواستم این جورى باهات صحبت کنم ولی خودت خواستی « ! شاهین با عصبانیت بهم خیره شد و گفت « : داری خودتو تو بد دردمسری میندازی « ! پوزخندی تمسخر آمیز زدم و رومو ازش برگردوندم . اون از کدوم دردمس حرف میزد ؟! ... من آمادگی رو به رویی با هر مشکلی رو دارم . در اتاق با صدای بلندی بسته شد . هوا دیگه کاملا تاریک شده . کتمو برداشتم و از شرکت بیرون اومدم *** . دوباره رو به روی خونه ی مهرانم ! باید می اومدم اینجا ... تنها جایی که فکرم آروم میشه همین جاست . از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه به راه افتادم . پشت در ایستادم و به ساعت نگاه کردم . نزدیکای یازدهه ! دیر وقته ! با بی خیالی شونه بالا انداختم و گفتم : عیب نداره ! دستمو روی زنگ گذاشتم اما فشار ندادم . یه فکری تو سرم افتاده . دوباره به ساعت نگاه کردم . دستمو از روی زنگ برداشتم و چند قدم عقب رفتم و دوباره به خونه نگاه کردم و لبخندی زدم . عقب گرد کردم و به سمت ماشینم به راه افتادم . باید منتظر بمونم ... با نگاه عقربه ی ثانیه شمارو تعقیب می کنم تا شاید یه کم سریع تر حرکت کنه . بالاخره ساعت 2 شد . با خوشحالی لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم و قفلش کردم . ریموت رو تو جیبم انداختم و به سمت خونه به راه افتادم حتما خوابیدن ! نگاهی به دور و بر انداختم . کسی نبود . دستامو به هم مالیدم و به دیوار نسبتا بلند خونه نگاه کردم ، وقتی دبیرستانی بودم زیاد از دیوارای مدرسه بالا می کشیدم و جیم میزدم ... به سرعت و خیلی راحت از دیوار بالا کشیدم (جای بابام خالی که ببینه پسرش چی کار میکنه !) ، رو پاهام نشستم و به داخل خونه نگاه کردم . همه ی چراغا به غیر از چراغ حیاط خاموش بود . صدای خصومت آمیز گربه ای که کنارم خودشو جمع کرده بود و با عصبانیت به من نگاه می کرد بلند شد . داشت چنگ و دندون آماده میکرد . وقت گیر آورده واسه من !!! از دیوار پرش کردم پایین و گفتم « : گمشو بابا !!! صدای جیغش سکوت شب رو شکست . مطمئنم که چیزیش نشده . دوباره به خونه نگاه کردم . همه چی امن و امانه ! از دیوار پایین پریدم و آروم آروم به ساختمون نزدیک شدم . از پله ها بالا رفتم و دستگیره درو به پایین فشار دادم . در خونه بی صدا باز شد و همزمان موج گرما صورتم رو نوازش داد . بی سر و صدا وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم . خیلی تاریک بود . تقریبا دیدن جلوم غیر ممکن بود . چند لحظه صبر کردم تا چشمم به تاریکی عادت کنه ... کم کم تونستم جلومو ببینم . خب حالا پانته آ تو کدوم اتاقه ؟ می دونم اتاق مهران کجاست ... پس باید بقیه ی اتاقا رو بگردم ... نکنه اشتباهی برم تو اتاق بی بی !!! چه افتضاحی شود !!! پشت در یکی از اتاق خوابا ایستادم و با تردید درو باز کردم و داخلو نگاه کردم . هیکل ظریف پانته آ رو روی تخت تشخیص دادم ، با آسودگی نفسی کشیدم و وارد اتاق شدم و درو بستم . صدای نفسای پانته آ رو میشنیدم . آروم نزدیک شدم و کنار تخت رو زمین نشستم و به پانته آ خیره شدم . دهنش یه کم باز مونده بود ، موهاش تو هم گره خورده بودند . من واقعا فکر کرده بودم که اون معمولیه ؟! ... اون اصلا معمولی نبود ... زیباییش نفس منو بند آورده بود ! یه زندگی می تونه پر از لحظه های شیرین و تلخ باشه ، به نظر میاد که الان دارم یکی از شیرین ترین لحظه های زندگیمو تجربه می کنم ، ای کاش می تونستم گونه ی پانته آ رو نوازش کنم بدون این که نگران بیدار شدنش باشم ... سرمو روی تخت گذاشتم و چشمامو بستم ، تمام وجودم آروم شده ، الان بهتر می تونم نفس بکشم ، نمی تونم از پانته آ ناراحت باشم میدونم که اون حق داره که بهم اعتماد نکنه ، من خیلی به قلبش ضربه زدم دوباره بهش نگاه کردم ، از نگاه کردن به صورتش سیر نمیشم ... وسوسه ناز کردن موهاش داره دیوونه ام می کنه ... دستمو به سمت موهاش دراز کردم اما پشیمون شدم و دستمو کشیدم ... با حسرت بهش نگاه کردم ... آهم رو تو سینه خفه کردم ... بالاخره وسوسه شکستم داد ، به آرومی انتهای یه قسمت از موهاشو تو دستم گرفتم و بوسیدم ... بوی شامپو بچه میداد ، بوی زندگی ... کاش می فهمید که من چقدر دوسش دارم ... کم کم داشت هوا روشن میشد و فرصت من تموم ... به ساعت رو دیوار نگاه کردم ، یه ربع به پنجه ! دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم ، پانته آ غلت زد ، با نگرانی بهش خیره شدم ... چشماشو باز نکرد ، پهلوی به پهلوی شد و دوباره خوابید ... نفسمو به آرومی بیرون دادم و لبخندی زدم ... با بی میلی به سمت در اتاق به راه افتادم ... برای آخرین بار برگشتم و نگاهی به پانته آ انداختم و بیرون رفتم ... دستی به موهام کشیدم و آروم به سمت پذیرایی حرکت کردم ... وسطای پذیرایی بودم که احساس کردم یه چیزی پشت سرم تکون خورد ... به سرعت به عقب برگشتم و از دیدن بی بی که درست پشت سرم ایستاده بود شوکه شدم . بی بی با خونسردی به من خیره شده بود . اصلا انتظار این

خونسردی رو نداشتم . بالاخره از اتاق اومدی بیرون ... اینجا چی کار می کنی ؟ « پس اون تمام مدت می دونست که من اینجا ! احساس آرامش کردم . لبخندی زدم و همون طور که به چادر نماز بی بی خیره شده بودم گفتم : سلام ! بی بی نگاهشو ازم گرفت و گفت : « : نمی خوامی بگی اینجا چی کار میکنی ؟ ... خجالت نمی کشی از این رفتار ؟ « واسه چی باید خجالت بکشم بی بی ؟ ... من دلیلی واسه خجالت کشیدن نمی بینم ، اومدم زانو ببینم ! بی بی پوزخندی زد و گفت : زنتو ببینی ؟ ! ... از کدوم زن حرف میزنی ؟ پانته آی من زن تو نیست ... خودت خواستی که نباشه « ... با کلافگی دستی به مو هام کشیدم و گفتم : بی بی من که پسر پیغمبر نیستم ، هر کسی تو زندگیش ممکنه یه اشتباهاتی بکنه « ... رو بعضی چیزا همیشه اسم اشتباهو گذاشت « ! بی بی تو رو خدا این بحثو تموم کن ... خسته شدم از بس گفتم که پشیمونم ! دیگه نمی کشم ... به خدا داغونم ! دیگه نمی خوام واسه هیچکس چیزی رو توضیح بدم « ! بی بی با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت : من مادر بزرگ پانته آم ... بزرگش کردم ، باید به من توضیح بدی تو باعث شدی پانته آی من بشکنه ! دیگه اون دختر سابق نیست ، همش میشینه یه گوشه و گریه می کنه ، تظاهر می کنه که خوشحاله تا کسی براش دلسوزی نکنه ... اون خیلی تو رو دوست داشت ولی تو نابودش کردی... همیشه تو رو بخشید « ! بغض گلومو گرفت . به سختی صدامو محکم نگه داشتم و گفتم : من عاشقشم « ! بی بی با التماس گفت : برو ... تو رو خدا برو ... دیگه سراغش نیا ، بذار راحت باشه « ! سرمو تکون دادم و گفتم : نه ... نه ، من هیچ وقت ترکش نمی کنم ... یه بار این اشتباهو کردم و دیگه نمی خوام تکرارش کنم ... هر مجازاتی باشه تحمل می کنم اما ولش نمی کنم بدون اون نمی تونم زندگی کنم « ! کیارش « « !!!!! کمکم کنید ... نمی خوام از دستش بدم « ! دیگه طاقت این بغضو نداشتم ، داشت خوردم می کرد ... باید برم ! به سرعت بدون این که چیزی بگم از خونه بیرون اومدم . چشمم نم دار شدند ، سرمو بالا گرفتم تا اشکام سرازیر نشند خورشید کم کم طلوع می کنه *** ! جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم ، امشب باید توجه پانته آ رو جلب کنم ... لباسایی که با وسواس انتخاب کرده بودم رو یه بار دیگه بررسی کردم ... کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید ... ترجیح میدم از کراوات جیگری استفاده کنم ... جذاب تر از همیشه شدم ... هیچ وقت فکرشم نمی کردم که یه روزی برای جلب توجه یه زن انقدر تلاش بکنم ، از ادکلنی که پانته آ برام خریده بود استفاده کردم ... به چشمم خیره شدم ... برق میزنند ، چشمکی به تصویرم زدم و با لبخند از جلوی آینه کنار رفتم . امشب نامزدی نسربه ... هنوزم دارم فکر می کنم که نامزدش کی می تونه باشه ! خیلی سعی کردم که مخ نسربو بزنم و از زیر زبونش بکشم که نامزدش کیه اما موفق نشدم وقتی زنا با هم متحد بشن و نخوان که تو متوجه چیزی بشی ، بی فایده اس که واسه فهمیدن تلاش کنی چون آخر سر هیچی دستگیرت نمیشه ... باید منتظر بمونی تا خودشون همه چیزو بهت بگن ! کف دستام عرق کردند ، برای دیدن پانته آی خیلی هیجان دارم ... اگه امشب نتونم توجه شو جلب کنم واقعا از خودم ناامید میشم ... به زور ماشین رو جلوی در پارک کردم ، انگار جزء آخرین نفرایی هستم که رسیدن ! صدای آهنگ شاد و جیغ و دست و سوت خونه رو برداشته ! اگه نامزدی این شکلیه ، عروسی دیگه چه جوری میشه ؟ پسر عمه ام نیما جلوی در واساده بود و خوشامد می گفت . تا نگاهش به من افتاد گفتم : واو ! ... پسر کولاک کردی ... از داماد خوش تیپ تر شدی « ! خندیدم و همون طور باهاش دست میدادم گفتم : می خوامی پاچه مو بیشتر شل کنم تا راحت تر بخارونیش ؟ تعارف نکن « ! دستمو فشار داد و گفت : نه داداش به اندازه ی کافی شل هست ... میذاشتی فردا صبح می اومدی ! الان چه وقت اومدنه ؟ « ! وارد خونه شدم و گفتم : یه ذره کارام طول کشید « ! پشت سرم وارد خونه شد و گفت : همه سراغتو می گیرن « ! سالن تقریبا پر شده بود . نگاهمو به دنبال پانته آی تو سالن چرخوندم ، اما پیدا کردنش تو اون جمعیت کار راحتی نبود . یهو چشمم به پدر پانته آی افتاد که پشت یکی از میزها نشسته بود و با موبایلش ور می رفت . اون اینجا چی کار می کنه ؟ ! ... خواستم برم پیشش که یهو بازوم کشیده شد . کیانا همون طور که یه لبخند بزرگ تحویل میداد گفت : داداشی کجا بودی ؟ ! ... چرا انقدر دیر اومدی ؟ « دوباره به پدر پانته آی نگاه کردم و گفتم : کیانا اون پدر پانته آی نیست ؟ « ! نگاهی کرد و گفت : چرا ! خودش « « ! اینجا چی کار می کنه ؟ « کیانا خندید و گفت : « هنوز نرفتی پیش نسربن ؟ « ! سرمو تکون دادم و گفتم : نه « ! بازومو کشید و گفت : پس بیا بریم « ! نسربن وسط سالن بین جمعیت داشت با نامزدش میرقصید ... لباس آبی رنگی پوشیده بود و خیلی ملایم آرایش کرده بود ... صورت نامزدشو نمی تونستم ببینم ... آخه پشتش بهم بود ! با کنجکاوی نزدیک تر شدم ! نسربن منو دید و خندید و زیر گوش نامزدش یه چیزی گفت . نامزد نسربن خیلی آروم به سمت برگشت ... چی ؟ ... مهران ؟ !!! سبزه چشمامو رو بزرگترینش تنظیم کردم تا بهتر ببینم ، شاید دارم اشتباه می بینم ... مهران و نسربن ؟ ! جل الخالق !!!!! کیانا خندید و گفت :

داداشی فهمیدی بابای پانته آ اینجا چی کار می کنه؟ «! مهران و نسرين با ليخند به ما نزديك مي شدند. با ناباوري خنده اي كردم و گفتم: « اصلا فكر شو نمي كردم كه مهران، نامزد نسرين باشه «كيانا تاي به موهاش داد و گفت: « از پارسال عاشق هم شدن! « از پارسال؟ پس اون به پانته آ فكر نمي كرده؟... رقيبى كه تو سرم تراشيده بودم محو شد! مهران دستشو دور دستم حلقه كرد و ليخندى زد و گفت: « سلام كيارش... مثل اين كه خيلى تعجب كردى «! چشم بسته غيب ميگه! خب معلومه كه تعجب كردم! ليخندى زدم و گفتم: « خيلى به هم ميابين... مباركه «! تا قبل از اين كه بفهمم مهران نامزد نسرينه اصلا ازش خوشم نمي اومد ولى الان... انگار يكم ازش خوشم مياد! نسرين گفت: « واسه كى انقدر خوش تيب كردى؟ « دستى به موهام كشيدم و نگاهى به اطراف انداختم و گفتم: « پانته آ كجاست؟ «! نسرين انگشتشو با تهديد به سمت گرفت و گفت: « كيارش بخدا اگه بخواى كرم بريزى و جشنمو خراب كنى زنده ات نميذارم «! من چى كار به جشن تو دارم؟ «! به بازوى مهران تكيه داد و گفت: « به طور مستقيم كارى ندارى ولى ممكنه به طور غير مستقيم جشن نامزديمو به يه فاجعه تبديل كنى «! به پيشونيم كوبيدم و گفتم: « مهران هنوزم دير نشده، مى تونى خودتو از يه عمر بدبختى نجات بدى «! مهران و كيانا خنديدند و نسرين با حرص گفت: « دو دقه نشده كه رسيدى اما دارى زير آمو ميزنى «... نگاهى به چشمى مهران كردم و گفتم: « نترس بابا من هر چقدرم كه زير آبتو بزمن هيچ اتفاقى نمي افته... معلوم نيست چى به خوردش دادى كه اينجورى عاشقت شده «! نسرين خنديد و گفت: « جون به جون بشى الهى «!... يه لحظه پانته آ رو ته سالن ديدم كه كنار بى بى نشسته بود و داشت باهش حرف ميزد. نسرين نگاهمو دنبال كرد و گفت: « الله اكبر! الان قيامت ميشه «! ليخندى زدم و به سمت پانته آ به راه افتادم، خيلى سخت بود كه كسى غير از پانته آ رو ببينم. قلبم از خوشحالى داشت پر پر ميزد. هنوزم متوجه من نشده بود. رو به روش و ايسادم و گفتم: « سلام «! حرف تو دهنت موند، به سرعت بهم نگاه كرد... چند ثانيه بهم خيره موند... يعنى تونستم توجهشو جلب كنم؟ بى بى هم با حالت خاصى سر تا پامو نگاه مى كرد. يعنى به پانته آ گفته كه من اون شب دزدكى رفته بودم تو اتاقت؟ بالاخره بى بى گفت: « سلام! «پانته آ نگاهشو ازم برداشت و به زمين خيره شد. داشت لباسو مى جويد... تو اون لباس مشكى نقره اي تنگى كه پوشيده بود به شدت جلب توجه مى كرد و اين واسه من اصلا خوب نبود... باعث مى شد من بيشتر احساس نا امنى كنم.... آروم گفتم: « پانته آ مى خوام باهات حرف بزمن «! همون طور كه سرش پايين بود گفت: « ولى من نمى خوام «! آخه چرا اين كارو با من مى كنه؟ ملايمت بيشترى به خرج دادم: « خواهش مى كنم «!!! خدایا!!!!!! چرا انقدر من بدبخت شدم؟! پانته آ خيلى کوتاه نگام كرد و گفت: « كيارش من ديگه نمى خوام حرفاى تكرارى بشنوم «! دستمو به سمتش دراز كردم و گفتم: « بلند شو! مى خوام باهات برقصم «! روشو برگردوند و گفت: « من نمى رقصم «! ديگه دارم كفى ميشم! ليخندى مصنوعى زدم و گفتم: « پانته آ من نمى خوام با زور كارامو جلو ببرم ولى تو راه ديگه اي برام نمى زارى «! به سرعت دستشو گرفتم و از جا بلند كردمش! قبل از اين كه بتونه كارى كنه بين بازو هام گيرش انداختم و به خودم چسبوندمش و شروع به چرخش كردم «! ولم كن «! زير گوشش گفتم: « هر چقدر دلت مى خواد ناز كن... همشو مى خرم! ... ولى بذار باهات حرف بزمن «! پانته آ پوزخندى زد و گفت: « حالا كه پريسا نيومده اومدى چسبيدى به من «! با تعجب يه كم فاصله گرفتم و گفتم: « چى؟ «! «اگه پريسا اومده بود تو حتى نزديك من نمى اومدى «! نگاهى به اطراف انداختم و گفتم: « پرى نيومده؟ «! «يعنى مى خواى بگى متوجه نشدى كه نيومده؟ «! دوباره پانته آ رو به خودم چسبوندم و گفتم: «به من چه كه نيومده! ... پانته آ من تو رو مى خوام! اين لجبازيا رو تموم كن... اين فكرى بيخودو دور بريز «!... پانته آ دستاشو دور گردنم حلقه كرد و به سردى گفت: « گفتن اين حرفا واسه تو خيلى راحت... اما من نمى تونم بهت اعتماد كنم! تو يه هوس بازى «! كمرشو محكم تر گرفتم و گفتم: « از مهلتى كه بهت دادم دو روز بيشتر نمونده... نمى دونم چى كار مى كنم اگه تو دو روز ديگه تو خونه نباشى! ... ديونم نكن «! تو چشمم زل زد و گفت: « من برنمى كردم... من مى خوام زندگيمو با مرد ديگه اي بسازم «! نگاهى به اطراف انداختم و گفتم: « بايد از روى جنازه ي من رد شى تا بتونى با مرد ديگه اي باشى «! ليخندى زد و گفت: « اگه لازم باشه رد ميشم «! با بهت بهش خيره شدم... حلقه ي دستام دور كمرش شل شد! انقدر از من بدش مياد؟ پانته آ مثل يه گودال تو وجودم مى مونه، اين گودال هر لحظه بزرگتر ميشه و احساس خلاقى ترى رو بهم الفا مى كنه! نمى تونم باور كنم كه يه روز عاشقم بوده... مگه من باهش چى كار كردم كه همه ي احساسش از بين رفته؟! هوا خيلى سنگين شده، ريه هام به خاطر كمبود اكسيژن به سوزش افتادند و گلوم خشك شد... پانته آ رو رها كردم و از سالن خارج شدم... نگاه سنگين بى بى رو روى خودم احساس كردم... انگار همه

چیز داره از بین میره ***! مادرم تسلیم شدن رو به من یاد نداد ... موندن و تحمل کردن سخته اما می مونم ... فرار نمی کنم! آگه قراره به چیزی که می خوام برسم باید قیمتشو پرداخت کنم ... تو دنیا هیچ چیز خوبی رو مجانی به کسی نمیدند ... آگه می خوای به چیزی برسی باید تلاش کنی ... هیچ وقت فکر شو هم نمی کردم که برگردوندن پانته آ انقدر سخت باشه ... من خیلی راحت بدستش آوردم و خیلی راحت هم از دست دادمش ... نگاهم به انگشت خالی دست چپم افتاد ... چرا حلقه ندارم؟ من حتی ... هیچ وقت از پانته آ خواستگاری نکردم ... می خوام از پانته آ خواستگاری کنم ... باید یه حلقه ی خیلی خوشگل براش بخرم و ... نمی دونم دیگه باید چی کار کنم! نمی خوام به هیچی فکر کنم ... دوباره به حلقه نگاه کردم، برق نگیناش چشمو خیره می کرد ... لیخندی زدم و حلقه رو بوسیدم ... این حلقه قراره رو انگشت عشق زندگی من بشینه ... صدای زنگ موبایلم بلند شد ... همون طور که به حلقه نگاه می کردم، جواب دادم: «بله؟» «کیارش بلند شو بیا خونه ی من!» «رو کاناپه صاف نشستم و گفتم: «مهران تویی؟» «آره، تو رو خدا بلند شو بیا اینجا!» صداسش عصبی بود! حلقه رو روی میز جلوم گذاشتم و گفتم: «اتفاقی افتاده؟ ... پانته آ چیزیش شده؟» «نه! اون هیچیش نشده ... همین الان بیا!» «نگرانی داره دیوونم می کنه!» «مهران!» ... با شنیدن صدای بوق حرفمو خوردم ... اصلا نفهمیدم که چطور حاضر شدم ... زمانی به خودم اومدم که جلوی در خونه ی مهران بودم ... هوا داره تاریک میشه ... اما انقدر تاریک نیست که ... انقدر تاریک نیست که ماشین شاهین رو جلوی خونه ی مهران نبینم ... جلوی ماشین و ایسادم و به پلاکش خیره شدم ... اشتباه نمی کنم، ماشین شاهینه ... اما اینجا چی کار می کنه؟! صدای موبایلم بلند شد، مهرانه! «کیارش کجایی؟! هنوز نرسیدی؟» «زبونمو روی لبم کشیدم و گفتم: «جلوی درم!» «الان میام ... یه لحظه صبر کن!» «تماس رو قطع کردم و دوباره به ماشین نگاه کردم. در خونه باز شد و مهران بیرون اومد. نگاهمو از ماشین گرفتم و به سمت مهران برگشتم. کلافه بود و نگران ... منتظر بهش نگاه کردم، دستی به موهاش کشید و گفت: «کیارش نمی دونم کار درستی کردم که بهت زنگ زدم یا نه ... آگه پانته آ بفهمه که چی کار کردم شاید دیگه باهام حرف نزنه» ... حرف مهرانو قطع کردم و گفتم: «برو سر اصل مطلب، داری نگرانم می کنی ... چی شده؟» «به سمت خونه راه افتادم که مهران جلوم رو گرفت و گفت: «صبر کن ... اول باید یه چیزو بهت بگم!» «با عصبانیت گفتم: «خب بگو ... زودتر!» «مهران سرشو پایین انداخت و گفت ...»: «من می خواستم اونو از خونم بندازم بیرون و حقشو بزارم کف دستش اما گفتم بهتره خودت این کارو بکنی ... تا تو هستی من حق هیچ کاری رو ندارم!» «با سردرگمی گفتم: «مهران کی رو میگی؟» «مهران لیشو گاز گرفت و به چشمام خیره شد و گفت: «.....»: «خواستگار پانته آ رو می گم!» «خشکم زد.....چ..... چی؟! نمی تونم به گوشام اعتماد کنم! یعنی من درست شنیدم...؟ خواستگار؟ اونم واسه زن من؟ نگاهم به سمت ماشین شاهین کشیده شد و جرقه ای تو سرم زده شد ... دمای بدنم به سرعت بالا رفت و سرم تیر کشید ... امکان نداره! این نمی تونه درست باشه ... مهران رو کنار زدم و وارد حیاط خونه شدم ... باد سردی صورتم رو نوازش کرد ... احساس دلنتگی عجیبی دارم ... مهران پشت سرم وارد خونه شد و دنبالم اومد ... دستام از عصبانیت می لرزیدند، مشتشون کردم تا لرزششون معلوم نشه! می خوام مطمئن شم چیزی که تو سرمه و داره مغزمو می خوره دروغه! از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم ... صدای پانته آ رو از پذیرایی شنیدم: «فعلا نه! ... من نمی خوام الان راجع به این موضوع صحبت کنم!» «با قدم های بلند و محکم وارد پذیرایی شدم ... دنیا رو سرم خراب شد، شاهین روی مبل لم داده بود و پا رو پا انداخته بود ... با دیدن من لیخند مسخره ای که رو لبش بود محو شد و صاف نشست ... پانته آ که پشتش به من بود و روی مبل رو به روی شاهین نشسته بود با کنجکاوای به سمت من برگشت ... تکون خوردن پانته آ رو خیلی واضح دیدم، با تعجب از جا بلند شد و گفت: «تو اینجا چی کار می کنی؟» «ای کاش میشد همه ی اینا یه خواب باشه! ای کاش میشد اون کسی که جرات کرده و به خودش اجازه داده که بیاد خواستگاری زن من بهترین دوستم نباشه! چرا همیشه بهترین دوستا بزرگترین ضربه ها رو می زنند؟!» «کیارش؟» «صدای بی بی منو از فکرام جدا کرد. بهش نگاه کردم ... تا قبل از این که صدام کنه حتی متوجه حضورش نشده بودم ... نگرانی تو چشماتش بیداد میکرد ... بهم نزدیک شد و گفت: «خواهش می کنم آروم باش ... نگاهم به پانته آ انداختم و گفتم: «من آروم!» «البته فعلا!!! پانته آ با ناراحتی نگاهم به مهران انداخت و گفت: «بالاخره کار خودتو کردی؟» «مهران به دیوار تکیه داد و لیخند زد. آروم به سمت شاهین حرکت کردم و گفتم: «می خوام خیلی منطقی با شاهین صحبت کنم و سنگامو باهاش وا بکنم!» «شاهین دوباره لیخند زد... البته من تعریف خودمو از منطقی بودن دارم ... تو دیکشنری من منطقی بودن تو این شرایط آروم بودن و گوش کردن به حرفای طرف مقابل نیست ... منطقی بودن یعنی

داشتن بهترین واکنش ... یعنی له کردن رقیب ... صدای نفس تند مهران رو از ته سالن شنیدم ! شاهین دستشو به سمتم دراز کرد و گفت : « کیارش ... من ... می خواستم همه چیزو بهت بگم ... اما نشد ، واقعا خوشحالم که انقدر عالی با قضیه برخورد کردی ! » نگاهی به دست شاهین و نگاهی به سبد گل رز روی میز انداختم و گفتم : « حالا کجاشو دیدی ... من و تو حالا حالاها با هم کار داریم ! کثافت بی مصرف ... وقاحت رو به بی نهایت رسونده ! پالتومو درآوردم و روی میل انداختم ... نمی خوام هیچی دست و پامو بگیره ... لبخندی عصبی به شاهین که با تعجب به من خیره شده بود زد . « کیا ؟ ! » « با تمام قدرت مشتمو به بینی شاهین کوبیدم ... افسار عصبانیتیم رو باز کردم تا با خیال راحت جولون بده ... شاهین فریادی کشید و روی میل پرت شد و صدای جیغ پانته آ بلند شد ... صدای جیغ اعصابم رو بیشتر تحریک کرد ... با عصبانیت نگاهی به پانته آ انداختم ، بی بی داشت آرومش می کرد ... زهرخندی روی لبم نشست ، یقه ی شاهین رو گرفتم و از روی میل بلندش کردم ... از بینیش خون می اومد ... گیج شده بود ... پانته آ به زحمت گفت : « کیارش نکن ! با تحقیر به شاهین نگاه کردم و گفتم : « این آشغالو به من ترجیح دادی ؟ ! » « سیلی محکمی زیر گوش شاهین خوابوندم ... انگار با این سیلی به خودش اومد ... دنده هام از فشار ضربه ی مشت شاهین به صدا دراومدند ... پانته آ دوباره ضجه زد : « تو رو خدا دعوا نکنید ... مهران برو از هم جداشون کن ! مثل روز برام روشنه که مهران هیچ کاری برای جدا کردن من و شاهین از هم دیگه انجام نمیده ! این خیلی خوبه ! همون یه جو احترامی که ته وجودم برای شاهین قائل بودم رو نادیده گرفتم و با زانو ضربه ی محکمی به شکم شاهین کوبیدم ... از درد به خودش پیچید ... از شنیدن ناله ی شاهین لذت بردم . به موهای مرتبش چنگ انداختم و سرشو بلند کردم و گفتم : « منو چی فرض کردی ؟ ! چغندر ؟ ! ... بی شرف سرتو مثل گاو انداختی پایین و اومدی خواستگاری ز من اون وقت انتظار داری با قضیه کنار بیام ؟ ! دوباره به شکمش کوبیدم . فریاد شاهین بلند شد ، پانته آ با صدای بلند گریه می کرد . با بهت به سمتش برگشتم ، واسه این مرتیکه داره گریه می کنه ؟ ... ! مهران جلوی پانته آ ایستاده بود و جلوی دیدم رو گرفته بود ، شاهین از حواس پرتی من استفاده کرد و به شدت هلم داد ، سکندری خوردم و به عقب پرت شدم ، یقه مو گرفت و ضربه ی محکمی به شقیقه ام زد ... برای یه لحظه همه جا تاریک شد ... جریان گرمی از کنار ابروم جریان پیدا کرد و روی صورتم خط کشید ... درد شدیدی ندارم ! سرمو آروم تکون دادم و چشمامو باز و بسته کردم ... شاهین با عصبانیت به من خیره شده بود ... دلم می خواد گردنشو بشکنم ... دوباره بهم نزدیک شد ... شاید بهتره بدترین کار ممکن رو باهاش بکنم ... یه ضربه به نزدیک ترین و حساس ترین جا ! پامو بلند کردم و به وسط پاش ضربه زدم ... رنگ شاهین مثل گچ شد ، دندوناشو به هم سابید و از درد خم شد ... سریع دستشو گرفتم و پیچوندم و پشت سرش و ایسادم و با آرنجم به کتفش کوبیدم ... نمی دونم چقدر کتک کاری کردم ... هر چی بیشتر شاهین رو میزدم بیشتر عصبانی می شدم ... درد و سوزش سرم داره دیوونم می کنه ! کیارش دیگه بسه ! مهران بود که با نگرانی به من و شاهین نگاه می کرد ! با خشم گفتم : « نه ! شاهین رو ازم جدا کرد و گفت : « هر چند الان دارم خیلی لذت می برم ولی حوصله ی نعش کشی ندارم پس لطفا ول کن ! پانته آ که از شدت گریه بی حال شده بود روی زمین افتاد ... بی بی به سرعت بغلش کرد ... شاهین با نگرانی گفت : « پانته آ ؟ ! یه جوری رفتار می کنند که احساس کنم یه آدم عوضی ام که می خواد دو تا عاشقو از هم جدا کنه ! لعنتی ! شاهین داشت به سمت پانته آ می رفت که بازوشو کشیدم و به سمت در بردمش و گفتم : « کجا ؟ ! ... جنابعالی دیگه اینجا کاری نداری ... زودتر گورتو گم کن ! » ... تو نمی تونی جلوی منو بگیری ... اون مال من میشه ! دیگه کاسه ی صبرم حسابی لبریز شده ! باید زودتر گم شه ... نمی خوام بقیه ی عمرمو گوشه ی زندان بگذرونم ! مقاومتش تقریبا مسخره بود ... مثل سگ از خونه پرتش کردم بیرون و درو به هم کوبیدم ! ... انتر ! مسیر حیاط رو با قدم های خسته برگشتم و روی پله ها نشستم ، سرمو بین دستام گرفتم و پلکامو محکم روی هم فشار دادم ... خون موهامو خیس کرده بود ... چشمامو باز کردم ، یه کم تار می بینم ، احساس خیلی بدی دارم . صدای مهران رو از پشت سرم شنیدم : « چرا نمایای تو ؟ ! بیرون هوا سرده ! » « خیلی داغونم مهران ! کنارم نشست و به آسمون نگاه کرد . نفس عمیقی کشیدم و گفتم : « احساس می کنم شکستتم حتمیه دیگه به هیچی و هیچ کس اعتماد ندارم ! سرشو تکون داد و گفت : « می فهمم ! شاید این بهترین چیزی باشه که امشب شنیدم ! من نمی دونستم تو اون یارو رو می شناسی ! » با کلافگی به نیم رخ مهران نگاه کردم و گفتم : « اون عوضی تا همین دو ساعت پیش بهترین دوست من بود ... از همه چیزم خبر داشت ، می دونست که زندگی بدون پانته آ برام رنگی نداره اما بهم خیانت کرد ... من حتی نمی دونم که اون کی عاشق پانته آ شد ! ... واقعا احمق بودم ... راهو برآش باز کردم و بهش فرصت دادم ! ... مهران دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت

« دیگه نمی خواد به این چیزا فکر کنی ... الکی خودتو ناراحت نکن » ! هیچ وقت فکر نمی کردم که به روز مهران بهم دلداری بده ! مهران لبخندی زد و شونه هاشو بالا انداخت و گفت « : راستش ... اون موقع که گفتمی می خوامی منطقی باشی یه لحظه به وجود رگ غیرتت شک کردم » ! خون رو از صورتم پاک کردم و گفتم « : دستت درد نکنه » ! با عجله ادامه داد « : خب هر کسی هم جای من بود همچین فکری می کرد ! ... خیلی خونسرد به نظر می اومدی » « ! از پانته آبعید بود که این کارو بکنه » ... مهران عجولانه گفت « : کیارش ، پانته آنمی دونست که اون پارو می خواد بیاد خواستگاری » ! چپ چپ نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم « : به شعور من توهین نکن ... این حرفا اصلا تو کنتم نمیره » ! با تمسخر گفتم : « خیر نداشت !!! هه » « ! باور کن » ! از رو پله بلند شدم و گفتم « : من اون حیوون دراز گوشه که تو ذهنت تصور می کنی نیستم ... برو این داستانا رو واسه یکی دیگه بباف ! شاید باور کنه » ! مهران هم از جا بلند شد و گفت « : کیارش خواهش می کنم » سردرد داره بیچاره ام می کنه ! چشمامو برای یه لحظه بستم و گفتم « : خواهش نکن » ... وارد خونه شدم ، پانته آ تو بغل بی بی افتاده بود و هق هق می کرد ، رنگش خیلی پریده بود با کلافگی گفتم « : بلند شو جمع کن این بساطو باید بریم خونه » ! تو نور سالن متوجه پیراهن خونیم شدم گندت بزنی ! پانته آ با عصبانیت صاف نشست و با صدای گرفته ، بریده بریده گفت « : م ... من ، با ت ... هیچ ... هیچ جا نمیدم ... ام » ! بهش نزدیک شدم و گفتم « : گوه می خوری ... یا مثل بچه ی آدم بلند میشی میای یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی » ! بی بی با غضب نگام کرد و گفت « : کیارش این چه طرز حرف زدنه ؟ » ! با حرص دستی به صورتم کشیدم و گفتم « : خواهشا تو کار من دخالت نکنید ... دست پانته آ رو کشیدم و به زور بلندش کردم و گفتم « : بلند شو !!! اون روی سگ منو بالا نیار » !!! دستشو از تو دستم بیرون کشیدم و فریاد کشیدم « : نمی خوام » !!! با عصبانیت سیلی محکمی به گوش پانته آ زدم . بی بی به سرعت از جا بلند شد و جیغ خفه ای کشید ... فریاد کشیدم « : انقدر لی لی به لالات گذاشتم پررو شدی !!! فکر کردی کی هستی که جلوی من وایمیسی ؟ ! ... آدمت می کنم » مهران بازومو گرفت و گفت « : داری چی کار می کنی ؟ » ! بازومو از دستش بیرون کشیدم و گفتم « : دیگه دیوونم کرده از زندگی سیر شدم » ! پانته آ با بهت به من خیره شده بود ... دستش هنوز رو گونه اش بود ... از نگاه غمگینش آتیش گرفتم ... لعنت به من ! دست پانته آ گرفتم و همون طور که دنبال خودم می کشیدمش گفتم « : مهران بعدا میام و سالیشو می برم » ! بی بی خشکش زده بود و مهران هم با تعجب به من خیره شده بود ! پانته آ هنوزم لجبازی می کرد عجب زن بدقلقیه ! سبد گل رو از روی میز برداشتم و از خونه بیرون اومدم به محض این که درو پشت سرمون بستم ، سبد گل رو تو سطل آشغال انداختم و دست پانته آ رو تو دستم فشردم از تو آینه به عقب ماشین نگاه کردم ... پانته آ سرشو رو شیشه گذاشته بود و سیاهی شب خیره شده بود ... رو گونه اش جای انگشتم مونده بود ... من نمی خواستم این جور ی شه اون دیوونم کرد ... من نمی خواستم آسمون با خشم غرش کرد و قطره های بارون کم کم شیشه ی ماشین رو خیس کردند *** در آپارتمان رو باز کردم و کنار وایسادم تا پانته آ بره تو ... به سرعت و بدون این که نگاهی به من بندازه وارد خونه شد و به سمت اتاقش رفت ... نفس عمیقی کشیدم و به آرومی وارد شدم و درو پشت سرم بستم ... صدای چرخیدن کلید رو از سمت اتاق پانته آ شنیدم ... کلید رو روی میز انداختم و روی کانپه دراز کشیدم ... خیلی خسته ام *** ! نگاهی به چسب سفیدی که کنار ابروم جا خوش کرده انداختم و سرم رو تکون دادم ... در اتاقم باز شد و شاهین وارد شد می تونم بگم که دکوراسیونش رو کلا پایین آوردم ، این خیلی خوشحالم می کنه ! با این که سه روز از اون روز تاریخی گذشته اما زخما به تازگی روز اول هستند ! یا حتی بدتر ! یه کم نزدیک تر اومد و رو به روی میزم وایساد و گفت « : می خری یا می فروشی ؟ » ! محکم گفتم « : می خرم » ! سرشو تکون داد و گفت « : هفتصد تا » ! انگشتمو شکستم و گفتم « : چه خوش خوراک خپله خب با سعادتت صحبت کن که زودتر کارا رو ردیف کنه ... حالا هم رفع زحمت کن » « ! تو برنده ی بازی نشدی مطمئن باش پانته آ مال من میشه ! تقاص کاراتو پس میدی » ! دلم می خواد به خاطر این که اسم پانته آ رو تو دهن کثیفش آورده فکشو بشکنم اما نه ... اون همینو می خواد ! می خواد منو عصبانی کنه و لذت ببره ... بهش اجازه لذت بردن نمیدم ! با پوزخند گفتم « : برو کوچولو مامانت داره دنبالت می گرده » ! با نفرت بهم نگاهی انداخت و از اتاق بیرون رفت نفرتش برام لذت بخشه ! طبیعیه که نخوام شریکم بمونه پنجاه درصد سهام شرکت مال اوئه ، برای این که دکش کنم باید سهامشو بخرم *** ! نزدیک شدن به پانته آ تقریبا غیر ممکنه ! تمام مدت خودشو تو اتاقش مخفی می کنه ... یعنی قلب اون خونه ی عشق شاهین شده ؟ ! از فکرشم دیوونه میشم ! نمی تونم قبول کنم که اون دیگه منو نمی خواد نمی تونم نمی خوام به زور بهش نزدیک بشم ، نمی خوام بیشتر از این از

متنفر بشه ! چقدر سخته عاشق کسی باشی که ازت متنفره نگاهم به صفحه ی تلویزیون خیره مونده ... آگه بگم به ذره از موضوع فیلم رو فهمیدم دروغ گفتم ، دارم به این فکر می کنم که زندگیم قراره چی بشه ؟ تا کی تو این وضعیت باید بمونم ؟! واقعا که غیر قابل تحمله !! وقتی احساس می کنی که برای نجات عشقت دیر شده چی کار می کنی ؟ ... اصلا می تونی کاری کنی ؟ می تونی خودتو از درد مرگ عشقت نجات بدی ؟ این درد مثل یه باتلاقه ! هر چی بیشتر برای فرار دست و پا میزنم ، گرفتار تر میشم نمی دونم چند تا نفس دیگه مونده ، ولی می دونم که دارم می میرم ! دیگه حتی میلی به نفس کشیدن ندارم ! چطوری کنار کسی زندگی کنم که می دونم بود و نبودم براش مهم نیست ؟ چطوری ؟! با کلافگی تلویزیون رو خاموش کردم و به در اتاق پانته آ نگاه کردم پنج روزه که خودشو ازم قایم میکنه ! نمی دونم باید عصبی باشم یا ناراحت ... من هیچ وقت صبور بودن رو یاد نگرفتم! واسه همینم هیچ وقت از ماهیگیری خوشم نیومد ! اما الان مگه غیر از صبوری چاره ی دیگه ای هم دارم ؟ دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم . سعی می کنم یه کم مهربون باشم نگاهی به سینی غذایی که آماده کرده بودم ، انداختم ... انگار همه چیز کامله ! نفس عمیقی کشیدم و سینی رو برداشتم و به سمت اتاق پانته آ حرکت کردم . دستگیره ی در رو چرخوندم ، بازم قفله ! سرمو به در نزدیک کردم و گفتم : « پانته آ درو باز کن » « ! پانته آ ؟ » « به خودم یادآوری کردم که باید مهربون باشم » ! می خوام باهات صحبت کنم ! ... باید مشکلامون رو حل کنیم ! درو باز کن » ! صدای ضعیفش رو از داخل اتاق شنیدم : « مزاحم نشو ... حوصله ندارم » ! نگاهی به سینی غذا انداختم و گفتم : « خایله خب ... حداقل درو باز کن که غذا تو بهت بدم » « ! من هیچی نمی خوام ... برو » « ! تا وقتی غذا تو نخوری نمیروم » ! صدای فریادش بلند شد : « مگه کری ؟! ... گفتم نمی خوام » ! دندونامو با حرص رو هم سابیدم و گفتم : « عزیزم ... یا درو باز می کنی یا باز می کنم » ! بلند تر از قبل فریاد کشید : « برو گمشو » ! به چه جراتی با من این طوری حرف می زنه ؟! هر کس دیگه ای غیر از پانته آ این حرفو زده بود دهنشو آسفالت می کردم . با عصبانیت لگدی به در کوبیدم ، در به شدت تکون خورد . صدامو بردم بالا و گفتم : « بزبون آدمیزاد حالتی نمیشه ؟! ... فکر کردی برای من کاری داره که این درو بشکنم ؟! بیچاره من خیلی راحت می تونم بیام تو ، آگه می بینی دارم اصرار می کنم واسه اینکه که می خوام بهت احترام بزارم ! من » در اتاق یهو باز شد و تو تاریک و روشن اتاق اندام ظریف پانته آ رو دیدم حرفی که می خواستم بزمن یادم رفت نگاهم از روی لباس تنگی که پوشیده بود عبور کرد و روی صورتش متوقف شد با عصبانیت به من خیره شده بود ... تند تند نفس می کشید ، به خودم فشار آوردم تا یادم بیاد چطوری باید حرف بزمن « اممم » پانته آ با حرص سر تا پامو برانداز می کرد اعتماد به نفسمو کاملا از دست دادم . « چته ؟! چرا نطق تو ادامه نمی دی ؟! چشمامو برای یه لحظه بستم و گفتم : « برات غذا آوردم » ! دستی به موهاش کشید و با بی حوصلگی گفت : « کور که نیستم ! دارم می بینم اما من از تو غذا نخواستم » ! پوزخند کمرنگی زدم و گفتم : « آره نخواستی اما من دوست ندارم یه جنازه رو دستم بمونه » ! با تحقیر نگاهی به من انداخت و گفت : « نگران نباش ... تا من تو رو تو گور نکنم نمی میرم » ! خندیدم و گفتم : « من بدون تو هیچ جا نمی رم عزیزم ! ... خیالت راحت » ! خواستم وارد اتاق بشم که جلومو گرفت و گفت : « کجا ؟! » « ! می خوام سینی رو بزارم رو میز » ! همون طور که دستشو برای گرفتن سینی دراز می کرد ، گفت : « نمی خواد بده به خودم » ! سینی رو عقب کشیدم و گفتم : « تو کار بزرگترا دخالت نکن کوچولو » ! کنار زدمش و وارد اتاق شدم . آستین لباسم رو کشیدم اما اهمیتی ندادم . سینی رو با مکت روی میز گذاشتم و ریه هامو پر از عطر نفساش که تو اتاق پخش شده بود کردم . آروم به طرفش برگشتم ... داشت با موهاش بازی می کرد ... دستپاچه بود « ! خایله خب ... حالا دیگه برو بیرون » ! لبخندی زدم و برای این که حرصشو دربیارم گفتم : « حالا چه عجله ایه ؟! میروم دیگه » ! تقریبا با جیغ گفت : « همین الان برو بیرون کیارش »! صورتش سرخ سرخ شده بود ، با صدای بلند خندیدم و گفتم : « چرا جیغ جیغ میکنی ؟! دارم میروم دیگه » ! به محض این که از اتاق خارج شدم ، در اتاقشو محکم به هم کوبید حیف که به زندگی گذشته اعتقاد ندارم وگرنه می گفتم حتما تو اون زندگی یه گندی زدم که خدا داره اینجا مجازاتم می کنه *** ! رو نیمکت پارک لم دادم و به اطراف نگاه کردم ... فعلا که خبری نیست ! چشمامو بستم و نرمشی به گردنم دادم ، از انتظار بدم میاد ! صدای قدم های کسی رو از پشت سرم شنیدم ، چشمامو باز کردم . شایان رو به روم و ایساده بود ! لبخندی زد و گفت : « سلام » « ! علیک » ! یه کم صاف نشستم : « دیر اومدی » ! کنارم نشست و گفت : « ببخشید تو ترافیک گیر کرده بودم » « ! واسه چی می خواستی منو ببینی ؟! » ! کنار بینی شو خاروند و گفت :

«راستش به نظرم اومد که بهتره به چیزایی رو بدونی» «! در مورد چی؟» «! با شک بهم نگاه کرد و گفت:»
در مورد همسرتون و برادرم «! با غضب نگاهش کردم و گفتم:» چی می‌خوای بگی؟ «! لبخند کجی زد و گفت:»
ببخشیدا ولی یکم خرج داره «! چقدر؟» «! چون خبرایی که می‌خوام بهت بدم خیلی مهمه چهل تا «! پوزخندی زدم
و گفتم:» داداش فکر کردی با اوشگول طرفی؟ «! بلند شدم و گفتم:» برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه «! از
روی نیمکت بلند شد و گفت:» تو نمی‌دونی که دور و برت چی می‌گذره «! نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:» اتفاقا
خیلی خوب می‌دونم احتیاجی به آدمی مثل تو ندارم که چشم و گوشمو باز کنه «! دست تو جیب پالتوش کرد و گفت:»
ضرر می‌کنیا ... انقدر غد نباش «! بهت نمیداد خبر بدرد بخوری برای من داشته باشی «! پاکت سیگارشو جلوی من
گرفت و گفت:» می‌کنی؟ «! یه نخ سیگار از تو پاکت بیرون کشیدم . برام روشنش کرد و گفت:» مطمئن باش پشیمون
نمیشی «! یک عمیقی به سیگار زدم و طعم آشناش رو تو دهنم احساس کردم . چشمامو باریک کردم و گفتم:» به نفعته
چرت و پرت تحویل ندی وگرنه فکتو میارم پایین! مشکلی با این قضیه نداری که؟ «! لبخندی زد و روی نیمکت نشست
و همون طور که برای خودش سیگار روشن میکرد گفت:» شاهین برادر بزرگتر منه ... همیشه چیزایی که من دوست
داشتم رو از چنگم درمیآورد ... الانم داره با تو این کارو می‌کنه! تظاهر می‌کنه دوستته اما از پشت بهت خنجر میزنه! ...
اون داره سعی می‌کنه همسرتو از چنگت دربیاره «! نگاهش تمام صورتم رو گشت تا اثری از ناراحت پیدا کنه! اما این
خبر برام خیلی بیاتنه! با بی‌حوصلگی گفتم:» خب؟! ... اینو که خودمم می‌دونم ، دیگه چی می‌دونی؟ «! با تعجب گفت
«:می‌دونستی؟» «! سرمو تکون دادم و سنگ کوچیکی که جلوی پام بود رو شوت کردم . دستی به موهاش کشید و گفت:
«پس چرا هیچ کاری نکردی؟» «! یک دیگه ای به سیگار زدم و گفتم:» مطمئنی که هیچ کاری نکردم؟ «! از زخم
صورتش حواسمو پرت کرد . عطش کنجکاوای دوباره وجودمو سوزوند ، این زخم برای چیه؟! مطمئنم که از راه معمولی
نمی‌تونم جواب سوالمو پیدا کنم ... ولی ... گلمو صاف کردم و با اعتماد به نفس گفتم:» من از خیلی چیزای دیگه هم خبر
دارم ... شاهین همه چیزو برام گفته «! پشتمو بهش کردم تا حالت صورتم لوم نده «! من از اون شب خبر دارم «! «!
از ... از کدوم شب حرف میزنی؟ «! به سمتش برگشتم و با عصبانیت بهش خیره شدم ، عصبانی بودم چون احساس می
کردم که باید عصبانی باشم . «! چرا خودتو به اون راه میزنی؟! یعنی تو نمی‌دونی من کدوم شبو میگم؟ «! با من و من
گفت:» من متوجه منظورت نمیشم ، یکم واضح تر حرف بزن «! یه قدم بهش نزدیک شدم و آخرین برگمو رو کردم .
..... از همون شبی حرف میزنم که زخم صورتتو جایزه گرفتی «! خدا کنه بی ربط حرف نزده باشم! به سرعت از جا بلند
شد و گفت:» به لحظه صبر کن ببین من نمی‌دونم شاهین به تو چی گفته! ولی قسم می‌خورم که اون همه چیزو
بهت نگفته! هزار برات توضیح بدم «! اینجا چه خبره؟ «! من ... من فقط پول می‌خواستم! من نمی‌دونستم که نمی
دونستم فهمیده بودم که تو گاو صندوقت یه پول گنده داری! من فقط اونو می‌خواستم ... زنت اصلا نفهمیدم سر و
کله اش یهو از کجا پیدا شد! من نمی‌فهمیدم که دارم چی کار می‌کنم ... اون همش جیغ می‌کشید! من متأسفم «! این
حرفا یعنی چی؟ چرا کلمات انقدر به نظرم غریبه میان؟ یعنی ... اون ... اون دزد برای یه لحظه تصویر صورت کبود و
خون آلود پانته! تو سرم کوبیده شد ...! یعنی این کثافتی که رو به روم وایساده اون بلا رو سر زخم آورده بود؟ دستم کم کم
مشت شد ... گرمای آتیش سیگار رو کف دستم احساس کردم دندونامو رو هم فشار دادم . شایان با ترس به من خیره شده
بود ... یه قدم عقب رفت و به پشت سرش نگاه کرد ... شاید داره احتمال فرار موفقیت آمیزشو حساب می‌کنه ولی من
می‌دونم که احتمال این کار صفره! از لای دندونای کلید شده ام گفتم:» می‌کشمت کثافت *** «! تو آینه ی ماشین
نگاهی به صورتم انداختم ... خون خشک شده کنار لبم باعث شد تا اخم کنم! دستم خیلی می‌سوزه! نگاهی به ساعت انداختم
.... یک و نیم صبحه! کلید انداختم و بی سر و صدا وارد خونه شدم ... کلید رو روی کاناپه انداختم و به سمت دستشویی
رفتم تا صورتمو بشورم! یهو چراغ آتیشخونه روشن شد ... چشمامو برای یه لحظه بستم و با صدای جیغ خفه ی پانته آ
بازشون کردم . پانته آ دستشو جلوی دهنش گرفته بود و با وحشت به من خیره شده بود . چه بلایی سر خودت آوردی؟ ...
این چه وضعیه؟ «! انگشتمو به علامت سکوت رو لبم گذاشتم و گفتم:» انقدر سر و صدا نکن ... چیزی نشده «! چشم
غره ای به من رفت و بهم نزدیک شد و گفت:» یعنی چی چیزی نشده؟ ... پیراهنت چرا پاره شده؟ با کی دعوا کردی؟! «!
«به فاصله ی نیم قدمی از من وایساد و به صورتم خیره شد و گفت:» از کی تا حالا انقدر یاغی شدی؟ هر روز باید
با یکی دست به یقه بشی؟ «! وای وای وای!!!! دارم دیوونه میشم! غرغر شنیدن از یه زن واقعا دیوونه کننده است!

سریع گفتم: «پاا... آخ»! زخم گوشه لبم دوباره باز شد، می تونستم گرمای خون رو روی لبم احساس کنم! پانته آبا نگرانی بهم خیره شد و گفت: برو رو مبل بشین تا برم پنبه و این جور چیزا رو بیارم»! با تعجب بهش نگاه کردم، یعنی واقعا نگرانم شده؟ ... خب... این عالیه! همون طور که به حرکات شتاب زده ی پانته آ نگاه می کردم، با صدای بلند تری ناله کردم... شاید این ترفند جواب بده! رو مبل سه نفره لم دادم و چشمامو بستم... پانته آ رو دسته ی میل نشست و پنبه ی خیس رو کنار لبم گذاشت... سوزش زخم باعث شد تا چشمامو باز کنم... پانته آ رو صورتم خم شده بود و مشغول تمیز کردن زخم بود... چقدر خوبه که می تونم به صورت نگاه کنم... نفساش تو صورتم می خوره! واسه یه مرد خیلی سخته، از زنی که عاشقشه صرف نظر کنه»! هر روز مثل این پسر بچه های تخس به جون این و اون می افتمی! خجالت بکش! «لبخند کوچیکی زدم و به کمر باریک پانته آ خیره شدم. دلم می خواد دستمو دورش حلقه کنم. آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم... حالم خیلی خرابه! شاید بهتر باشه که پانته آ بره تو اتاقش و مثل همیشه درو قفل کنه... مطمئن نیستیم که بتونم خودمو کنترل کنم! می ترسم گند بزنم! انگشت پانته آ رو لبم کشیده شد. سریع صاف نشستیم و گفتم: «خودم می تونم این کارو کنم... تو برو بخواب»! شونه هامو به عقب هل داد و گفت: «انقدر وول نخور»! با کلافگی، با پاهام رو زمین ضرب گرفتم. اگه من به پانته آ دست بزنم چی میشه؟ سعی کردم بدترین احتمال رو در نظر بگیرم. به جهنم... هر چی که می خواد بشه! اصلا مهم نیست! دستمو دور کمر پانته آ حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش... سعی کرد خودشو عقب بکشه: «چی کار می کنی؟! ... ولم کن»! بدون توجه به حرفاش به کارم ادامه دادم، کاملاً تو بغلم کشیدمش و گردنشو بوسیدم. «ولم کن»!!! لبامو رو لباش گذاشتم و راه اعتراض رو بستم، دستم رو زیر لباسش بردم و رو کمرش کشیدم... پوستش هنوزم خیلی نرم بود... با مشت به سینه ام کوبید... خندمو کنترل کردم و به بوسیدنش ادامه دادم. بی قراریش هر لحظه بیشتر می شد. روی مبل خوابوندمش و روش دراز کشیدم و در گوشش گفتم: «تو نمی دونی که نصفه شب وقت خوبی واسه دلسوزی برای یه مرد نیست؟»! در حالی که نفس نفس میزد، شونه هامو به عقب هل داد و گفت: «ازت بدم میاد»! «گونه مو به گونه اش مالیدم و گفتم: «من اگه بخوام می تونم خیلی راحت تو رو برای خودم نگه دارم!» «...پوزخندی زد و گفت: «هیچی نمی تونه منو وادار کنه که با تو بمونم»! «چرا یه چیز خیلی مهم می تونه... نظرت راجع به یه بچه چیه؟! ... پسر من؟»! «خودشو جمع کرد و گفت: «برو گمشو... من نه تو رو می خوام نه بچه ی تو رو!» من با تو نمی مونم کیارش... دوست ندارم! حالم ازت بهم می خوره»! موهاشو نوازش کردم و گفتم: «البته که باید حالت بهم بخوره... لیاقت تو همون شاهینه! راستی شاید تعجب کنی اگه بهت بگم که اون دزده رو امروز ملاقات کردم»! خشکش زد. «می دونی اون کی بود؟»! «منتظر جوابش نشدم و گفتم: «برادر اون شاهین عوضی! ... عجیب نیست؟! دو تا برادر عوضی دارند واسه من نقشه می کشند! یکیشون واسه زخم اون یکی هم واسه ثروتم! ... از خوشی دارم می میرم! خدایا این خوشی رو از من بگیر»! پانته آ برای یه لحظه به چشماش خیره شد و بعد لبخند کجی زد و گفت: «خیلی کتیف بازی می کنی... همه ی حرفات دروغه! هیچ کدومشو باور نمی کنم»! «با عصبانیت ازش فاصله گرفتم و گفتم: «پانته آ بعضی وقتا دلم می خواد گردنتو بشکنم... چطور می تونی انقدر احمق باشی؟»! «روی مبل نشست و مثل گربه های وحشی بهم خیره شد و گفت: «به من توهین نکن... نزار بیشتر از این ازت متنفر بشم»! حسادت وجودمو خاکستر کرد. از جا بلند شدم و گفتم: «تو کور شدی! عشق اون عوضی کورت کرده... من بهت دروغ نمی گم! چرا نمی تونی به من اعتماد کنی؟»! «پانته آ موهاشو پشت گوشش زد و گفت: «من بهت اعتماد داشتم... خیلی زیاد، اما تو نا امیدم کردی! می دونی من از کی عاشقت شدم؟»! «با کنجکاوای بهش نزدیک شدم. پانته آ لبخند تلخی زد و به دیوار رو به روش خیره شد و گفت: «از همون لحظه ی اول که دیدمت عاشقت شدم... ای کاش هیچ وقت نمی دیدمت! من شب و روز به تو فکر می کردم بدون این که بدونم تو عاشق پریسایی»! «این امکان نداره! اشکشو پاک کرد و گفت: «یادت میاد شب خواستگاری پریسا گریه کردم؟ ... گریه ام واسه دلیل مسخره که آوردم نبود... واسه قلب شکسته ام بود... تو بدترین اتفاقی بودی که ممکن بود برای من پیش بیاد! ... وقتی کنار تو بودم با تمام بی مهری های تو احساس خوشبختی می کردم... تمام تحقیراتو تحمل کردم چون دوست داشتم...! وقتی پریسا برگشت تو منو مثل یه دستمال کتیف دور انداختی... من از دوری تو مریض شدم اما تو اصلاً یادت نبود که من وجود دارم... خیلی راحت فراموشم کردی! فکر می کنی یه زن می تونه این چیزا رو فراموش کنه؟! هر چقدر هم که عاشق باشه نمی تونه اینا رو ببخشه... هیچ وقت از یادش نمیره که چقدر خفت کشیده... (خندید و گفت:) اونم بخاطر کسی که اصلاً ارزششو نداشت... وقتی تو دنبال خوشی خودت بودی شاهین به

من کمک کرد ... کنارم بود ! هیچ توقعی هم ازم نداشت ... با اون تونستم معنی عشقو بفهمم ! اون به من احترام میزاشت ، کاری که تو هیچ وقت نکردی ! فهمیدم که تو اصلا لیاقت منو نداری ! دیگه نمی خوام با تو بمونم ... هیچ چیز نمی تونه من و تو رو کنار هم نگه داره ، حتی یه بچه !دیگه جایی برای تو ، تو قلب من وجود نداره « ! بهم خیره شد و گفت : «شاید به نظر تو من یه احمق باشم اما من یه اشتباهو دو بار تکرار نمی کنم ... اعتماد کردن به تو یه حماقت محضه ! اگه به فرض محال هم حق با تو باشه چیزی تغییر نمی کنه ! برام مهم نیست که اون دزد برادر شاهینه « ... از جا بلند شد و به سمت اتاقش دوید و درو محکم بست . با صدای در چینی شکسته ی وجودم فرو ریخت ! احساس میکنم پاهام دیگه تحمل وزنمو ندارند . با زانو رو زمین افتادم . سرمو رو میل گذاشتم و به خودم گفتم « : آروم باش کیارش ... مرد گریه نمی کنه ! «اما اشک های لجبازم بهم فرصت ندادند تا غرورمو حفظ کنم ... از خودم متنفرم ! نه به خاطر اشکام ... به خاطر این که وجود دارم از خودم متنفرم ! مثل این که برای جبران گذشته خیلی دیره *** ! خودمو تو کار شرکت غرق کردم تا فرصت فکر کردن به پانته آرو نداشت باشم ، سعی می کنم کمتر تو خونه باشم ! نمی خوام دائم چشمای افسرده ی پانته آرو ببینم ! غم نگاهش روحمو می سوزونه ! یعنی باید ازش بگذرم ؟! این فکر شبیه یه اسیده که وجودمو نابود می کنه ! نمی دونم ... تا کی می تونم به این کار ادامه بدم *** ! دیگه هیچ بهونه ای واسه این که خودمو تو شرکت زندانی کنم ندارم همه ی کارای عقب افتاده رو انجام دادم ... دوست ندارم برم خونه اما مثل این که باید برم ! وارد خونه شدم پانته آرو میل رو به روی تلویزیون نشست بود و زانو هاشو بغل گرفته بود ، درو محکم پشت سرم بستم ... پانته آ با کرختی به سمتم برگشت . رنگش پریده بود و همین موضوع باعث می شد تا گودی زیر چشمش بیشتر به چشم بیاد ! برای چند لحظه بهش خیره موندم ... تازه فهمیدم که چقدر دلم براش تنگ شده بود ! نگاهشو ازم گرفت و از جا بلند شد به سمت اتاقش رفت ... ضعف از تمام حرکاتش معلوم بود ... چند قدم بیشتر نرفته بود که زمین خورد ... به سرعت به سمتش رفتم تا کمکش کنم « . پانته آ چت شده ؟ « دستمو به سمتش دراز کردم اما دستمو پس زد و دستشو به دیوار گرفت و به سختی از جا بلند شد ... یه قدم ازش فاصله گرفتم « : غذا خوردی ؟ « ! با ناتوانی نگاهی بهم انداخت و گفت « : برو کنار « ! دستاش رو دیوار می لرزید ! با عصبانیت فریاد کشیدم « : پانته آ داری چه بلایی سر خودت میاری ؟ می خوای خودتو بکشی ؟ « ! زیر لب گفت « : به تو هیچ ربطی نداره « ! چشمای خسته اش آروم بسته شدند و تو بغلم از حال رفت . ته دلم خالی شد شونه هاشو تو دستم فشار دادم *** ... نگاهمو به مسیر حرکت قطره های سرم دوختم ... می ترسم به صورت نحیف پانته آ نگاه کنم ... شاید بهتره که بگم خجالت می کشم ... سرمو بین دستام گرفتم ... نمی تونم خودمو ببخشم ! ناله ی ضعیف پانته آ باعث شد تا به صورتم نگاه کنم ... پلکاش می لرزید . آروم گفتم « : پانته آ ؟ « ! چشماش آروم باز شد . برای چند لحظه به من خیره موند ، یه چیزی شبیه یه آرزو یا حسرت تو نگاهش دیدم ، اشک پرده ی نازکی رو چشمش کشید ، چشماشو بست و سرشو برگردوند . به تلخی لبخندی زدم و گفتم « : انقدر از من بدت میاد ؟ « ! جوابمو نداد . دستی به صورتم کشیدم تا مطمئن بشم که ردی از اشک روی صورتم نیست . باید بزرگ ترین آرزوی زندگیمو به یکی دیگه ببخشم ! زبونمو روی لب خشک شده ام کشیدم و گفتم « : باشه پانته آ ... هر چی که تو بخوای من دیگه مجبورتم نمی کنم که منو تحمل کنی و باهام بمونی ! برو دنبال زندگیت ... برو دنبال خوشبختیت ! « پانته آ با بهت به چشمام خیره شد . نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم « : من ... من « ... نمی دونم که باید چی بگم ، نمی خوام که بگم خیلی عاشقشم چون فایده ای نداره ... ترجیح میدم احساساتم برای خودم بمونه ! این تنها چیزیه که از پانته آ برام می مونه ! از رو صندلی کنار تخت بلند شدم و گفتم « : من دیگه میرم قول میدم که دیگه هیچ وقت مزاحمت نشم با خیال راحت به زندگیت برس اگه هم تونستی منو ببخشی « ! بغض داره خفم می کنه ! فکر نمی کنم تا حالا کسی به اندازه ی من مشتاق مرگ بوده باشه ! صدای ضعیف پانته آ رو شنیدم « : کیارش « ! لبمو گاز گرفتم و گفتم « : هیچی نگو بزار همین طوری از هم جدا شیم ! می خوام بهت بگم که تو فوق العاده بودی ! هیچ وقت فراموشت نمی کنم ! خداحافظ ! « جلوی خودمو گرفتم تا دوباره بهش نگاه نکنم اما برق اشکشو دیدم . به سرعت از اتاق بیرون اومدم و درو بستم ... به اطراف نگاه کردم ... شاهین اومده بود و تو راهروی بیمارستان قدم رو می رفت . نگران بود . چونم برای یه لحظه لرزید دارم گل زندگیمو دست یه باغبون دیگه میدم فقط واسه این که پژمرده تر از این نشه ! به سمت شاهین راه افتادم . سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد . رو به روش و ایسادم و بهش خیره شدم ... اونم بهم خیره شد ... بالاخره به هر جون کندنیه که بود گفتم « : مراقبش باش اگه بفهمم اشکشو درآوردی داغونت می کنم « ! به سرعت از کنارش رد شدم و از بیمارستان خارج شدم . دستمو تو جیب پالتوم کردم و حلقه

ای که برای پانته آ خریدم بودم رو بیرون کشیدم ... نفس بریده بریدم رو بیرون دادم و حلقه رو بوسیدم و با صدایی که زیر فشار بغض نامفهوم بود گفتم: «کوچولو خیلی خوبه که من و تو با هم می مونیم»! قطره های اشک راه نفسم رو برام باز کردند ... به سرعت از رو صورتم پاکشون کردم و لبخند زد...

داشتم موهای کیانا رو نوازش می کردم که یهو با هیجان از من فاصله گرفت و گفت: «کیا می خوام یه خبر داغ بهت بدم، هنوز هیچکس ازش خبر نداره»! ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: «راجع به کیه؟»! «کیانا خندید و گفت: «نسرین»!! با تعجب گفتم: «نسرین؟»! «لبخندی زد و گفت: «قراره نامزد کنه! ... ده روز دیگه جشن می گیرند»! چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟! نسرین داره نامزد می کنه؟ به سرعت پرسیدم: «با کی؟»! «کیانا چشمکی زد و گفت: «این یکی رو بهت نمیگم ... می خوام سورپرایز شی»! به اندازه ی کافی سورپرایز شدم»! بگو دیگه! اذیت نکن»! «نه! نمیگم»! «می شناسمش؟»! «کیانا سری تکون داد و گفت: «آره»! «ما تو فامیل دیوونه ای که وضعش انقدر خراب باشه نداریم، حتما غریبه اس ... بیچاره نمی دونه که داره خودشو تو چه قناتی میندازه»!!! کیانا با صدای بلند خندید و گفت: «اگه نسرین بفهمه که اینجوری پشت سرش غیبت میکنی زنده ات نمیزاره»! «لبخندی زد و گفتم: «اون عین این طوطیای برزیلیه! یه بند داره جیغ جیغ میکنه! خیلی دلم می خواد حرصش بدم»! «خب ... نسرین واقعا دختر خوبییه! فقط ... با هر کسی نمی تونه بجوشه! اونم به خاطر اخلاقای خاصیه که داره ... یا خیلی احساسی عمل می کنه یا خیلی منطقی، حد وسط نداره ... این موضوع به تربیتش برمیگرده چون عمه ام یه زن احساساتییه و شوهر عمه ام یه مرد کاملا منطقی، نسرین هم اینجوری بار اومد دیگه! ... چی کار میشه کرد؟***پریسا با بی قراری روی صندلی جا به جا شد و منتظر بهم نگاه کرد. نمی دونم حرفمو از کجا باید شروع کنم! چقدر از این وضعیت بدم میاد! گارسون سر میزمون اومد و گفت: «سلام، خوش اومدید ... چی میل می کنید؟»! «نگاهی بهش انداختم و گفتم: «نسکافه و کیک شکلاتی»! تو دفترچه اش نوشت و از پریسا پرسید: «شما؟»! «پریسا بدون این که نگاهشو ازم برداره گفت: «آب»! «گارسون سری تکون داد و گفت: «با اجازه»! دور شد. پریسا گفت: «من منتظرم ... می خوام حرفاتو بشنوم»! «من باید این کارو انجام بدم ... من نمی تونم با پریسا بمونم ... نمی تونم ... باید بهش بگم که رو من حساب باز نکنه! دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: «پری ... وقتی با تو آشنا شدم، یه حس خیلی خوبی رو تو زندگی تجربه کردم ... اولین دختری بودی که برام مهم شد ... اولین دختری بودی که بهش فکر می کردم، تو باعث شدی من احساس جدیدی داشته باشم، وقتی تو رو از دست دادم ... وقتی خواهرت وارد زندگیم شد ... داغون بودم!!! من هیچ وقت یه ازدواج اجباری رو برای خودم تصور نکرده بودم، ازدواجی که ابروم پاش بود ...»! «نگاهی به پریسا انداختم، با اشتیاق به حرفام گوش میداد. منتظر موندم تا گارسون که سفارش رو آورده بود بره ...»! «من ازدواج کردم، واقعا عصبانی بودم ... از سر درموندگی با پانته آ بد رفتاری می کردم ... نمی تونستم تحملش کنم ... دلم می خواست همون جوری که خودم عذاب می کشیدم عذابش بدم ... فکر می کردم همه چیز تقصیر اونه! تو دادگاه من اون یه مجرم بود»! «چطور همچین فکری می کردم؟»! «من هیچ شناختی از پانته آ نداشتم ... اون خیلی آروم بود اما اگه می خواست می تونست خیلی هم سرکش باشه ... کم کم شناختمش! دیگه نمی تونستم ازش متنفر باشم ... حرکاتش برام خیلی جذاب بود! ... پریسا من نفهمیدم ... واقعا نفهمیدم که از کی ... گرفتارش شدم! پری اون به من گفت دوسم داره ... وقتی اینو گفت نزدیک بود سکنه کنم ... قلبم لرزید اما با هزار بدبختی این لرزشو پس زدم ... به خودم می گفتم که من فقط بهش عادت کردم و هیچ احساس دیگه ای بهش ندارم ... من اونو ندیدم»! «پریسا یه کم آب خورد و گفت: «خب؟»! «با مکت گفتم: «چند روز رفته بود مسافرت ... انگار تو خونه یه چیزی کم بود ... یه چیزی رو گم کرده بودم ... نمی خواستم اعتراف کنم که دلم برای اون تنگ شده ... وقتی برگشت مجبور شدم به این دلتنگی اعتراف کنم ... من باهاش بودم، کاملا می دونستم که دارم چی کار می کنم، ولی ... من دلم می خواست ... می خواستم»! «... بسه دیگه ... نمی خوام دیگه بشنوم»! «سرشو بین دستاش گرفته بود! تکیه دادم و گفتم: «باید همه ی حرفامو بشنوی! ... باید همه چیزو بدونی»! «پریسا با عصبانیت نگام کرد و گفت: «نمی خوام ... نمی خوام داستان بی وفایی تو رو بشنوم، تو می خوای با این حرفا منو بکشی»! «وقتی تو برگشتی، پانته آ رفت ... فکر می کردم که همه چی رو به راه شده ... به اون چیزی که برام ممنوع شده بود

رسیدم اما «... پریسا با بغض گفت» : تو می خورای منو دک کنی ؟ ... تو دیوونه ای !!! آگه بری من می میرم ... نمی تونم ازت دور باشم ، خواهش می کنم با من این کارو نکن ... باهام بمون « ! دستی به موهام کشیدم و گفتم » : پری ... من نمی تونم باهات بمونم ، من عاشق تو نیستم « ! پریسا اشکاشو پاک کرد و گفت » : دروغ میگی ... تو منو دوست داری « ! » نه ... من احساسی به تو ندارم « ! پریسا دندوناشو رو هم سایید و گفت » : اون لعنتی چی داره که من ندارم ؟ من از اون خوشگلترم ... همه چیزم از اون بهتره ، تو چرا دنبال اونی ؟ « ! پری تمومش کن « ! چشمای پریسا برق زد . اون هیچ وقت تو رو قبول نمی کنه « ! پوزخندی زد و گفتم » : این مشکل منه ، خودمم حلش می کنم ... تو نمی خواد نگران این موضوع باشی « ! پریسا لبخند کجی زد و گفت » : تو همیشه برای من می مونی ... مطمئن باش « ! سرمو با افسوس تکون دادم و چیزی نگفتم . راستی شاید بهتره که یه چیزو بدونی ... چند روز پیش همسر جنابعالی رو با یه مرد دیگه تو خیابون دیدم « ! با عصبانیت گفتم » : دروغاتو واسه خودت نگهدار « ! پریسا با بی قیدی ادامه داد » : نمی دونی با چه عشقی به هم نگاه می کردند !!! عین لیلی و مجنون « ! داره دیوونه ام می کنه « ! پریسا بهتره همین الان از جلوی چشم گم شی وگرنه زنده به گورت می کنم « ! پریسا با ناراحتی نگاهم کرد و از جا بلند شد و گفت » : اون به تو علاقه ای نداره ... وقتتو تلف نکن « ! با عجله از کافی شاپ بیرون رفت . ریه هامو به یه نفس عمیق دعوت کردم . ذهنم خیلی خسته است ! به هر قیمتی که شده دوباره پانته آ رو به دست میارم !!! اون نمی تونه از من جدا بشه چون یه قسمت خیلی مهم از وجود منه ! نگاهی به سفارش هایی که داده بودم انداختم ، دست نخورده مونده بودند **** . رو به روی خونه ی مهرانم ... از نگاه کردن به آجر های خونه ای که پانته آ توش نفس می کشه سیر نمیشم ! ای کاش پانته آ از در بیرون می اومد تا ببینمش ! یقه ی پالتومو بالا کشیدم ... هوا خیلی سردتر شده ... اول زمستونه ... نفسمو بیرون دادم و به بخارش خیره شدم . به ماشین تکیه دادم و چشممو بستم ... دیگه نمی تونم از پانته آ دور بمونم ... کاش ده روزی که از اون مهلت دو هفته ای باقی مونده زودتر تموم بشه ! موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم و به پانته آ زنگ زد ... ریجکت کرد ... لبخندی زد و به در خونه خیره شدم و گفتم » : باشه ... باشه پانته آ خانوم الان هر چقدر که می خورای بتازون ، نوبت منم میشه ! ... مطمئن باش بهت رحم نمی کنم « !

وای ... دیگه مغزم داره سوت می کشه ! دیگه چه نقشه ای مونده که بهش فکر نکرده باشم؟! من واقعا از اخلاقای پانته آ چی می دونم؟! اون از چه رفتاری خوشش میاد ؟ ... چرا اون موقع که کنارم بود سعی نکردم بشناسمش که حالا انقدر بدبختی نکشم ؟ ... من واقعا دیوونم ! کدوم احمقی اشتباهی که من کردم رو انجام میده؟! ... اصلا فکرشم نمی کردم که یه روز انقدر عذاب بکشم ، عشق بی رحم ترین شکنجه گر دنیااست ! ... از جام بلند شدم و با کلافگی دستی به موهام کشیدم ، پشت پنجره ی اتاقم ایستادم و به بیرون خیره شدم ، از این بالا چقدر همه چیز کوچیک به نظر میاد ! تقه ای به در اتاق زده شد . نفسم رو بیرون دادم و گفتم « ! بفرمایید « ! منشی به آرومی وارد اتاق شد و گفت » : آقای مهندس ، پستی یه نامه آورده ! « با بی حوصلگی گفتم « : خب تحویل بگیرید دیگه « ! منشی این پا و اون پا کرد و گفت « : آخه خودتون باید امضا کنید ! « پشت سر منشی از اتاق بیرون رفتم ، پستی جلوی میز منشی وایستاده بود و داشت با برگه های تو دستش ور می رفت . با ورود من سرش رو بلند کرد و گفت « : آقای کاویانی ؟ « ! خودم هستم « ! خودکارش رو به سمت گرفت و برگه رو بهم داد و گفت « : لطفا این برگه رو امضا کنید « ! خودکارو گرفتم و امضاش کردم و دوباره بهش برگردوندم . نامه رو به سمت گرفت و گفت « : بفرمایید « ! نامه رو گرفتم و گفتم « : ممنون « ! نگاهی به پشت پاکت انداختم ... انگار زیر پام خالی شد و یه چیزی از تو سینه ام کنده شد . قطره های عرق به سرعت پیشونیم رو پر کردند ... چرا همه چی بی رنگ شد؟! ... فقط یه چیزو می تونم ببینم ، اونم آرم دادگاه خانواده است ... بی معنی ترین چیزی که تو تمام عمرم دیدم ... این نمی تونه واقعی باشه !!! پاهامو که مثل سنگ سفت شده بودند رو به زحمت تکون دادم و به اتاقم برگشتم من همیشه قوی بودم و از آدمای ضعیف متنفر ! هیچ وقت معنی ضعیف رو نفهمیده بودم ... اما الان زنی که عاشقش بودم مزه ی تلخ ضعف رو به من چشونده بود . تلخ ترین چیزی که تا حالا تجربه کردم . رو مبل نشستم و پاکت رو باز کردم و احضاریه رو بیرون کشیدم نمی دونم چند بار خوندمش ولی کلمه به کلمه شو حفظ شدم ... الان دیگه احساس ضعیف بودن نمی کنم ... الان با تمام سلولای وجودم دارم عصبانیت رو معنی می کنم ... دارم یه معنی جدید برای عصبانیت پیدا می کنم ... دستام می لرزند و سرم داره می ترکه ! باورم نمیشه پانته آ اینکارو با من کرده باشه ... اون به چه جراتی این کارو کرد؟! ... خیلی روشن بهش گفتم که دوش دارم اونوقت واسه من احضاریه می فرسته؟! ... هنوز اینو نفهمیده که تا ابد مال منه؟! با

عصبانیت از جا بلند شدم و سمت پنجره رفتم و بازش کردم ... دارم خفه میشم ... نور نارنجی خورشید کم کم داره محو میشه و شب از راه می رسه ! اتاقم تاریک شده ! زمان چقدر زود گذشت !!! در اتاق باز شد و شاهین وارد اتاق شد ! جلوی در ایستاد . « !؟ ! اینجا چرا انقدر تاریکه ؟ » کلید بر قوفشار داد ، صدای اتاق با صدای تیک ضعیفی روشن شد . چشمم به سرعت به نور واکنش نشون داد . خیلی می سوخت . صدای پای شاهینو شنیدم که به سمت می اومد . « کیارش چرا تو تاریکی وایسادی ؟ » چشمامو مالیدم و گفتم : « چیزی شده ؟ » « ! نه حالت خوبه ؟ » ! چشمامو باز کردم و گفتم : « آره خوبم ! شاهین با تعجب به چشمم نگاه کرد و گفت : « چرا چشمات انقدر قرمزه ؟ ... گریه کردی ؟ » ! با بی حوصلگی سری تکون دادم و گفتم : « نه بابا ... سرم درد می کنه ! نگاه شاهین به احضاریه تو دستم افتاد ، فکر نکنم قایم کردنش فایده ای داشته باشه . این چیه ؟ » نفس عمیقی کشیدم و گفتم : « خیلی سوال می پرسه ! شاهین ضربه ای به بازوم زد و گفت : « بگو دیگه !! پوزخندی زدم و گفتم : « احضاریه دادگاهه ! » ! دادگاه ؟ ! احضاریه رو از دستم بیرون کشیدم و مشغول خوردنش شد ، بعدش سرشو بلند کرد و گفت : « مثل این که ... اون واقعا می خواد از تو جدا شه ! خونم داره می جوشه ... گرماش داره پوستمو می سوزونه ! نگاهی به چشمای شاهین انداختم ، یه چیزی تو نگاهشه که نمی تونم درکش کنم ... یه چیزی شبیه امید ... شبیه خوشحالی ... دستی به موهام کشیدم و گفتم : « اون بیخودی خودشو عذاب میده ... من طلاقش نمیدم ! به وضوح جا خوردن شاهین رو دیدم . کیا این چه کاریه ؟ ... تو می خوای عذابش بدی ؟ » ! البته که نه . من می خوام خوشبختش کنم ! من دوسش دارم ! شاهین با کلافگی دستی به گونه اش کشید و گفت : « ولی اون می خواد از تو جدا شه ! ... نمی خوای به تصمیمش احترام بزاری ؟ » با عصبانیت به شاهین نگاه کردم و گفتم : « اون فقط از سر لجبازی داره این کارا رو می کنه ... من به تصمیمی که از سر لجبازی گرفته شده باشه احترام نمیزارم ! این حرف آخرمه ! هر لحظه کلافه تر میشد ، با تعجب به سردرگمیش نگاه می کردم . کیارش تو یه دیکتاتوری ! اون دوست نداره ! حتما زندگی با تو خیلی بر اش سخت بوده که می خواد طلاق بگیره ! » ! نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم و گفتم : « دیگه داری کفریم می کنی ! به تو هیچ ربطی نداره که تو زندگی خصوصی من چی می گذره ... از این رفتار اصله خوشم نیامد ، برام قابل درک نیست ، خیلی عجیب و غریبی ... خط قرمز رو کلا فراموش کردی ... بهتره پاتو از گلیمت دراز تر نکنی چون چیز خوبی نصیب نمیشه ... نمی خوام این جور باهات صحبت کنم ولی خودت خواستی ! شاهین با عصبانیت بهم خیره شد و گفت : « داری خودتو تو بد دردمسری میندازی ! پوزخندی تمسخر آمیز زدم و رومو ازش برگردوندم . اون از کدوم دردمس حرف میزد ؟ ! ... من آمادگی رو به رویی با هر مشکلی رو دارم . در اتاق با صدای بلند ی بسته شد . هوا دیگه کاملا تاریک شده . کتمو برداشتم و از شرکت بیرون اومدم *** . دوباره رو به روی خونه ی مهرانم ! باید می اومدم اینجا ... تنها جایی که فکرم آروم میشه همین جاست . از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه به راه افتادم . پشت در ایستادم و به ساعت نگاه کردم . نزدیکای یازدهه ! دیر وقته ! با بی خیالی شونه بالا انداختم و گفتم : عیب نداره ! دستمو روی زنگ گذاشتم اما فشار ندادم . یه فکری تو سرم افتاده . دوباره به ساعت نگاه کردم . دستمو از روی زنگ برداشتم و چند قدم عقب رفتم و دوباره به خونه نگاه کردم و لبخندی زدم . عقب گرد کردم و به سمت ماشینم به راه افتادم . باید منتظر بمونم ... با نگاهم عقربه ی ثانیه شمارو تعقیب می کنم تا شاید یه کم سریع تر حرکت کنه . بالاخره ساعت 2 شد . با خوشحالی لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم و قفلش کردم . ریموت رو تو جیبم انداختم و به سمت خونه به راه افتادم حتما خوابیدن ! نگاهی به دور و بر انداختم . کسی نبود . دستامو به هم مالیدم و به دیوار نسبتا بلند خونه نگاه کردم ، وقتی دبیرستانی بودم زیاد از دیوارای مدرسه بالا می کشیدم و جیم میزدم ... به سرعت و خیلی راحت از دیوار بالا کشیدم (جای بابام خالی که ببینه پسرش چی کار میکنه !) ، رو پاهام نشستم و به داخل خونه نگاه کردم . همه ی چراغا به غیر از چراغ حیاط خاموش بود . صدای خصومت آمیز گربه ای که کنارم خودشو جمع کرده بود و با عصبانیت به من نگاه می کرد بلند شد . داشت چنگ و دندون آماده میکرد . وقت گیر آورده واسه من !!! از دیوار پرش کردم پایین و گفتم : « گمشو بابا !!! » ! صدای جیغش سکوت شب رو شکست . مطمئنم که چیزیش نشده . دوباره به خونه نگاه کردم . همه چی امن و امانه ! از دیوار پایین پریدم و آروم آروم به ساختمون نزدیک شدم . از پله ها بالا رفتم و دستگیره درو به پایین فشار دادم . در خونه بی صدا باز شد و همزمان موج گرما صورتم رو نوازش داد . بی سر و صدا وارد خونه شدم و درو پشت سرم بستم . خیلی تاریک بود . تقریبا دیدن جلوم غیر ممکن بود . چند لحظه صبر کردم تا چشمم به تاریکی عادت کنه ... کم کم تونستم جلومو ببینم . خب حالا پانته آ تو کدوم اتاقه ؟ می دونم اتاق مهران کجاست ... پس باید بقیه ی اتاقا رو بگردم ... نکنه اشتباهی برم

تو اتاق بی بی !!! چه افتضاحی شود !!!! پشت در یکی از اتاق خوابا ایستادم و با تردید درو باز کردم و داخلو نگاه کردم . هیکل ظریف پانته آرو روی تخت تشخیص دادم ، با آسودگی نفسی کشیدم و وارد اتاق شدم و درو بستم . صدای نفسای پانته آرو میشنیدم . آروم نزدیک شدم و کنار تخت رو زمین نشستم و به پانته آخیره شدم . دهنش یه کم باز مونده بود ، موهاش تو هم گره خورده بودند . من واقعا فکر کرده بودم که اون معمولیه؟! ...اون اصلا معمولی نبود ... زیباییش نفس منو بند آورده بود ! یه زندگی می تونه پر از لحظه های شیرین و تلخ باشه ، به نظر میاد که الان دارم یکی از شیرین ترین لحظه های زندگیمو تجربه می کنم ، ای کاش می تونستم گونه ی پانته آرو نوازش کنم بدون این که نگران بیدار شدنش باشم ... سرمو روی تخت گذاشتم و چشمامو بستم ، تمام وجودم آروم شده ، الان بهتر می تونم نفس بکشم ، نمی تونم از پانته آ ناراحت باشم میدونم که اون حق داره که بهم اعتماد نکنه ، من خیلی به قلبش ضربه زدم دوباره بهش نگاه کردم ، از نگاه کردن به صورتش سیر نمیشم ... وسوسه ناز کردن موهاش داره دیوونه ام می کنه ... دستمو به سمت موهاش دراز کردم اما پشیمون شدم و دستمو کشیدم ... با حسرت بهش نگاه کردم ... آهم رو تو سینه خفه کردم ... بالاخره وسوسه شکستم داد ، به آرومی انتهای یه قسمت از موهاشو تو دستم گرفتم و بوسیدم ... بوی شامپو بچه میداد ، بوی زندگی ... کاش می فهمید که من چقدر دوستش دارم ... کم کم داشت هوا روشن میشد و فرصت من تموم ... به ساعت رو دیوار نگاه کردم ، یه ربع به پنجه ! دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم ، پانته آ غلت زد ، با نگرانی بهش خیره شدم ... چشماشو باز نکرد ، پهلوی به پهلوی شد و دوباره خوابید ... نفسمو به آرومی بیرون دادم و لبخندی زدم ... با بی میلی به سمت در اتاق به راه افتادم ... برای آخرین بار برگشتم و نگاهی به پانته آ انداختم و بیرون رفتم ... دستی به موهام کشیدم و آروم به سمت پذیرایی حرکت کردم ... وسطای پذیرایی بودم که احساس کردم یه چیزی پشت سرم تکون خورد ... به سرعت به عقب برگشتم و از دیدن بی بی که درست پشت سرم ایستاده بود شوکه شدم . بی بی با خونسردی به من خیره شده بود . اصلا انتظار این خونسردی رو نداشتم . بالاخره از اتاق اومدی بیرون ... اینجا چی کار می کنی ؟ « پس اون تمام مدت می دونست که من اینجا ! احساس آرامش کردم . لبخندی زدم و همون طور که به چادر نماز بی بی خیره شده بودم گفتم : « سلام ! بی بی نگاهشو ازم گرفت و گفت : « نمی خوام بیگی اینجا چی کار میکنی ؟ ... خجالت نمی کشی از این رفتار ؟ » « واسه چی باید خجالت بکشم بی بی ؟ ... من دلیلی واسه خجالت کشیدن نمی بینم ، اومدم زانو ببینم ! بی بی پوزخندی زد و گفت « زنتو ببینی؟! ... از کدوم زن حرف میزنی ؟ پانته آ می زنی تو نیست ... خودت خواستی که نباشه ... با کلافگی دستی به موهام کشیدم و گفتم : « بی بی من که پسر پیغمبر نیستم ، هر کسی تو زندگیش ممکنه یه اشتباهاتی بکنه ... » رو بعضی چیزا همیشه اسم اشتباهو گذاشت « ! بی بی تو رو خدا این بحثو تموم کن ... خسته شدم از بس گفتم که پشیمونم !دیگه نمی کشم ... به خدا داغونم ! دیگه نمی خوام واسه هیچکس چیزی رو توضیح بدم ! بی بی با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت : « من مادر بزرگ پانته آم ... بزرگش کردم ، باید به من توضیح بدی تو باعث شدی پانته آ من بشکنه ! دیگه اون دختر سابق نیست ، همش میشینه یه گوشه و گریه می کنه ، تظاهر می کنه که خوشحاله تا کسی براش دلسوزی نکنه ... اون خیلی تو رو دوست داشت ولی تو نابودش کردی... همیشه تو رو بخشید ! بغض گلومو گرفت . به سختی صدامو محکم نگه داشتم و گفتم : « من عاشقشم ! بی بی با التماس گفت : « برو ... تو رو خدا برو ... دیگه سراغش نیا ، بذار راحت باشه ! سرمو تکون دادم و گفتم : « نه ... نه ، من هیچ وقت ترکش نمی کنم ... یه بار این اشتباهو کردم و دیگه نمی خوام تکرارش کنم ... هر مجازاتی باشه تحمل می کنم اما ولش نمی کنمبدون اون نمی تونم زندگی کنم ! « ! کیارش ! « !!!!! کمکم کنید ... نمی خوام از دستش بدم ! « دیگه طاقت این بغضو نداشتم ، داشت خوردم می کرد ... باید برم ! به سرعت بدون این که چیزی بگم از خونه بیرون اومدم . چشمام نم دار شدند ، سرمو بالا گرفتم تا اشکام سرازیر نشند خورشید کم کم طلوع می کنه *** ! جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم ، امشب باید توجه پانته آ رو جلب کنم ...لباسایی که با وسواس انتخاب کرده بودم رو یه بار دیگه بررسی کردم ... کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید ... ترجیح میدم از کراوات جیگری استفاده کنم ...جذاب تر از همیشه شدم ... هیچ وقت فکرشم نمی کردم که یه روزی برای جلب توجه یه زن انقدر تلاش بکنم ، از ادکلنی که پانته آ برام خریده بود استفاده کردم ... به چشمام خیره شدم ... برق میزنند ، چشمکی به تصویرم زدم و با لبخند از جلوی آینه کنار رفتم . امشب نامزدی نسیرینه ... هنوزم دارم فکر می کنم که نامزدش کی می تونه باشه ! خیلی سعی کردم که مخ نسیرینو بزوم و از زیر زیورنش بکشم که نامزدش کیه اما موفق نشدم وقتی زنا با هم متحد بشن و نخوان که تو متوجه چیزی بشی ، بی فایده اس که واسه فهمیدن تلاش کنی چون آخر سر هیچی

دستگیرت نمیشه ... باید منتظر بمونی تا خودشون همه چیزو بهت بگن ! کف دستام عرق کردند ، برای دیدن پانته ا خیلی هیجان دارم ... اگه امشب نتونم توجه شو جلب کنم واقعا از خودم ناامید میشم ... به زور ماشین رو جلوی در پارک کردم ، انگار جزء آخرین نفرایی هستم که رسیدن ! صدای آهنگ شاد و جیغ و دست و سوت خونه رو برداشته ! اگه نامزدی این شکلیه ، عروسی دیگه چه جوری میشه ؟ پسر عمه ام نیما جلوی در واستاده بود و خوشامد می گفت . تا نگاهش به من افتاد گفت : « واو ! ... پسر کولاک کردی ... از داماد خوش تیپ تر شدی » ! خندیدم و همون طور باهاش دست میدادم گفتم : « می خوامی پاچه مو بیشتر شل کنم تا راحت تر بخارونیش ؟ تعارف نکن » ! دستمو فشار داد و گفت : « نه داداش به اندازه ی کافی شل هست ... میذاشتی فردا صبح می اومدی ! الان چه وقت اومدنه ؟ » ! وارد خونه شدم و گفتم : « به ذره کارام طول کشید ! پشت سرم وارد خونه شد و گفت : « همه سراغتو می گیرن » ! سالن تقریبا پر شده بود . نگاهمو به دنبال پانته آ تو سالن چرخوندم ، اما پیدا کردنش تو اون جمعیت کار راحتی نبود . یهو چشمم به پدر پانته آ افتاد که پشت یکی از میزا نشسته بود و با موبایلش ور می رفت . اون اینجا چی کار می کنه ؟! ... خواستم برم پیشش که یهو بازوم کشیده شد . کیانا همون طور که یه لبخند بزرگ تحویلیم میداد گفت : « داداشی کجا بودی ؟! ... چرا انقدر دیر اومدی ؟ » دوباره به پدر پانته آ نگاه کردم و گفتم : « کیانا اون پدر پانته آ نیست ؟ » ! نگاهی کرد و گفت : « چرا ! خودش » ! اینجا چی کار می کنه ؟ » کیانا خندید و گفت : « هنوز نرفتی پیش نسرین ؟ » ! سرمو تکون دادم و گفتم : « نه » ! بازومو کشید و گفت : « پس بیا بریم » ! نسرین وسط سالن بین جمعیت داشت با نامزدش میرقصید ... لباس آبی رنگی پوشیده بود و خیلی ملایم آرایش کرده بود ... صورت نامزدشو نمی تونستم ببینم ... آخه پشتش بهم بود ! با کنجکاری نزدیک تر شدم ! نسرین منو دید و خندید و زیر گوش نامزدش یه چیزی گفت . نامزد نسرین خیلی آروم به سمت برگشت ... چی ؟ ... مهران ؟ !!! سایز چشمامو رو بزرگتریش تنظیم کردم تا بهتر ببینم ، شاید دارم اشتباه می بینم ... مهران و نسرین ؟! جل الخالق !!!! کیانا خندید و گفت : « داداشی فهمیدی بابای پانته آ اینجا چی کار می کنه ؟ » ! مهران و نسرین با لبخند به ما نزدیک می شدند . با ناباوری خنده ای کردم و گفتم : « اصلا فکرشو نمی کردم که مهران ، نامزد نسرین باشه » کیانا تایی به موهاش داد و گفت : « از پارسال عاشق هم شدن » ! از پارسال ؟ پس اون به پانته آ فکر نمی کرده ؟! ... رقیبی که تو سرم تراشیده بودم محو شد ! مهران دستشو دور دستم حلقه کرد و لبخندی زد و گفت : « سلام کیارش ... مثل این که خیلی تعجب کردی » ! چشم بسته غیب میگه ! خب معلومه که تعجب کردم ! لبخندی زدم و گفتم : « خیلی به هم میان ... مبارکه » ! تا قبل از این که بفهمم مهران نامزد نسرینه اصلا ازش خوشم نمی اومد ولی الان ... انگار یکم ازش خوشم میاد ! نسرین گفت : « واسه کی انقدر خوش تیپ کردی ؟ » دستی به موهام کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم و گفتم : « پانته آ کجاست ؟ » ! نسرین انگشتشو با تهدید به سمت گرفت و گفت : « کیارش بخدا اگه بخوای کرم بریزی و جشنمو خراب کنی زنده ات نمیذارم » ! من چی کار به جشن تو دارم ؟ « ! به بازوی مهران تکیه داد و گفت : « به طور مستقیم کاری نداری ولی ممکنه به طور غیر مستقیم جشن نامزدیمو به یه فاجعه تبدیل کنی » ! به پیشونیم کوبیدم و گفتم : « مهران هنوزم دیر نشده ، می تونی خودتو از یه عمر بدبختی نجات بدی » ! مهران و کیانا خندیدند و نسرین با حرص گفت : « دو دقه نشده که رسیدی اما داری زیر آبمو میزنی » ...! نگاهی به چشمای مهران کردم و گفتم : « نترس بابا من هر چقدرم که زیر آبتو بزنم هیچ اتفاقی نمی افته ... معلوم نیست چی به خوردش دادی که اینجوری عاشقت شده » ! نسرین خندید و گفت : « جون به جون بشی الهی » ...! یه لحظه پانته آ رو ته سالن دیدم که کنار بی بی نشسته بود و داشت باهاش حرف میزد . نسرین نگاهمو دنبال کرد و گفت : « الله اکبر ! ... الان قیامت میشه » ! لبخندی زدم و به سمت پانته آ به راه افتادم ، خیلی سخت بود که کسی غیر از پانته آ رو ببینم . قلبم از خوشحالی داشت پر پر میزد . هنوزم متوجه من نشده بود . رو به روش و ایسادم و گفتم : « سلام » ! حرف تو دهنش موند ، به سرعت بهم نگاه کرد ... چند ثانیه بهم خیره موند ... یعنی تونستم توجهشو جلب کنم ؟ بی بی هم با حالت خاصی سر تا پامو نگاه می کرد . یعنی به پانته آ گفته که من اون شب دزدکی رفته بودم تو اتاقش ؟ ! بالاخره بی بی گفت : « سلام ! » « پانته آ نگاهشو ازم برداشت و به زمین خیره شد . داشت لباسو می جوید ... تو اون لباس مشکی نقره ای تنگی که پوشیده بود به شدت جلب توجه می کرد و این واسه من اصلا خوب نبود ... باعث می شد من بیشتر احساس نا امنی کنم آروم گفتم : « پانته آ می خوام باهات حرف بزنم » ! همون طور که سرش پایین بود گفت : « ولی من نمی خوام » ! آخه چرا این کارو با من می کنه ؟ ملایمت بیشتری به خرج دادم : « خواهش می کنم » !!! خدایا!!!!!! چرا انقدر من بدبخت شدم ؟ ! پانته آ خیلی کوتاه نگاه کرد و گفت : « کیارش من دیگه نمی خوام حرفای تکراری بشنوم » ! دستمو به سمتش دراز کردم و

گفتم « : بلند شو ! می خوام باهات برقصم » ! روشو برگردوند و گفت « : من نمی رقصم » ! دیگه دارم کفری میشم ! لبخندی مصنوعی زدم و گفتم « : پانته آ من نمی خوام با زور کارامو جلو ببرم ولی تو راه دیگه ای برام نمیزی ! » به سرعت دستشو گرفتم و از جا بلند کردم ! قبل از این که بتونه کاری کنه بین بازو هام گیرش انداختم و به خودم چسبوندمش و شروع به چرخش کردم « ! ولم کن » ! زیر گوشش گفتم « : هر چقدر دلت می خواد ناز کن ... همشو می خرم ! ... ولی بذار باهات حرف بزنم » ! پانته آ پوزخندی زد و گفت « : حالا که پریسا نیومده اومدی چسبیدی به من » ! با تعجب به کم فاصله گرفتم و گفتم « : چی ؟ » « ! اگه پریسا اومده بود تو حتی نزدیک من نمی اومدی » ! نگاهی به اطراف انداختم و گفتم « : پری نیومده ؟ » « ! یعنی می خوای بگی متوجه نشدی که نیومده ؟ » ! دوباره پانته آ رو به خودم چسبوندم و گفتم « به من چه که نیومده ! ... پانته آ من تو رو می خوام ! این لجبازی رو تموم کن ... این فکرای بیخودو دور بریز » ! ... پانته آ دستاشو دور گردنم حلقه کرد و به سردی گفت « : گفتن این حرفا واسه تو خیلی راحت ... اما من نمی تونم بهت اعتماد کنم ! تو به هوس بازی » ! کمرشو محکم تر گرفتم و گفتم « : از مهلتی که بهت دادم دو روز بیشتر نمونده ... نمی دونم چی کار می کنم اگه تو دو روز دیگه تو خونه نباشی ! ... دیوونم نکن » ! تو چشمم زل زد و گفت « : من بر نمی گردم ... من می خوام زندگیمو با مرد دیگه ای بسازم » ! نگاهی به اطراف انداختم و گفتم « : باید از روی جنازه ی من رد شی تا بتونی با مرد دیگه ای باشی » ! لبخندی زد و گفت « : اگه لازم باشه رد میشم » ! با بهت بهش خیره شدم ... حلقه ی دستم دور کمرش شل شد ! انقدر از من بدش میاد ؟ پانته آ مثل یه گودال تو وجودم می مونه ، این گودال هر لحظه بزرگتر میشه و احساس خلاق تری رو بهم القا می کنه ! نمی تونم باور کنم که یه روز عاشقم بوده ... مگه من باهات چی کار کردم که همه ی احساسش از بین رفته ؟ ! هوا خیلی سنگین شده ، ریه هام به خاطر کمبود اکسیژن به سوزش افتادند و گلویم خشک شد ... پانته آ رو رها کردم و از سالن خارج شدم ... نگاه سنگین بی بی رو روی خودم احساس کردم ... انگار همه چیز داره از بین میره *** ! مادرم تسلیم شدن رو به من یاد نداد ... موندن و تحمل کردن سخته اما می مونم ... فرار نمی کنم ! اگه قراره به چیزی که می خوام برسم باید قیمتشو پرداخت کنم ... تو دنیا هیچ چیز خوبی رو مجانی به کسی نمیدند ... اگه می خوای به چیزی برسی باید تلاش کنی ... هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم که برگردوندن پانته آ انقدر سخت باشه ... من خیلی راحت بدستش آوردم و خیلی راحت هم از دست دادمش ... نگاهم به انگشت خالی دست چپم افتاد ... چرا حلقه ندارم ؟ من حتی هیچ وقت از پانته آ خواستگاری نکردم ... می خوام از پانته آ خواستگاری کنم ... باید یه حلقه ی خیلی خوشگل براش بخرم و ... نمی دونم دیگه باید چی کار کنم ! نمی خوام به هیچی فکر کنم ... دوباره به حلقه نگاه کردم ، برق نگیانش چشمو خیره می کرد لبخندی زدم و حلقه رو بوسیدم ... این حلقه قراره رو انگشت عشق زندگی من بشینه ... صدای زنگ موبایلم بلند شد ... همون طور که به حلقه نگاه می کردم ، جواب دادم « : بله ؟ » « کیارش بلند شو بیا خونه ی من » ! رو کاناپه صاف نشستم و گفتم « : مهران تویی ؟ » « آره ، تو رو خدا بلند شو بیا اینجا ! » ! صداهای عصبی بود ! حلقه رو روی میز جلوم گذاشتم و گفتم « : اتفاقی افتاده ؟ ... پانته آ چیزیش شده ؟ » « نه ! اون هیچیش نشده ... همین الان بیا » ! نگرانی داره دیوونم می کنه « ! مهران » با شنیدن صدای بوق حرفمو خوردم ... اصلا نفهمیدم که چطور حاضر شدم ... زمانی که خودم اومدم که جلوی در خونه ی مهران بودم ... هوا داره تاریک میشه ... اما انقدر تاریک نیست که ... انقدر تاریک نیست که ماشین شاهین رو جلوی خونه ی مهران نبینم جلوی ماشین و ایسام و به پلاکش خیره شدم ... اشتباه نمی کنم ، ماشین شاهینه ... اما اینجا چی کار می کنه ؟ ! صدای موبایلم بلند شد ، مهران « ! کیارش کجایی ؟ ! هنوز نرسیدی ؟ » زبونمو روی لبم کشیدم و گفتم « : جلوی درم » « ! الان میام ... یه لحظه صبر کن » ! تماس رو قطع کردم و دوباره به ماشین نگاه کردم . در خونه باز شد و مهران بیرون اومد . نگاهمو از ماشین گرفتم و به سمت مهران برگشتم . کلافه بود و نگران ... منتظر بهش نگاه کردم ، دستی به موهاش کشید و گفت « : کیارش نمی دونم کار درستی کردم که بهت زنگ زدم یا نه ... اگه پانته آ بفهمه که چی کار کردم شاید دیگه باهام حرف نزنه » ... حرف مهرانو قطع کردم و گفتم « : برو سر اصل مطلب ، داری نگرانم می کنی ... چی شده ؟ » ! به سمت خونه راه افتادم که مهران جلوم رو گرفت و گفت « : صبر کن ... اول باید یه چیزو بهت بگم » ! با عصبانیت گفتم « : خب بگو ... زودتر » ! مهران سرشو پایین انداخت و گفت « ... » : من می خواستم اونو از خونم بندازم بیرون و حقشو بزارم کف دستش اما گفتم بهتره خودت این کارو بکنی ... تا تو هستی من حق هیچ کاری رو ندارم « ! با سردرگمی گفتم « : مهران کی رو میگی ؟ » ! مهران لبشو گاز گرفت و به چشمم خیره شد و گفت « » : خواستگار پانته آ رو می گم « ! خشکم زد چ چی ؟ ! نمی تونم به گوشام

اعتماد کنم! یعنی من درست شنیدم...؟ خواستگار؟ اونم واسه زن من؟ نگاهم به سمت ماشین شاهین کشیده شد و جرقه ای تو سرم زده شد... دمای بدنم به سرعت بالا رفت و سرم تیر کشید... امکان نداره! این نمی تونه درست باشه... مهران رو کنار زدم و وارد حیاط خونه شدم... باد سردی صورتم رو نوازش کرد... احساس دل‌تنگی عجیبی دارم... مهران پشت سرم وارد خونه شد و دنبالم اومد... دستام از عصبانیت می لرزیدند، مشتشون کردم تا لرزششون معلوم نشه! می خوام مطمئن شم چیزی که تو سرمه و داره مغزمو می خوره دروغه! از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم... صدای پانته آروم از پذیرایی شنیدم: « فعلا نه! ... من نمی خوام الان راجع به این موضوع صحبت کنم! با قدم های بلند و محکم وارد پذیرایی شدم... دنیا رو سرم خراب شد، شاهین روی میبل لم داده بود و پا رو پا انداخته بود... با دیدن من لبخند مسخره ای که رو لبش بود محو شد و صاف نشست... پانته آ که پشتش به من بود و روی میبل رو به روی شاهین نشسته بود با کنجکاوای به سمت من برگشت... تکون خوردن پانته آ رو خیلی واضح دیدم، با تعجب از جا بلند شد و گفت: « تو اینجا چی کار می کنی؟ »! ای کاش میشد همه ی اینا یه خواب باشه! ای کاش میشد اون کسی که جرات کرده و به خودش اجازه داده که بیاد خواستگاری زن من بهترین دوستم نباشه! چرا همیشه بهترین دوستا بزرگترین ضربه ها رو می زنند؟! « کیارش؟! صدای بی بی منو از فکرام جدا کرد. بهش نگاه کردم... تا قبل از این که صدام کنه حتی متوجه حضورش نشده بودم... نگرانی تو چشماش بیداد میکرد... بهم نزدیک شد و گفت: « خواهش می کنم آروم باش... نگاهای به پانته آ انداختم و گفتم: « من آروم! البته فعلا!!! پانته آ با ناراحتی نگاهای به مهران انداخت و گفت: « بالاخره کار خودتو کردی؟! مهران به دیوار تکیه داد و لبخند زد. آروم به سمت شاهین حرکت کردم و گفتم: « می خوام خیلی منطقی با شاهین صحبت کنم و سنگامو باهاش وا بکنم! شاهین دوباره لبخند زد... البته من تعریف خودمو از منطقی بودن دارم... تو دیکشنری من منطقی بودن تو این شرایط آروم بودن و گوش کردن به حرفای طرف مقابلت نیست... منطقی بودن یعنی داشتن بهترین واکنش... یعنی له کردن رقیب... صدای نفس تند مهران رو از ته سالن شنیدم! شاهین دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: « کیارش... من... می خواستم همه چیزو بهت بگم... اما نشد، واقعا خوشحالم که انقدر عالی با قضیه برخورد کردی! نگاهای به دست شاهین و نگاهای به سبد گل رز روی میز انداختم و گفتم: « حالا کجاشو دیدی... من و تو حالا حالاها با هم کار داریم! کثافت بی مصرف... وقاحت رو به بی نهایت رسونده! پالتومو درآوردم و روی میبل انداختم... نمی خوام هیچی دست و پامو بگیره... لبخندی عصبی به شاهین که با تعجب به من خیره شده بود زد... کیا؟! « با تمام قدرت مشتمو به بینی شاهین کوبیدم... افسار عصبانیت رو باز کردم تا با خیال راحت جولون بده... شاهین فریادی کشید و روی میبل پرت شد و صدای جیغ پانته آ بلند شد... صدای جیغ اعصابم رو بیشتر تحریک کرد... با عصبانیت نگاهای به پانته آ انداختم، بی بی داشت آرومش می کرد... زهرخندی روی لبم نشست، یقه ی شاهین رو گرفتم و از روی میبل بلندش کردم... از بینش خون می اومد... گیج شده بود... پانته آ به زحمت گفت: « کیارش نکن! با تحقیر به شاهین نگاه کردم و گفتم: « این آشغالو به من ترجیح دادی؟! « سیلی محکمی زیر گوش شاهین خوابوندم... انگار با این سیلی به خودش اومد... دنده هام از فشار ضربه ی مشت شاهین به صدا دراومدند... پانته آ دوباره ضجه زد: « تو رو خدا دعوا نکنید... مهران برو از هم جداشون کن! « مثل روز برام روشنه که مهران هیچ کاری برای جدا کردن من و شاهین از هم دیگه انجام نمیده! این خیلی خوبه! همون یه جو احترامی که ته وجودم برای شاهین قائل بودم رو نادیده گرفتم و با زانو ضربه ی محکمی به شکم شاهین کوبیدم... از درد به خودش پیچید... از شنیدن ناله ی شاهین لذت بردم... به موهای مرتبش چنگ انداختم و سرشو بلند کردم و گفتم: « منو چی فرض کردی؟! چغندر؟!... بی شرف سرتو مثل گاو انداختی پایین و اومدی خواستگاری زنم اون وقت انتظار داری با قضیه کنار بیام؟! « دوباره به شکمش کوبیدم... فریاد شاهین بلند شد، پانته آ با صدای بلند گریه می کرد... با بهت به سمتش برگشتم، واسه این مرتیکه داره گریه می کنه؟! ... مهران جلوی پانته آ ایستاده بود و جلوی دیدم رو گرفته بود، شاهین از حواس پرتی من استفاده کرد و به شدت هلم داد، سکندری خوردم و به عقب پرت شدم، یقه مو گرفت و ضربه ی محکمی به شقیقه ام زد... برای یه لحظه همه جا تاریک شد... جریان گرمی از کنار ابروم جریان پیدا کرد و روی صورتم خط کشید... درد شدیدی ندارم! سرمو آروم تکون دادم و چشمامو باز و بسته کردم... شاهین با عصبانیت به من خیره شده بود... دلم می خواد گردنشو بشکنم... دوباره بهم نزدیک شد... شاید بهتره بدترین کار ممکن رو باهاش بکنم... یه ضربه به نزدیک ترین و حساس ترین جا! پامو بلند کردم و به وسط پاش ضربه زد... رنگ شاهین مثل گچ شد، دندوناشو به هم سابید و از درد خم شد... سریع دستشو گرفتم و پیچوندم و پشت

سروش و ایسادم و با آنجم به کتفش کوبیدم ... نمی دونم چقدر کتک کاری کردم ... هر چی بیشتر شاهین رو میزدم بیشتر عصبانی می شدم ... درد و سوزش سرم داره دیوونم می کنه « ! کیارش دیگه بسه « ! مهران بود که با نگرانی به من و شاهین نگاه می کرد ! با خشم گفتم « : نه « !!! شاهین رو ازم جدا کرد و گفت « : هر چند الان دارم خیلی لذت می برم ولی حوصله ی نعش کشی ندارم پس لطفا ول کن « ! پانته آ که از شدت گریه بی حال شده بود روی زمین افتاد ... بی بی به سرعت بغلش کرد ... شاهین با نگرانی گفت « : پانته آ ؟ « ! یه جوری رفتار می کنند که احساس کنم یه آدم عوضی ام که می خواد دو تا عاشقو از هم جدا کنه ! لعنتی ! شاهین داشت به سمت پانته آ می رفت که بازوشو کشیدم و به سمت در بردمش و گفتم « : کجا ؟! جنابعالی دیگه اینجا کاری نداری ... زودتر گورتو گم کن « « ... تو نمی تونی جلوی منو بگیری ... اون مال من میشه « ! دیگه کاسه ی صبرم حسابی لبریز شده ! باید زودتر گم شه ... نمی خوام بقیه ی عمرمو گوشه ی زندان بگذرونم ! مقاومتش تقریبا مسخره بود ... مثل سگ از خونه پرتش کردم بیرون و درو به هم کوبیدم ! ... انتر ! مسیر حیاط رو با قدم های خسته برگشتم و روی پله ها نشستم ، سرمو بین دستام گرفتم و پلکامو محکم روی هم فشار دادم ... خون موهامو خیس کرده بود ... چشمامو باز کردم ، یه کم تار می بینم ، احساس خیلی بدی دارم . صدای مهران رو از پشت سرم شنیدم « : چرا نمیای تو ؟! بیرون هوا سرده « « ! خیلی داغونم مهران « ! کنارم نشست و به آسمون نگاه کرد . نفس عمیقی کشیدم و گفتم « : احساس می کنم شکستتم حتمیه دیگه به هیچی و هیچ کس اعتماد ندارم « ! سرشو تکون داد و گفت « : می فهمم « ! شاید این بهترین چیزی باشه که امشب شنیدم « !!! من نمی دونستم تو اون یارو رو می شناسی « ! با کلافگی به نیم رخ مهران نگاه کردم و گفتم « : اون عوضی تا همین دو ساعت پیش بهترین دوست من بود ... از همه چیزم خبر داشت ، می دونست که زندگی بدون پانته آ برام رنگی نداره اما بهم خیانت کرد ... من حتی نمی دونم که اون کی عاشق پانته آ شد ! ... واقعا احمق بودم ... راهو براش باز کردم و بهش فرصت دادم « ... مهران دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت « : دیگه نمی خواد به این چیزا فکر کنی ... الکی خودتو ناراحت نکن « ! هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روز مهران بهم دلداری بده ! مهران لبخندی زد و شونه هاشو بالا انداخت و گفت « : راستش ... اون موقع که گفتمی می خوام منطقی باشی یه لحظه به وجود رگ غیرتت شک کردم « ! خون رو از صورتم پاک کردم و گفتم « : دستت درد نکنه « ! با عجله ادامه داد « : خب هر کسی هم جای من بود همچین فکری می کرد ! ... خیلی خونسرد به نظر می اومدی « « ! از پانته آ بعید بود که این کارو بکنه « ... مهران عجولانه گفت « : کیارش ، پانته آ نمی دونست که اون یارو می خواد بیاد خواستگاری « ! چپ چپ نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم « : به شعور من تو همین نکن ... این حرفا اصلا تو کتم نمیره « ! با تمسخر گفتم : « خبر نداشت !!! هه « « ! باور کن « ! از رو پله بلند شدم و گفتم « : من اون حیوون دراز گوشه که تو ذهنت تصور می کنی نیستم ... برو این داستانا رو واسه یکی دیگه بباف ! شاید باور کنه « ! مهران هم از جا بلند شد و گفت « : کیارش خواهش می کنم « سردرد داره بیچاره ام می کنه ! چشمامو برای یه لحظه بستم و گفتم « : خواهش نکن « ... وارد خونه شدم ، پانته آ تو بغل بی بی افتاده بود و هق هق می کرد ، رنگش خیلی پریده بود با کلافگی گفتم « : بلند شو جمع کن این بساطو باید بریم خونه « ! تو نور سالن متوجه پیراهن خونیم شدم گندت بززن ! پانته آ با عصبانیت صاف نشست و با صدای گرفته ، بریده بریده گفت « : م ... من ، با ت .. و هیچ ... هیچ جا نمیب ... ام « ! بهش نزدیک شدم و گفتم « : گوه می خوری ... یا مثل بچه ی آدم بلند میشی میای یا هر چی دیدی از چشم خودت دیدی « ! بی بی با غضب نگام کرد و گفت « : کیارش این چه طرز حرف زدنه ؟ « ! با حرص دستنی به صورتم کشیدم و گفتم « : خواهشا تو کار من دخالت نکنید ... « دست پانته آ رو کشیدم و به زور بلندش کردم و گفتم « : بلند شو !!! اون روی سگ منو بالا نیار « !!! دستشو از تو دستم بیرون کشید و فریاد کشید « : نمی خوام « !!! با عصبانیت سیلی محکمی به گوش پانته آ زدم . بی بی به سرعت از جا بلند شد و جیغ خفه ای کشید ... فریاد کشیدم « : انقدر لی لی به لالات گذاشتم پررو شدی !!! فکر کردی کی هستی که جلوی من و ایمیزی ؟! ... آدمت می کنم « مهران بازومو گرفت و گفت « : داری چی کار می کنی ؟ « ! بازومو از دستش بیرون کشیدم و گفتم « : دیگه دیوونم کرده از زندگی سیر شدم « ! پانته آ با بهت به من خیره شده بود ... دستش هنوز رو گونه اش بود ... از نگاه غمگینش آتیش گرفتم ... لعنت به من ! دست پانته آ گرفتم و همون طور که دنبال خودم می کشیدمش گفتم « : مهران بعدا میام وسایلشو می برم « ! بی بی خشکش زده بود و مهران هم با تعجب به من خیره شده بود ! پانته آ هنوزم لجبازی می کرد عجب زن بدقلقیه ! سبد گل رو از روی میز برداشتم و از خونه بیرون اومدم به محض این که درو پشت سرمون بستم ، سبد گل رو تو سطل آشغال انداختم و دست پانته آ رو تو دستم فشردم از تو آینه به عقب ماشین نگاه

کردم ... پانته آ سرشو رو شیشه گذاشته بود و سیاهی شب خیره شده بود ... رو گونه اش جای انگشتم مونده بود ... من نمی خواستم این جوری شه اون دیوونم کرد ... من نمی خواستم آسمون با خشم غرش کرد و قطره های بارون کم کم شیشه ی ماشین رو خیس کردند *** ... در آپارتمان رو باز کردم و کنار و ایسادم تا پانته آ بره تو ... به سرعت و بدون این که نگاهی به من بندازه وارد خونه شد و به سمت اتاقش رفت ... نفس عمیقی کشیدم و به آرومی وارد شدم و درو پشت سرم بستم ... صدای چرخیدن کلید رو از سمت اتاق پانته آ شنیدم ... کلید رو روی میز انداختم و روی کانپه دراز کشیدم ... خیلی خسته ام *** ! نگاهی به چسب سفیدی که کنار ابروم جا خوش کرده انداختم و سرم رو تکون دادم ... در اتاقم باز شد و شاهین وارد شد می توئم بگم که دکوراسیونش رو کلا پایین آوردم ، این خیلی خوشحالم می کنه ! با این که سه روز از اون روز تاریخی گذشته اما زخما به تازگی روز اول هستند ! یا حتی بدتر ! یه کم نزدیک تر اومد و رو به روی میزم ایسادم و گفت : « می خری یا می فروشی ؟ » « محکم گفتم » : می خرم « ! سرشو تکون داد و گفت : « هفتصد تا » ! انگشتمو شکستم و گفتم : « چه خوش خوراک خپله خب با سعادتت صحبت کن که زودتر کارا رو ردیف کنه ... حالا هم رفع زحمت کن » « ! تو برنده ی بازی نشدی مطمئن باش پانته آ مال من میشه ! تقاص کاراتو پس میدی » ! دلم می خواد به خاطر این که اسم پانته آ رو تو دهن کنیفش آورده فکشو بشکنم اما نه ... اون همینو می خواد ! می خواد منو عصبانی کنه و لذت ببره ... بهش اجازه لذت بردن نمیدم ! با پوزخند گفتم : « برو کوچولو مامانت داره دنبال می کرده » ! با نفرت بهم نگاهی انداخت و از اتاق بیرون رفت نفرتش برام لذت بخشه ! طبیعیه که نخوام شریکم بمونه پنجاه درصد سهام شرکت مال اون ، برای این که دکش کنم باید سهامشو بخرم *** ! نزدیک شدن به پانته آ تقریباً غیر ممکنه ! تمام مدت خودشو تو اتاقش مخفی می کنه ... یعنی قلب اون خونه ی عشق شاهین شده ؟! از فکرشم دیوونه میشم ! نمی توئم قبول کنم که اون دیگه منو نمی خواد نمی توئم نمی خوام به زور بهش نزدیک بشم ، نمی خوام بیشتر از این ازم متنفر بشه ! چقدر سخته عاشق کسی باشی که ازت متنفره نگاهم به صفحه ی تلویزیون خیره مونده ... آگه بگم یه ذره از موضوع فیلم رو فهمیدم دروغ گفتم ، دارم به این فکر می کنم که زندگیم قراره چی بشه ؟ تا کی تو این وضعیت باید بمونم ؟! واقعا که غیر قابل تحمله !! وقتی احساس می کنی که برای نجات عشقت دیر شده چی کار می کنی ؟ ... اصلاً می تونی کاری کنی ؟ می تونی خودتو از درد مرگ عشقت نجات بدی ؟ این درد مثل یه باتلاقه ! هر چی بیشتر برای فرار دست و پا میزنم ، گرفتار تر میشم نمی دونم چند تا نفس دیگه مونده ، ولی می دونم که دارم می میرم ! دیگه حتی میلی به نفس کشیدن ندارم ! چطوری کنار کسی زندگی کنم که می دونم بود و نبودم برایش مهم نیست ؟ چطوری ؟! با کلافگی تلویزیون رو خاموش کردم و به در اتاق پانته آ نگاه کردم پنج روزه که خودشو ازم قایم میکنه ! نمی دونم باید عصبی باشم یا ناراحت ... من هیچ وقت صبور بودن رو یاد نگرفتم واسه همینم هیچ وقت از ماهیگیری خوشم نیومد ! اما الان مگه غیر از صبوری چاره ی دیگه ای هم دارم ؟ دستی به صورتم کشیدم و از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم . سعی می کنم یه کم مهربون باشم نگاهی به سینی غذایی که آماده کرده بودم ، انداختم ... انگار همه چیز کامله ! نفس عمیقی کشیدم و سینی رو برداشتم و به سمت اتاق پانته آ حرکت کردم . دستگیره ی در رو چرخوندم ، بازم قفله ! سرمو به در نزدیک کردم و گفتم : « پانته آ درو باز کن » « ! پانته آ ؟ » « به خودم یادآوری کردم که باید مهربون باشم » ! می خوام باهات صحبت کنم ! ... باید مشکلامون رو حل کنیم ! درو باز کن « ! صدای ضعیفش رو از داخل اتاق شنیدم : « مزاحم نشو ... حوصله ندارم » ! نگاهی به سینی غذا انداختم و گفتم : « خپله خب ... حداقل درو باز کن که غذا تو بهت بدم » « ! من هیچی نمی خوام ... برو » « ! تا وقتی غذا تو نخوری نمیروم » ! صدای فریادش بلند شد : « مگه کری ؟! ... گفتم نمی خوام » ! دندونامو با حرص رو هم سابیدم و گفتم : « عزیزم ... یا درو باز می کنی یا باز می کنم » ! بلند تر از قبل فریاد کشید : « برو گمشو » ! به چه جراتی با من این طوری حرف می زنه ؟! هر کس دیگه ای غیر از پانته آ این حرفو زده بود دهنشو آسفالت می کردم . با عصبانیت لگدی به در کوبیدم ، در به شدت تکون خورد . صدامو بردم بالا و گفتم : « زبون آدمیزاد حالیت نمیشه ؟! فکر کردی برای من کاری داره که این درو بشکنم ؟! بیچاره من خیلی راحت می توئم بیام تو ، آگه می بینی دارم اصرار می کنم واسه اینکه می خوام بهت احترام بزارم ! من » در اتاق یهو باز شد و تو تاریک و روشن اتاق اندام ظریف پانته آ رو دیدم حرفی که می خواستم بزمن یادم رفت نگاهم از روی لباس تنگی که پوشیده بود عبور کرد و روی صورتش متوقف شد با عصبانیت به من خیره شده بود ... تند تند نفس می کشید ، به خودم فشار آوردم تا یادم بیاد چطوری باید حرف بزمن « اممم »

پایته آ با حرص سر تا پامو برانداز می کرد اعتماد به نفسمو کاملا از دست دادم ». چته؟! چرا نطقو ادامه نمی دی ؟ «! چشمامو برای یه لحظه بستم و گفتم « : برات غذا آوردم « ! دستی به موهاش کشید و با بی حوصلگی گفت « : کور که نیستم ! دارم می بینم اما من از تو غذا نخواستم « ! پوزخند کمرنگی زدم و گفتم « : آره نخواستی اما من دوست ندارم یه جنازه رو دستم بمونه « ! با تحقیر نگاهی به من انداخت و گفت « : نگران نباش ... تا من تو رو تو گور نکنم نمی میرم « ! خندیدم و گفتم « : من بدون تو هیچ جا نمی رم عزیزم ! ... خیالت راحت « ! خواستم وارد اتاق بشم که جلومو گرفت و گفت « : کجا ؟ «! می خوام سینی رو بزارم رو میزت « ! همون طور که دستشو برای گرفتن سینی دراز می کرد ، گفت « : نمی خواد بده به خودم « ! سینی رو عقب کشیدم و گفتم « : تو کار بزرگترا دخالت نکن کوچولو « ! کنار زدمش و وارد اتاق شدم . آستین لباسم رو کشید اما اهمیتی ندادم . سینی رو با مکت روی میز گذاشتم و ریه هامو پر از عطر نفساش که تو اتاق پخش شده بود کردم . آروم به طرفش برگشتم ... داشت با موهاش بازی می کرد ... دستپاچه بود « ! خپله خب ... حالا دیگه برو بیرون « ! لبخندی زدم و برای این که حرصشو دربیارم گفتم « : حالا چه عجله ایه ؟! میرم دیگه « ! تقریبا با جیغ گفت « : همین الان برو بیرون کیارش «! صورتش سرخ سرخ شده بود ، با صدای بلند خندیدم و گفتم « : چرا جیغ جیغ میکنی ؟! دارم میرم دیگه « ! به محض این که از اتاق خارج شدم ، در اتاقشو محکم به هم کوبید حیف که به زندگی گذشته اعتقاد ندارم وگرنه می گفتم حتما تو اون زندگی یه گندی زدم که خدا داره اینجا مجازاتم می کنه ***! رو نیمکت پارک لم دادم و به اطراف نگاه کردم ... فعلا که خبری نیست ! چشمامو بستم و نرمشی به گردنم دادم ، از انتظار بدم میاد ! صدای قدم های کسی رو از پشت سرم شنیدم ، چشمامو باز کردم . شایان رو به روم وایساده بود ! لبخندی زد و گفت « : سلام « « ! علیک « ! یه کم صاف نشستم « : دیر اومدی « ! کنارم نشست و گفت « : ببخشید تو ترافیک گیر کرده بودم « « ! واسه چی می خواستی منو ببینی ؟ « ! کنار بینی شو خاروند و گفت : « راستش به نظرم اومد که بهتره یه چیزایی رو بدونی « « ! در مورد چی ؟ « ! با شک بهم نگاه کرد و گفت « : در مورد همسرتون و برادرم « ! با غضب نگاش کردم و گفتم « : چی می خوای بگی ؟ « ! لبخند کجی زد و گفت « : ببخشیدا ولی یکم خرج داره « ! چقدر ؟ « « ! چون خبرایی که می خوام بهت بدم خیلی مهمه چهل تا « ! پوزخندی زدم و گفتم « : داداش فکر کردی با اوشگول طرفی ؟ «! بلند شدم و گفتم « : برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه « ! از روی نیمکت بلند شد و گفت « : تو نمی دونی که دور و برت چی می گذره « ! نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم « : اتفاقا خیلی خوب می دونم احتیاجی به آدمی مثل تو ندارم که چشم و گوشمو باز کنه « ! دست تو جیب پالتوش کرد و گفت « : ضرر می کنیا ... انقدر غد نباش « « ! بهت نمیداد خبر ببرد بخوری برای من داشته باشی « ! پاکت سیگارشو جلوی من گرفت و گفت « : می کنی ؟ « ! یه نخ سیگار از تو پاکت بیرون کشیدم . برام روشنش کرد و گفت « : مطمئن باش پشیمون نمیشی « ! پک عمیقی به سیگار زدم و طعم آشنانش رو تو دهنم احساس کردم . چشمامو باریک کردم و گفتم « : به نفعته چرت و پرت تحویل ندی وگرنه فکتو میارم پایین! مشکلی با این قضیه نداری که ؟ « ! لبخندی زد و روی نیمکت نشست و همون طور که برای خودش سیگار روشن میکرد گفت « : شاهین برادر بزرگتر منه ... همیشه چیزایی که من دوست داشتم رو از چنگم درمیآورد ... الانم داره با تو این کارو می کنه ! تظاهر می کنه دوستته اما از پشت بهت خنجر میزنه ! ... اون داره سعی می کنه همسرتو از چنگت دربیاره « ! نگاهش تمام صورتم رو گشت تا اثری از ناراحت پیدا کنه ! اما این خبر برام خیلی بیاتنه ! با بی حوصلگی گفتم « : خب؟! ... اینو که خودمم می دونم ، دیگه چی می دونی ؟ « ! با تعجب گفت « : می دونستی ؟ « ! سرمو تکون دادم و سنگ کوچیکی که جلوی پام بود رو شوت کردم . دستی به موهاش کشید و گفت : « پس چرا هیچ کاری نکردی ؟ « ! پک دیگه ای به سیگار زدم و گفتم « : مطمئنی که هیچ کاری نکردم ؟ «! زخم صورتمش حواسمو پرت کرد . عطش کنجکاوای دوباره وجودمو سوزوند ، این زخم برای چیه ؟ ! مطمئنم که از راه معمولی نمی تونم جواب سوالمو پیدا کنم ... ولی ... گلومو صاف کردم و با اعتماد به نفس گفتم « : من از خیلی چیزای دیگه هم خبر دارم ... شاهین همه چیزو برام گفته « ! پشتمو بهش کردم تا حالت صورتم لوم نده « ! من از اون شب خبر دارم « « ! از ... از کدوم شب حرف میزنی ؟ « ! به سمتش برگشتم و با عصبانیت بهش خیره شدم ، عصبانی بودم چون احساس می کردم که باید عصبانی باشم . « چرا خودتو به اون راه میزنی ؟! یعنی تو نمی دونی من کدوم شبو میگم ؟ « ! با من و من گفتم « : من متوجه منظورت نمیشم ، یکم واضح تر حرف بزن « ! یه قدم بهش نزدیک شدم و آخرین برگمو رو کردم از همون شبی حرف میزنم که زخم صورتمو جایزه گرفتی « ! خدا کنه بی ربط حرف نزده باشم ! به سرعت از جا بلند

شد و گفت: « به لحظه صبر کن ببین من نمی دونم شاهین به تو چی گفته! ولی قسم می خورم که اون همه چیزو بهت نگفته! بزار برات توضیح بدم »! اینجا چه خبره؟! «من ... من فقط پول می خواستم! من نمی دونستم که نمی دونستم فهمیده بودم که تو گاو صندوقت یه پول گنده داری! من فقط اونو می خواستم ... زنت اصلا نفهمیدم سر و کله اش یهو از کجا پیدا شد! من نمی فهمیدم که دارم چی کار می کنم ... اون همش جیغ می کشید! من متاسفم » ... این حرفا یعنی چی؟! چرا کلمات انقدر به نظرم غریبه میان؟! یعنی ... اون ... اون دزد برای یه لحظه تصویر صورت کیود و خون آلود پانته! تو سرم کوبیده شد ...! یعنی این کثافتی که رو به روم وایساده اون بلا رو سر زرم آورده بود؟! دستم کم کم مشت شد ... گرمای آتیش سیگار رو کف دستم احساس کردم دندونامو رو هم فشار دادم . شایان با ترس به من خیره شده بود ... یه قدم عقب رفت و به پشت سرش نگاه کرد ... شاید داره احتمال فرار موفقیت آمیزشو حساب می کنه ولی من می دونم که احتمال این کار صفره! از لای دندونای کلید شده ام گفتم: « می کشمت کثافت ***»! تو آینه ی ماشین نگاه می کنی به صورتم انداختم ... خون خشک شده کنار لبم باعث شد تا اخم کنم! دستم خیلی می سوزه! نگاهی به ساعت انداختم یک و نیم صبحه! کلید انداختم و بی سر و صدا وارد خونه شدم ... کلید رو روی کاناپه انداختم و به سمت دستشویی رفتم تا صورتمو بشورم! یهو چراغ آشپزخونه روشن شد ... چشمامو برای یه لحظه بستم و با صدای جیغ خفه ی پانته آ بازشون کردم . پانته آ دستشو جلوی دهنش گرفته بود و با وحشت به من خیره شده بود . چه بلایی سر خودت آوردی؟! ... این چه وضعیه؟! «! انگشتمو به علامت سکوت رو لبم گذاشتم و گفتم: « انقدر سر و صدا نکن ... چیزی نشده »! چشم غره ای به من رفت و بهم نزدیک شد و گفت: « یعنی چی چیزی نشده؟! ... پیراهنت چرا پاره شده؟! با کی دعوا کردی؟! «به فاصله ی نیم قدمی از من وایساد و به صورتم خیره شد و گفت: « از کی تا حالا انقدر یاغی شدی؟! هر روز باید با یکی دست به یقه بشی؟! «! وای وای وای!!!! دارم دیوونه میشم! غرغر شنیدن از یه زن واقعا دیوونه کننده است! سریع گفتم: « پالا... آخ! زخم گوشه لبم دوباره باز شد ، می تونستم گرمای خون رو روی لبم احساس کنم! پانته آ با نگرانی بهم خیره شد و گفت: برو رو مبل بشین تا برم پنبه و این جور چیزا رو بیارم! «! با تعجب بهش نگاه کردم ، یعنی واقعا نگرانم شده؟! ... خب ... این عالیه! همون طور که به حرکات شتاب زده ی پانته آ نگاه می کردم ، با صدای بلند تری ناله کردم ... شاید این ترفند جواب بده! رو مبل سه نفره لم دادم و چشمامو بستم ... پانته آ رو دسته ی مبل نشست و پنبه ی خیس رو کنار لبم گذاشت سوزش زخم باعث شد تا چشمامو باز کنم پانته آ رو صورتم خم شده بود و مشغول تمیز کردن زخم بود ... چقدر خوبه که می تونم به صورت نگاه کنم ... نفساش تو صورتم می خوره! واسه یه مرد خیلی سخته ، از زنی که عاشقشه صرف نظر کنه! «! هر روز مثل این پسر بچه های تخس به جون این و اون می افتی! خجالت بکش! «!بخند کوچیکی زدم و به کمر باریک پانته آ خیره شدم . دلم می خواد دستمو دورش حلقه کنم . آب دهنم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم ... حالم خیلی خرابه! شاید بهتر باشه که پانته آ بره تو اتاقش و مثل همیشه درو قفل کنه ... مطمئن نیستم که بتونم خودمو کنترل کنم! می ترسم گند بزنم! انگشت پانته آ رو لبم کشیده شد . سریع صاف نشستم و گفتم: « خودم می تونم این کارو کنم ... تو برو بخواب! «! شونه هامو به عقب هل داد و گفت: « انقدر وول نخور! «! با کلافگی ، با پاهام رو زمین ضرب گرفتم . اگه من به پانته آ دست بزنم چی میشه؟! سعی کردم بدترین احتمال رو در نظر بگیرم . به جهنم هر چی که می خواد بشه! اصلا مهم نیست! دستمو دور کمر پانته آ حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش سعی کرد خودشو عقب بکشه: « چی کار می کنی؟! ... ولم کن! «! بدون توجه به حرفاش به کارم ادامه دادم ، کاملا تو بغلم کشیدمش و گردنشو بوسیدم . « ولم کن! «!!! لبامو رو لباش گذاشتم و راه اعتراض رو بستم ، دستم رو زیر لباسش بردم و رو کمرش کشیدم ... پوستش هنوزم خیلی نرم بود ... با مشت به سینه ام کوبید ... خندمو کنترل کردم و به بوسیدنش ادامه دادم . بی قراریش هر لحظه بیشتر می شد . روی مبل خوابوندمش و روش دراز کشیدم و در گوشش گفتم: « تو نمی دونی که نصفه شب وقت خوبی واسه دلسوزی برای یه مرد نیست؟! «! در حالی که نفس نفس میزد ، شونه هامو به عقب هل داد و گفت: « ازت بدم میاد! «! گونه مو به گونه اش مالیدم و گفتم: « من اگه بخوام می تونم خیلی راحت تو رو برای خودم نگه دارم! «! پوزخندی زد و گفت: « هیچی نمی تونه منو وادار کنه که با تو بمونم! «! چرا یه چیز خیلی مهم می تونه ... نظرت راجع به یه بچه چیه؟! ... پسر من؟! «! خودشو جمع کرد و گفت: « برو گمشو ... من نه تو رو می خوام نه بچه ی تو رو! من با تو نمی مونم کیارش ... دوست ندارم! حالم ازت بهم می خوره! «! موهاشو نوازش کردم و گفتم: « البته که باید حالت بهم بخوره ... لیاقت تو همون شاهینه! راستی شاید تعجب کنی اگه بهت بگم که اون دزده رو امروز ملاقات کردم! «!

خشکش زد . می دونی اون کی بود ؟ « !منتظر جوابش نشدم و گفتم » : برادر اون شاهین عوضی ! ... عجیب نیست ؟!

دو تا برادر عوضی دارند واسه من نقشه می کشند ! یکیشون واسه زخم اون یکی هم واسه ثروتم ! ... از خوشی دارم می میرم ! خدایا این خوشی رو از من بگیر « ! پانته آ برای یه لحظه به چشمش خیره شد و بعد لبخند کجی زد و گفت : « خیلی کثیف بازی می کنی همه ی حرفات دروغه ! هیچ کدومشو باور نمی کنم » ! با عصبانیت ازش فاصله گرفتم و گفتم : « پانته آ بعضی وقتا دلم می خواد گردنتو بشکنم چطور می تونی انقدر احمق باشی ؟ » ! روی مبل نشست و مثل گربه های وحشی بهم خیره شد و گفت : « به من توهین نکن نزار بیشتر از این ازت متنفر بشم » ! حسادت و جودمو خاکستر کرد . از جا بلند شدم و گفتم : « تو کور شدی ! عشق اون عوضی کورت کرده من بهت دروغ نمی گم ! چرا نمی تونی به من اعتماد کنی ؟ » ! پانته آ موهاشو پشت گوشش زد و گفت « : من بهت اعتماد داشتم خیلی زیاد ، اما تو نا امیدم کردی ! می دونی من از کی عاشقت شدم ؟ » با کنجکاوای بهش نزدیک شدم . پانته آ لبخند تلخی زد و به دیوار رو به روش خیره شد و گفت : « از همون لحظه ی اول که دیدمت عاشقت شدم ... ای کاش هیچ وقت نمی دیدمت ! من شب و روز به تو فکر می کردم بدون این که بدونم تو عاشق پریسایمی » ! این امکان نداره ! اشکشو پاک کرد و گفت : « یادت میاد شب خواستگاری پریسا گریه کردم ؟ ... گریه ام واسه دلیل مسخره که آوردم نبود ... واسه قلب شکسته ام بود ... تو بدترین اتفاقی بودی که ممکن بود برای من پیش بیاد ! ... وقتی کنار تو بودم با تمام بی مهری های تو احساس خوشبختی می کردم ... تمام تحقیراتو تحمل کردم چون دوست داشتم ... ! وقتی پریسا برگشت تو منو مثل یه دستمال کثیف دور انداختی من از دوری تو مریض شدم اما تو اصلا یادت نبود که من وجود دارم ... خیلی راحت فراموشم کردی ! فکر می کنی یه زن می تونه این چیزا رو فراموش کنه ؟! هر چقدر هم که عاشق باشه نمی تونه اینا رو ببخشه ... هیچ وقت از یادش نمیره که چقدر خفت کشیده ... (خندید و گفت :) اونم بخاطر کسی که اصلا ارزششو نداشت ... ! وقتی تو دنبال خوشی خودت بودی شاهین به من کمک کرد ... کنارم بود ! هیچ توقعی هم ازم نداشت ... با اون تونستم معنی عشقو بفهمم ! اون به من احترام میزاشت ، کاری که تو هیچ وقت نکردی ! فهمیدم که تو اصلا لیاقت منو نداری ! دیگه نمی خوام با تو بمونم ... هیچ چیز نمی تونه من و تو رو کنار هم نگه داره ، حتی یه بچه !دیگه جایی برای تو ، تو قلب من وجود نداره « ! بهم خیره شد و گفت : «شاید به نظر تو من یه احمق باشم اما من یه اشتباهو دو بار تکرار نمی کنم ...اعتماد کردن به تو یه حماقت محضه ! آگه به فرض محال هم حق با تو باشه چیزی تغییر نمی کنه ! برام مهم نیست که اون دزد برادر شاهینه « ... از جا بلند شد و به سمت اتاقش دوید و درو محکم بست . با صدای در چینی شکسته ی وجودم فرو ریخت ! احساس میکنم پاهام دیگه تحمل وزنمو ندارند . با زانو رو زمین افتادم . سرمو رو مبل گذاشتم و به خودم گفتم « : آروم باش کیارش ... مرد گریه نمی کنه ! اما اشک های لجزازم بهم فرصت ندادند تا غرورمو حفظ کنم ... از خودم متنفرم ! نه به خاطر اشکام ... به خاطر این که وجود دارم از خودم متنفرم ! مثل این که برای جبران گذشته خیلی دیره *** ! خودمو تو کار شرکت غرق کردم تا فرصت فکر کردن به پانته آ رو نداشته باشم ، سعی می کنم کمتر تو خونه باشم ! نمی خوام دائم چشمای افسرده ی پانته آ رو ببینم ! غم نگاهش روحمو می سوزونه ! یعنی باید ازش بگذرم ؟! این فکر شبیه یه اسبیده که وجودمو نابود می کنه ! نمی دونم ... تا کی می تونم به این کار ادامه بدم *** ! دیگه هیچ بهونه ای واسه این که خودمو تو شرکت زندانی کنم ندارم همه ی کارای عقب افتاده رو انجام دادم ... دوست ندارم برم خونه اما مثل این که باید برم ! وارد خونه شدم پانته آ رو مبل رو به رو ی تلویزیون نشسته بود و زانوهایش بغل گرفته بود ، درو محکم پشت سرم بستم ... پانته آ با کرختی به سمتم برگشت . رنگش پریده بود و همین موضوع باعث می شد تا گودی زیر چشمش بیشتر به چشم بیاد ! برای چند لحظه بهش خیره موندم ... تازه فهمیدم که چقدر دلم برآش تنگ شده بود ! نگاهشو ازم گرفت و از جا بلند شد به سمت اتاقش رفت ... ضعیف از تمام حرکاتش معلوم بود ... چند قدم بیشتر نرفته بود که زمین خورد ... به سرعت به سمتش رفتم تا کمکش کنم « . پانته آ چت شده ؟ « دستمو به سمتش دراز کردم اما دستمو پس زد و دستشو به دیوار گرفت و به سختی از جا بلند شد ... یه قدم ازش فاصله گرفتم « : غذا خوردی ؟ « ! با ناتوانی نگاهی بهم انداخت و گفت « : برو کنار « ! دستاش رو دیوار می لرزید ! با عصبانیت فریاد کشیدم « : پانته آ داری چه بلایی سر خودت میاری ؟ می خوای خودتو بکشی ؟ « ! زیر لب گفت « : به تو هیچ ربطی نداره « ! چشمای خسته اش آروم بسته شدند و تو بغلم از حال رفت . ته دلم خالی شدشونه هاشو تو دستم فشار دادم *** ... نگاهمو به مسیر حرکت قطره های سرم دوختم ... می ترسم به صورت نحیف پانته آ نگاه کنم ... شاید بهتره که بگم خجالت می کشم ... سرمو بین دستام گرفتم ... نمی تونم خودمو ببخشم ! ناله ی ضعیف پانته آ باعث شد تا

به صورتش نگاه کنم ... پلکاش می لرزید . آروم گفتم « : پانته آ ؟ » ! چشماش آروم باز شد . برای چند لحظه به من خیره موند ، یه چیزی شبیه یه آرزو یا حسرت تو نگاهش دیدم ، اشک پرده ی نازکی رو چشماش کشید ، چشماشو بست و سرشو برگردوند . به تلخی لبخندی زدم و گفتم « : انقدر از من بدت میاد ؟ » ! جوابمو نداد . دستی به صورتم کشیدم تا مطمئن بشم که ردی از اشک روی صورتم نیست . باید بزرگ ترین آرزوی زندگیمو به یکی دیگه ببخشم ! زبونمو روی لب خشک شده ام کشیدم و گفتم « : باشه پانته آ ... هر چی که تو بخوای من دیگه مجبورتم نمی کنم که منو تحمل کنی و باهام بمونی ! برو دنبال زندگیت ... برو دنبال خوشبختیت » ! پانته آ با بهت به چشمام خیره شد . نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم « : من ... من « ... نمی دونم که باید چی بگم ، نمی خوام که بگم خیلی عاشقشم چون فایده ای نداره ... ترجیح میدم احساساتم برای خودم بمونه ! این تنها چیزیه که از پانته آ برام می مونه ! از رو صندلی کنار تخت بلند شدم و گفتم « : من دیگه میرم قول میدم که دیگه هیچ وقت مزاحمت نشم با خیال راحت به زندگیت برس اگه هم تونستی منو ببخشی « ! بغض داره خفم می کنه ! فکر نمی کنم تا حالا کسی به اندازه ی من مشتاق مرگ بوده باشه ! صدای ضعیف پانته آ رو شنیدم « : کیارش « ! لبمو گاز گرفتم و گفتم « : هیچی نگو بزار همین طوری از هم جدا شیم ! می خوام بهت بگم که تو فوق العاده بودی ! هیچ وقت فراموشتم نمی کنم ! خداحافظ « ! جلوی خودمو گرفتم تا دوباره بهش نگاه نکنم اما برق اشکشو دیدم . به سرعت از اتاق بیرون اومدم و درو بستم ... به اطراف نگاه کردم ... شاهین اومده بود و تو راهروی بیمارستان قدم رو می رفت . نگران بود . چونم برای یه لحظه لرزید دارم گل زندگیمو دست یه باغبون دیگه میدم فقط واسه این که پژمرده تر از این نشه ! به سمت شاهین راه افتادم . سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد . رو به روش و ایسادم و بهش خیره شدم ... اونم بهم خیره شد ... بالاخره به هر جون کندنیه که بود گفتم « : مراقبتش باش اگه بفهمم اشکشو درآوردی داغونت می کنم « ! به سرعت از کنارش رد شدم و از بیمارستان خارج شدم . دستمو تو جیب پالتوم کردم و حلقه ای که برای پانته آ خریده بودم رو بیرون کشیدم ... نفس بریده بریدم رو بیرون دادم و حلقه رو بوسیدم و با صدایی که زیر فشار بغض نامفهوم بود گفتم « : کوچولو خیلی خوبه که من و تو با هم می مونیم « ! قطره های اشک راه نفسم رو برام باز کردند ... به سرعت از رو صورتم پاکشون کردم و لبخند زدم....